

دانلود کتاب



فهرست مهمانان

نویسنده : لوسی فولی

یکی از بهترین تریلرهای هیجان انگیز سال ۲۰۲۰
انتخاب انجمن سلطنت زبان و لزد ایرلند
از پرفروش های نیویورک تایمز

فهرست مهمانان

لوسی فولی
مترجم: علی قانع



فهرست مهمانان

نویسنده: لوسی فولی

ترجمه‌ی علی قانع

اکنون: شب عروسی

چراغ‌ها خاموش می‌شوند.

در یک لحظه همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. گروه موسیقی نواختنش را قطع می‌کند. داخل خیمه عروسی، مهمان‌ها فریاد می‌کشند و به هم می‌خورند. نور شمع روی میزها فقط سردرگمی‌شان را بیشتر می‌کند و سایه‌هایی را روی پارچه کتانی خیمه می‌اندازد که بالا و پایین می‌روند. چیزی دیده نمی‌شود و صدا به صدا نمی‌رسد؛ و فراتر از این همه غوغا و هیاهو، زوزه دیوانه‌وار باد هم شنیده می‌شود.

بیرون، توفانی در حال طغیان است. باد در اطراف نعره می‌کشد و دیواره‌های خیمه را درهم می‌کوبد. باد با هر هجومش کل ساختار فلزی خیمه را با غرشی بلند می‌لرزاند و همه مهمان‌ها را آشفته و پریشان حال می‌کند. در قسمت ورودی، چفت و بست درهای خیمه باز می‌شوند و تاب می‌خورند و شعله مشعل‌های پارافینی، جلوی در ورودی را چشمک‌زنان روشن و خاموش می‌کنند.

اوضاع طوری است که انگار توفان با آن‌ها خصومت شخصی دارد و همه خشمش را برای آن‌ها نگه داشته است. این اولین بار نیست که برق اتصالی کرده و قطع شده، اما آخرین بار در کمتر از چند دقیقه چراغ‌ها دوباره روشن شدند، مهمان‌ها برگشتند سراغ رقص و پای‌کوبی و خوردن و نوشیدنشان و صدای خنده‌ها بلند شد و حتی فراموش کردند که چنین اتفاقی افتاده است!

اما حالا چقدر طول کشیده؟ در اوج تاریکی گفتنش سخت است. چند دقیقه شده؟ پانزده؟ بیست؟ همه ترسیدند. به هر حال تاریکی حس بدی دارد و بدشگون است؛ انگار هر چیزی ممکن است زیر پوشش این خیمه اتفاق بیفتد.

سرانجام چراغ‌ها چشمک زدند و دوباره روشن شدند و غریو همه‌همه و شادی مهمان‌ها به آسمان رفت. حالا با بازگشت روشنایی چراغ‌ها، معذب بودند که چگونه دیده می‌شوند؛ هشیار و آماده برای دفع یک حمله! می‌خندند. خودشان را متقاعد می‌کنند که تقریباً نترسیده بودند.

صحنه نورانی متشکل از سه چادر به هم پیوسته، باید شکل یک مجلس جشن باشد، اما حالا بیشتر شبیه یک ویرانه

است. در بخش غذاخوری اصلی، لخته‌های نوشیدنی کف سالن را پر کرده و لکه‌های بزرگ سرخ و تیره‌رنگ در سراسر سطح پارچه کتان سفید کف خیمه پراکنده شده است. بطری‌های شامپاین که مربوط به مهمانی شبانه است، همه جا پخش شده و یک جفت صندل نقره‌ای رنگ بی‌صاحب، زیر سفره رومیزی به چشم می‌خورد.

داخل چادر رقص، گروه موسیقی ایرلندی مجدداً مشغول نواختن می‌شود تا شاید دوباره شور و حال جشن را زنده کند. بسیاری از مهمان‌ها با شتاب و برای گرفتن حس آرامش به قسمتی می‌روند که روشن‌تر است. اگر با دقت به جاهایی که قدم می‌گذارند، نگاه کنیم، ممکن است رد پای یکی از مهمان‌ها را ببینیم که پابرنه از روی شیشه‌های شکسته رد شده و خون خشک شده‌اش لکه‌هایی را کف خیمه به جا گذاشته. هیچ کس توجهی نمی‌کند.

بقیه مهمان‌ها در گوشه‌های چادر اصلی دورهم جمع شده‌اند؛ مثل ابر تیره به جامانده از دود سیگار، همراه با اکراه در ماندن و اکراه در بیرون قدم گذاشتن و رفتن از پناهگاه خیمه؛ تا زمانی که توفان همچنان ادامه دارد و کسی نمی‌تواند جزیره را ترک کند. هنوز نه؛ تا زمانی که توفان فروکش نکند، هیچ قایقی نمی‌تواند وارد جزیره شود.

در مرکز همه چیز یک کیک خیلی بزرگ قرار دارد. در طول روز در مقابل آن‌ها خودنمایی می‌کرد؛ با آن قطار شاخ و برگ‌های درخشان در زیر نور چراغ‌ها... اما فقط چند دقیقه قبل از اینکه برق برود، مهمان‌ها اطرافش جمع شدند تا مراسم تشریفاتی بریدن کیک را تماشا کنند. حالا یک شکاف عمیق سرخ‌رنگ از وسط کیک بیرون زده است.

بعد از بیرون یک صدای جدید می‌آید. ممکن است آن را با صدای باد اشتباه بگیرید، اما آن قدر پُرطنین و بلند است که هرکسی را به اشتباه می‌اندازد.

مهمان‌ها درجا خشکشان می‌زند. به هم زل می‌زنند... و ناگهان دوباره به وحشت می‌افتند؛ حتی بیشتر از وقتی که چراغ‌ها خاموش شده بود. همه آن‌ها می‌دانند صدای چه چیزی را می‌شنوند. این یک فریاد از سر وحشت است.

روز قبل

تقریباً همه افراد جشن حالا اینجا هستند. همه چیز در حال ردیف شدن است: یک مراسم شام تمرینی در غروب، با مهمان های منتخب؛ بنابراین مراسم عروسی از امشب واقعاً شروع می شود.

بطری های شامپاین را برای نوشیدنی قبل از شام توی یخ گذاشته ام. مارک معروفی است. هشت بطری به اضافه نوشیدنی های مخصوص شام و دو جعبه گینس^۲، نوعی آبجوی سیاه ایرلندی که همه شان طبق سفارش عروس است. من نباید چیزی بگویم، اما ظاهراً زیاد به نظر می رسد. هرچند، همه مهمان ها بزرگ سالند. مطمئنم همه می دانند چطور خودشان را کنترل کنند؛ شاید هم همه نه! صادقانه بگویم که به نظر می آید ساقدوش اول داماد کمی عوضی و ناجور است؛ همین طور بقیه ساقدوش ها! ساقدوش عروس، یعنی خواهر ناتنی اش هم که مدام توی خودش است؛ بی هدف توی جزیره پرسه می زند، سریع راه می رود و همیشه انگار از چیزی فرار می کند.

با این نوع کار می شود همه رمز و رازها را یاد گرفت. چیزهایی را می بینید که هیچ کس امتیاز دیدنش را ندارد؛ همه شایعاتی که مهمان ها با خودشان حمل می کنند. به عنوان برنامه ریز ازدواج، نباید چیزی را نادیده بگیری؛ باید نسبت به همه جزئیات هشیار باشی؛ همه جزئیات کوچکی که زیر سطح گرداب پنهان است. اگر توجه نکنم، یکی از این جریان ها می تواند به یک شکاف بزرگ تبدیل شود و همه برنامه های دقیقم را نابود کند. یک چیز دیگر هم وجود دارد که یاد گرفته ام: گاهی کوچک ترین جریان ها قوی ترین آن ها است.

می روم و به اتاق های طبقه پایین عمارت فالی^۳ سر می زنم. زیر بلوک های زغال سنگ را روشن می کنم تا امشب حسایی خشک شوند و بهتر بسوزند. من و فردی مثل کاری که از قرن ها پیش انجام می شده، بنا کرده ایم به خرد کردن زغال سنگ های باتلاق! بوی دود و خاک حاصل از سوزاندن زغال سنگ هم به حس و حال فضای بومی منطقه اضافه می شود. مهمان ها باید این را دوست داشته باشند. شاید اواسط تابستان باشد، اما غروب ها هوای جزیره خنک می شود. دیوارهای سنگی و قدیمی عمارت فالی گرما را در خود نگه نمی دارند و هوای توی خانه خیلی خوب نیست.

امروز هوا به شکل شگفت آوری گرم بوده- حداقل با استانداردهای این بخش های جزیره- اما به نظر نمی رسد فردا هم

این طور باشد. اواخر پیش‌بینی آب‌وهوای رادیو را که شنیدم، از ورزش باد خبر می‌داد. ما در اینجا همه نوع آب‌وهوایی را داشته‌ایم؛ و غالباً توفان‌هایی که خیلی شدیدتر از بندر اصلی است. انگار همه زورش را همین جا می‌زند و خودش را در این جزیره خسته می‌کند. هوا هنوز آفتابی است، اما از بعدازظهر درجه دماسنج قدیمی ما مدام متغیر است. دماسنج را از روی دیوار پایین آورده‌ام. نمی‌خواهم عروس آن را ببیند. هرچند، مطمئن نیستم که از آن دسته آدم‌های ترسو باشد. بیشتر به آدم‌های عصبانی‌ای می‌خورد که دنبال کسی هستند تا ملامتش کنند؛ و می‌دانم چه کسی در تیررس او قرار می‌گیرد.

توی آشپزخانه صدا می‌زنم. «فردی! نمی‌خوای زودتر کارهای شام رو شروع کنی؟»
و او جوابم را می‌دهد: «همه چی روبه‌راهه.»

آن‌ها امشب خورش ماهی به روش سنتی می‌خورند؛ ماهی دودی و یک‌عالمه خامه. من اولین باری که به اینجا آمدم، این خوراک را خوردم؛ وقتی که هنوز مردم در اینجا ساکن بودند. دستور غذایی امشب مثل کسانی که قرار است با آن‌ها باشیم، خیلی خاص است؛ یا حداقل خودشان تصور می‌کنند که این‌طورند! باید دید وقتی نوشیدنی‌ها سرشان را گرم می‌کند، چه اتفاق می‌افتد.

فهرست غذاها را توی ذهنم مرور می‌کنم و صدا می‌زنم: «پس لازمه که برای فردا کاناپی^۴ رو آماده کنی.»
«دارم همین کار رو می‌کنم.»

«همین‌طور کیک. باید سر فرصت قطعاتش سوار بشه و درستش کنیم.»

کیک چیزی است که کاملاً توی دید است. باید هم این‌طور باشد. می‌دانم چقدر باارزش است. عروس اصلاً به هزینه‌اش فکر نمی‌کند. باور دارم که او بهترین چیزها را داشته است. چهار لایه کیک اسفنجی مخملی قرمز، با روکش خامه‌ای سفید یخی و سبزرنگ که با رنگ‌های کلیسا و خیمه اصلی مهمانی سازگاری دارد؛ کیک‌های فوق‌العاده ظریف که با سفارش‌های خیلی دقیق عروس ساخته شده و راهی طولانی از کارگاه یک کیک‌ساز منحصر به فرد در دوبلین تا اینجا را طی کرده است. حمل کیک‌های به این بزرگی از یک مسیر آبی، کار کوچکی نیست. البته فردا نابود می‌شود! اما همه این‌ها فقط مربوط به آن لحظه است؛ مربوط به مراسم عروسی؛ مربوط به یک روز؛ و برخلاف چیزی که همه می‌گویند، اصلاً ربطی به ازدواج ندارد!

ببینید، حرفه و تخصص من هماهنگ کردن مراسم شادمانی است. به همین خاطر برنامه ریز عروسی شده‌ام. زندگی کثیف است؛ همه ما این را می‌دانیم. چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتد. این را وقتی یاد گرفتم که هنوز کودک بودم. با این حال مهم نیست چه اتفاق‌هایی افتاده؛ زندگی فقط مجموعه‌ای از یکسری روزهاست. شما نمی‌توانید بیشتر از یک روز را کنترل کنید؛ اما یک روز را چرا. بیست و چهار ساعت درمان کردنی است. مراسم روز ازدواج بسته کوچک و مرتبی از زمان است که من می‌توانم از آن یک چیز کامل و ناب برای گرامیداشت یک عمر درست کنم؛ یک دانه مروارید از گردنبندی پاره شده و از هم گسیخته.

فردی با پیشبند قصابی خود از آشپزخانه بیرون می‌زند و می‌گوید: «چه حسی داری؟»
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «صادقانه بخوام بگم، یه کم عصبی‌ام.»
«تو از عهده‌ش برمی‌آی عشقم. فکرش رو بکن، تا حالا چند بار این کار رو انجام دادی.»
«ولی این دفعه فرق داره. چون اون...»

این یک انقلاب واقعی بود که ویل اسلاتر^۵ و جولیا کیگان مراسم ازدواجشان را در اینجا برگزار می‌کردند. من قبلاً به عنوان برنامه ریز ازدواج در دوبلین کار می‌کردم. راه اندازی اینجا ایده من بود؛ پس گرفتن جزیره در حال زوال و ترمیم و تبدیل عمارت نیمه ویران فالی به یک ساختمان عالی ده اتاق خوابه و سالن غذاخوری و سالن پذیرایی و آشپزخانه. من و فردی به طور دائمی در اینجا زندگی می‌کنیم، اما وقتی خودمان دو نفر تنها هستیم، فقط از بخش کوچکی از آن استفاده می‌کنیم.

فردی جلو می‌آید و من را در آغوش می‌گیرد. «خوبه دیگه.»
اول خودم را پس می‌کشم. آن قدر کار برای انجام دادن توی ذهنم هست که فرصت چنین کارهایی را نداریم؛ اما بعد برای قدردانی از گرما و آرامشی که در وجودش دارد، خودم را در بازوانش رها می‌کنم. فردی خیلی مرد خوبی است؛ به قولی خیلی باحال است. او غذاهای خودش را دوست دارد؛ به هر حال این شغل اوست. فردی قبل از آمدن به اینجا، رستورانی را در دوبلین اداره می‌کرد.

او می‌گوید: «همه چی خوب پیش می‌ره؛ بهت قول می‌دم.»
بالای پیشانی‌ام را می‌بوسد. من تجربه زیادی در این زمینه دارم، اما هیچ وقت روی برنامه‌ای که خودم در آن خیلی

دخیل باشم، کار نکرده‌ام؛ این عروس هم مورد خاصی است. اگر بخوام منصفانه بگویم، احتمالاً قلمرو و اختیارات خاص خودش را دارد و مجلهٔ خودش را اداره می‌کند. اگر کس دیگری بود، امکان داشت از خُرده‌فرمایش‌هایش کمی عصبانی شوم؛ اما من از آن لذت می‌برم. این چالش را دوست دارم.

به هر حال... توضیح درمورد خودم کافی است. تعطیلات آخر این هفته متعلق به این زوج شاد است. طبق خبرها، عروس و داماد مدت زیادی باهم نبوده‌اند. چون اتاق خواب ما هم مثل دیگران توی عمارت فالی است، دیشب حرف و حدیث‌های زیادی شنیدم. به نظر می‌رسد حسایی عاشق هم باشند. فردی اعصابش از این جور کارها خُرد می‌شود و می‌گوید چرا آدم‌ها باید این قدر اسیر نفس خود باشند؟

من و فردی بهترین بخش‌های دو دههٔ اخیر را باهم بوده‌ایم، اما حتی همین حالا هم چیزهایی وجود دارد که از او پنهان می‌کنم و مطمئنم درمورد او هم همین‌طور است؛ و به همین خاطر تعجب می‌کنید که آن دو نفر چه چیزهایی از هم می‌دانند و چقدر همدیگر را می‌شناسند.

آیا آن‌ها واقعاً همهٔ رازهای تاریک و پنهانِ هم را می‌دانند.

هانا: همراه ویژه

امواج با کف سفید جلوی رویمان بلند می‌شوند. توی شهر یک روز خوب آفتابی زیباست، اما اینجا خیلی خشن و ناجور است! چند دقیقه قبل ما بندر اصلی امن و راحت را ترک کردیم و همین که روی آب قرار گرفتیم، هوا تیره و تار شد و امواج چندمتری دریا را متلاطم کرد.

روز قبل از مراسم ازدواج است و ما در حال رفتن به جزیره هستیم. امشب را به عنوان مهمان‌های ویژه در آنجا می‌مانیم. من مشتاقانه منتظر آن هستم؛ حداقل خودم فکر می‌کنم که این طور است. به هر حال به این اندازه تغییر و هواخوری ذهنی نیاز دارم.

صدای فریادی از کابین کاپیتان در پشت سرمان می‌آید. «مواظب باشین!» او را متیو^۷ صدا می‌زنند. قبل از اینکه فرصت فکر کردن داشته باشیم، قایق کوچک ما با یک موج برخورد می‌کند و بالا و پایین می‌شود. حجم زیادی از آب روی سرو کله‌مان می‌پاشد.

همسرم، چارلی^۸، فریاد می‌کشد: «خدای من!» و می‌بینم که یک طرف بدنش خیس آب است و من به شکل معجزه‌آسایی فقط کمی خیس شده‌ام.

متیو داد می‌زند: «اون جایی که هستین، یه کم خیس شدین؟»

می‌خندم؛ اما مجبورم زورکی بخندم، چون واقعاً وحشتناک بود. حرکت‌های قایق، عقب جلو رفتن و یک‌و‌ری شدنش به هردو طرف، دل‌وروده‌ام را به هم می‌ریزد.

حالت تهوع دارم. فکر چای خامه‌ای که قبل از سوار شدن به قایق خوردیم، یک دفعه باعث می‌شود که بخواهم بالا بیاورم.

چارلی نگاهم می‌کند. دستش را روی زانویم می‌گذارد و فشار می‌دهد. «خدای من! دوباره شروع شد؟» همیشه این بیماری وحشتناک سفر کردن را داشته‌ام؛ وقتی باردار بودم، خیلی شدیدتر بود.

«اوهموم... دوتا قرص خورده‌م، ولی انگار خیلی جواب نداده.»

چارلی سریع می‌گوید: «دارم اطلاعات اون جا رو می‌خونم. خیلی بهش فکر نکن!» با تلفنش ور می‌رود. یک دفترچه

راهنمای منطقه را باز کرده. قایق دوباره یک‌وَری می‌شود و نزدیک است گوشی آیفون از دستش بیفتد. ناسزا می‌گوید و با هردو دستش آن را چنگ می‌زند؛ دیگر نمی‌توانیم چیزی را جایگزینش کنیم.

صفحه‌ای را باز می‌کند و کمی عذرخواهانه می‌گوید: «با این مکان جور در نمی‌آد. اسم منطقه کانومرا^۱ است، ولی به‌گمونم جزیره خیلی کوچیکیه.» طوری به صفحه تلفن خیره می‌شود که انگار می‌خواهد جزیره را تحویل بگیرد. «آها، اینجاست. پیداش کردم.» گلویش را صاف می‌کند و دوباره اطلاعات را می‌خواند؛ طوری که فکر می‌کنم با همین لحن سر کلاس‌های درسش حرف می‌زند. «توی ترجمه انگلیسی، جزیره کانومرا دو مایلی جزیره انیس آمپلورا^۲ است. این جزیره از یه توده سنگ‌های گرانیته تشکیل شده که به‌شکل باشکوهی از اقیانوس اطلس بیرون زده و در فاصله چند مایلی سواحل جزیره کانومراست؛ یه توده بزرگ زغال‌سنگ هم سطح جزیره رو پوشونده. نوشته بهترین راه دیدن جزیره، استفاده از قایق خصوصیه؛ مخصوصاً بین جزیره و سرزمین اصلی، کاملاً می‌تونه متلاطم و موج باشه...»

زیر لب زمزمه می‌کنم: «بله، نظرشون درسته!» لبه قایق را محکم می‌گیرم، چون دوباره به یک موج بلند نزدیک می‌شویم. دوباره معده‌ام زیرورو می‌شود.

صدای متیو از توی کابینش می‌آید. نمی‌دانستیم می‌تواند از آنجا به حرف‌هایمان گوش کند. «من می‌تونم بیشتر از این‌ها بهت بگم. درباره جزیره‌های انیس آمپلورا و کانومرا، چیز زیادی از اون دفترچه عایدت نمی‌شه.»

من و چارلی به کابین نزدیک‌تر می‌شویم تا بهتر بشنویم. او لهجه دوست‌داشتنی و شیرینی دارد. می‌گوید: «اولین افرادی که اینجا ساکن شدن، یه گروه مذهبی بودن که توی سرزمین‌های اصلی اذیتشون می‌کردن.»

چارلی نگاهی به دفترچه راهنما می‌اندازد و می‌گوید: «آره، فکر کنم یه چیزهایی درباره‌ش دیدم.» متیو حرفش را قطع می‌کند و با اخم می‌گوید: «شما نمی‌تونین همه‌چی رو فقط از توی دفترچه راهنما دریابین! من همه عمرم رو اینجا زندگی کرده‌م؛ و مردم من هم قرن‌هاست که اینجا بوده‌ن. من می‌تونم بیشتر از شوهرت و اینترننش به شما اطلاعات بدم.»

چارلی سرخ می‌شود و می‌گوید: «ببخشید، متأسفم!»

متیو می گوید: «به هر حال... بیست سال قبل یا به کم بیشتر، به باستان شناس پیداشون می کنه. همه باهم توی باتلاق زغال سنگ بوده؛ کنار هم و محکم به هم بسته شده بودن.» یک چیزی به من می گوید که او از حرف های خودش لذت می برد. «می گن کاملاً سالم مونده بودن، چون اون پایین هوا وجود نداره. این به جور قتل عام بوده. همه اون ها محکوم به مرگ بوده.»

چارلی نگاهی به من می اندازد و می گوید: «اممم... من خیلی مطمئن نیستم که...»

دیگر خیلی دیر شده است. حالا فکرش توی سرم می چرخد... اجسادى که مدت ها است دفن شده اند، سر از زمین سیاه بیرون می آورند... سعی می کنم به آن فکر نکنم، اما تصاویر مثل یک فیلم ویدئویی جلوی چشم هایم بازسازی می شوند و به حرکت درمی آیند. با عبور موج قبلى، حالت تهوعم تقریباً کم شد و حالا همه تمرکز روی موضوع اجساد است.

چارلی سعی می کند بحث را عوض کند و می پرسد: «حالا دیگه هیچکى اون جا زندگى نمى کنه؟ منظورم کسانى غیر از مالکان جزیره ست.»

متیو می گوید: «نه. به جز ارواح، هیچکى!»

چارلی می زند روی صفحه موبایلش. «نوشته اینجا تا اواخر قرن نوزده مسکونی بوده، تا اینکه آخرین نفرات هم تصمیم می گیرن به سرزمین های اصلی برگردن. نوشته قبل از اون خیلی ها شون به خاطر نبود امکانات زندگى و آب و برق و این جور چیزها مُرده.»

متیو با لحن شوخی می گوید: «آه... واقعاً این چیزها رو نوشته؟»

از او می پرسم: «چطور مگه؟ دلایل دیگه ای هم برای رفتنشون وجود داشته؟»

به نظر می رسد که متیو می خواهد چیزی بگوید، اما چهره اش تغییر می کند و زیر لب غر می زند. «مراقب خودتون باشین!»

من و چارلی چند ثانیه قبل از اینکه به موج بعدی برسیم و به سمت دیگری پرتاپ شویم و کنترل مان را از دست بدهیم، ریل لبه قایق را محکم چنگ می زنیم. خدای من!

با حال خرابی که دارم، باید یک جای ثابت و پایدار را پیدا کنم. به جزیره خیره می‌شوم؛ در طول مسیر از بندر اصلی تا اینجا، مثل نقطه‌ای کبود و لکه‌هایی افقی دیده می‌شود که روی یک بوم نقاشی مسطح نقش بسته است. جویز جای بدی را انتخاب نمی‌کند، اما هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم با این حس کنار بیایم که چرا برخلاف روشنایی روز، این جزیره این قدر تیره و تاریک به نظر می‌رسد.

چارلی می‌گوید: «خیلی خیره‌کننده‌ست؛ مگه نه؟»

با سردی و بی‌میلی می‌گویم: «اممم... خُب، باید امیدوار باشیم که توی این یکی دو روز، آب و برقش وصل باشه. بعد از همه این ماجراها، من یه حمام درست حسابی لازم دارم.»

چارلی پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «با شناختی که از جولز دارم، اگر قبلاً هم لوله‌کشی آب و سیم‌کشی برق نداشته، تا حالا انجامش داده‌ن. می‌دونی که چه جور آدمیه؛ زرنگ و کارآمد.»

مطمئنم که چارلی منظوری نداشت، اما در لحن حرف‌هایش کمی مقایسه حس می‌شد. من کارآمدترین آدم روی زمین نیستم. امکان ندارد بدون خرابکاری و به‌هم‌ریختن اوضاع وارد جایی شوم؛ از وقتی هم که بچه‌ها را داریم، خانه ما یک حالت ثابت و دائمی دارد: وقتی قرار است با دوستان دورهمی داشته باشیم-که به‌ندرت اتفاق می‌افتد-فقط فرصت می‌کنم همه خرت‌وپرت‌های اضافه را بریزم توی کمد‌ها و درشان را قفل کنم؛ بعد تا مدتی خیالم راحت است و همه‌جای خانه نفسی تازه می‌کند. اولین بار که در خانه مجلل جولز در محله ایلینگتون^{۱۱} دورهم جمع شدیم، به‌خاطر راه‌اندازی نشریه‌ای شبیه یک مجله به نام «دانلود» بود؛ البته یک مجله آنلاین. فکر می‌کنم جولز سعی می‌کرد یک جوهرهای به من ندا بدهد که گند نزنم و چطور به وضع ظاهری‌ام برسم؛ کمی روی لهجه‌ام کار کنم تا دیگر موقع حرف زدن، سوتی‌های منچستری‌ها را ندهم.

من و جولز نمی‌توانیم خیلی متفاوت باشیم؛ دوزن بسیار مهم در زندگی شوهرم. به لبه‌های ریل قایق تکیه می‌دهم، نفس‌های عمیق می‌کشم و سینه‌ام را از هوای دریا پر می‌کنم.

چارلی می‌گوید: «توی این مقاله یه چیز خوب خوندم؛ درمورد جزیره. ظاهراً سواحل ماسه‌ای سفیدی داره که توی این بخش از ایرلند خیلی مشهورن. رنگ ماسه‌ها به این معنیه که آب توی غارها به‌رنگ فیروزه‌ای زیبایی درمی‌آد.» در جواب او می‌گویم: «هرچی هست، ظاهراً بهتر از باتلاق‌های پر از لجنه.»

چارلی به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «آره. ممکنه فرصت خوبی برای شنا کردن داشته باشیم.» به سطح آب نگاه می‌کنم که حالا بیشتر به سبز تیره می‌زند تا فیروزه‌ای‌رنگ؛ اما من در ساحل برایتون شنا می‌کنم و آنجا هنوز یک کانال انگلیسی است؛ این‌طور نیست؟ باین حال حس خیلی بهتری نسبت به این دریای لعنتی بدقلق دارد.

چارلی می‌گوید: «توی این تعطیلی آخر هفته، یه آب‌وهوایی عوض می‌کنیم؛ مگه نه؟» جواب می‌دهم: «آره... امیدوارم این‌طور باشه.» برای مدتی طولانی، چنین تعطیلاتی نداشته‌ایم که این قدر به هم

نزدیک باشیم؛ تعطیلاتی که واقعاً به آن نیاز دارم. اضافه می‌کنم: «هرچی فکر می‌کنم، نمی‌تونم بفهمم چرا جولز این جزیره خاص رو توی سواحل ایرلند انتخاب کرده!» از ظواهر ماجرا این طور به نظر می‌رسد که انگار چنین جای منحصر به فردی را انتخاب کرده تا شاید مهمان‌هایش در راه رسیدن به اینجا غرق شوند! «این طور نیست که نتونه از عهده مخارج جای دیگه‌ای برای گرفتن مراسم ازدواجش بریاد.»

اخم‌های چارلی توی هم می‌رود. او دوست ندارد درباره مسائل مادی حرف بزند؛ این حرف‌ها آزارش می‌دهد. این یکی از دلایلی است که عاشقش هستم؛ به جز بعضی وقت‌ها؛ فقط بعضی وقت‌ها که در حیرت می‌مانم چرا خودش کمی به این حرف‌ها دامن می‌زند. ما درمورد فهرست هدیه عروسی خیلی کلنجار رفتیم و حتی کمی هم بحث‌مان شد. به طور معمول هدایایی که می‌گیریم، حداکثر تا پنجاه پوند است، اما در این مورد خاص چارلی اصرار داشت که باید مبلغ بیشتری در نظر بگیریم، چون او و جولز دوستی و آشنایی دیرینه‌ای باهم دارند. از آنجایی که همه اقلام فهرست از فروشگاه خیلی معتبر لایبرتی بود، توافق کردیم که برای خرید یک کاسه سرامیکی معمولی، صد و پنجاه پوند بپردازیم. یک شمع معطر هم بود که حدود دویست پوند قیمت داشت.

در حالی که دوباره قایق ما سوار یک موج می‌شود و به چیزی برخورد می‌کند که انگار سخت‌تر از آب است و بعد از چند تکان شدید ما را به چپ و راست هل می‌دهد، چارلی می‌گوید: «تو که جولز رو می‌شناسی. اون دوست داره هر کاری رو متفاوت انجام بده. فکر کنم این رو از پدر ایرلندیش به ارث برده.»

«ولی من فکر می‌کردم خیلی وقته که با پدرش جور نیست.»

«خیلی پیچیده‌تر از این چیزهاست. می‌شه گفت که پدرش هیچ وقت دوروبرش نبوده؛ یه جورهایی عجیب و غریبه... ولی من فکر می‌کنم جولز همیشه اون رو می‌پرسته؛ به خاطر همین هم اون سال‌ها از من می‌خواست که بهش قایقرانی یاد بدم. پدرش این قایق بادبانی رو داشت و جولز می‌خواست که با این کار اون بهش افتخار کنه.»

تصورش سخت است آدمی مثل جولز در موقعیتی قرار بگیرد که دلش بخواهد کسی را مفتخر کند! این را می‌دانم که پدرش یک دلال بزرگ املاک و مستغلات است؛ یک مرد خود ساخته. من به عنوان دختر یک راننده قطار و یک پرستار که در تقلا دائمی برای پول درآوردن بزرگ شده‌ام، مجذوب آدم‌هایی هستم که پول‌های زیادی جمع کرده و البته کمی هم مشکوکند. در مجموع از نظر من شبیه سایر گونه‌ها هستند؛ یک نژاد از گربه‌های بزرگ

پُرزرق و برق و بسیار خطرناک!

می‌گویم: «شاید هم اینجا انتخابِ ویل^{۱۲} باشه... دقیقاً طبق میل خودش.»

از این فکر که قرار است با یک آدم خیلی مشهور ملاقات کنم، خیلی هیجان دارم و دلم غنچ می‌زند. تصورش سخت است که نامزد جولز یک شخص کاملاً حقیقی باشد. من به‌طور پنهانی و با دیدن یک نمایش تلویزیونی مجذوبش شدم. خیلی خوب است؛ هرچند، به‌راحتی نمی‌توان بی‌خیالش شد. شیفته‌ی این حس و حال شده‌ام که جولز چطور با این مرد شب و روزش را می‌گذراند، باهم گپ می‌زنند، چطور لمسش می‌کند و قرار است باهم ازدواج کنند.

مضمون اصلی نمایش تلویزیونی «شب را زنده بمان»، این است که ویل را چشم‌پسته و دست‌وپابسته در جایی رها می‌کنند؛ مثلاً میان یک جنگل یا وسط محوطه‌ی قطبی، بدون هیچ چیزی به‌جز لباس تنس و شاید یک چاقو در کمر بندش. بعد مجبور است خودش را آزاد کند و با استفاده از عقل و مهارت‌های فردی مسیریابی، خودش را به نقطه‌ی ملاقات برساند. در یکی از نمایش‌ها مجبور بود در اوج تاریکی از یک آبشار عبور کند و در بخش دیگری میان دسته‌ی گرگ‌های وحشی گیر می‌افتاد. بعضی وقت‌ها یک دفعه یادمان می‌آید که گروه فیلم‌برداری هم آنجا حاضر و در حال تماشا کردن و فیلم‌برداری از اوست؛ و اگر واقعاً اوضاع ناجور شود، آیا قدم جلو می‌گذارند تا کمکش کنند؟ اما قطعاً آن قدر کارشان را خوب انجام می‌دهند که شما خطری را حس نکنید.

با گفته‌های من درباره‌ی ویل، قیافه‌ی چارلی توی هم می‌رود و می‌گوید: «هنوز نمی‌فهمم که چرا جولز بعد از یه مدت کوتاه آشنایی، می‌خواد باهاش ازدواج کنه. به‌گمونم جولز این جوریه؛ وقتی توی ذهنش همه‌چی رو حسایی بالا و پایین کرد، بعدش سریع عمل می‌کنه... ولی این حرفم رو یادت باشه که هانا ویل داره یه چیزی رو پنهان می‌کنه. فکر نمی‌کنم اون چیزی باشه که وانمود می‌کنه.»

به‌همین خاطر است که درباره‌ی تماشای نمایش تلویزیونی ویل، تا این اندازه مخفی‌کاری می‌کنم. می‌دانم که چارلی دوست ندارد. در چنین مواقعی مدام به این قضیه فکر می‌کنم که ظاهراً تنفرِ چارلی از ویل، بیشتر شبیه حسادت است؛ و واقعاً امیدوارم که حسادت نباشد. اصلاً چه معنایی دارد؟

این می‌تواند به کارهای قبل از ازدواج ویل هم مربوط شود؛ ویل به‌عنوان دوست جولز به آنجا رفت؛ که البته از نظر

من اساساً کارِ اشتباهی به نظر می‌رسید. تازه از یک مسافرت آخر هفته‌ای از سوئد برگشته بود و حالا هروقت که حتی اشاره‌ای به آن مسئله می‌کنم، قیافه‌ی چارلی به هم می‌ریزد و عصبانی می‌شود؛ وقتی هم که برگشت، دیگر آن آدم سابق نبود. مگر غیر از این است؟

به نظر می‌رسد که دریا خراب‌تر شده است. قایق ماهیگیری قدیمی‌مان حالا یک‌دفعه مثل ماشین‌های شهربازی به همه جهت پیچ‌و‌تاب می‌خورد و انگار سعی می‌کند ما را توی دریا غرق کند. رو به متیو می‌گویم:

«ادامه دادن به این سفر دریایی واقعاً امنیت داره؟»

متیو در میان باد شدید و برخورد موج با قایق که آب دریا را پودر می‌کند و به صورتمان می‌پاشد، در جوابم می‌گوید:

«آها... روز خیلی خوبیه. دیگه فاصله‌ی زیادی با جزیره‌ی انیس آمپلورا نداریم.»

رگه‌های خیس مو را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم؛ درحالی که بقیه‌ی موهایم در اطراف سر و گردنم آویزانند. فقط می‌توانم تصور کنم که وقتی بالاخره وارد جزیره شدیم، در نگاه جولو و ویل چه شکل و قیافه‌ای خواهیم داشت.

چارلی به نقطه‌ای اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: «غاز سیاه!»

می‌دانم که سعی می‌کند حواسم را پرت کند تا حس حالت‌تهوع از ذهنم بیرون برود. حس بچه‌ای را دارم که او را برای آمپول زدن پیش دکتر برده‌اند؛ اما سرم را به سمت یک کله‌تاریک برآق برمی‌گردانم که مثل زیردریایی‌های مینیاتوری از میان امواج بیرون زده؛ بعد دوباره به زیر آب می‌رود و لکه‌سیاهی از خود به جا می‌گذارد. فکر کنید در خانه چنین حس وحشتناکی به سراغتان بیاید.

چارلی می‌گوید: «یه چیزهایی توی این مقاله دیدم که مخصوصاً درباره‌ی غازهای سیاهه.» دوباره تلفنش را برمی‌دارد. «اینهاش... اینجاست. ظاهراً توی یه بخشی از ساحل ساکنن.» لحن صدایش را مثل معلم مدرسه می‌کند و ادامه می‌دهد: «غاز سیاه یه جور پرنده‌ی خیلی بدنامه که توی فرهنگ بومی اینجا ثبت شده. آه، عزیزم! از نظر تاریخی، این پرنده سمبل حرص و آز شناخته می‌شه؛ بدشانسی و حتی شر!»

هردوی ما نگاهمان به غاز سیاهی می‌افتد که دوباره از آب بیرون آمده است. ماهی کوچک نقره‌ای‌رنگی از لای منقارش نمایان است و بعد آن را قورت می‌دهد و کامل می‌بلعد.

دلم به هم می خورد. حس می کنم من آن ماهی را بلعیده ام؛ سریع و لغزنده است و توی معده ام شنا می کند؛ و درحالی که قایق ما بنا می کند به تاب خوردن و یک‌وَری شدن، من هم خم می شوم روی لبهٔ ریلی قایق و چای خامه‌ای ام را بالا می آورم.

جولز: عروس

توی اتاقمان روبه‌روی آینه ایستاده‌ام؛ که طبیعتاً بزرگ‌ترین و برازنده‌ترین اتاق خواب عمارت ده‌اتاقه فالی است. از اینجا فقط لازم است سرم را برگردانم به سمت پنجره و از آنجا دریا را نگاه کنم. امروز هوا کاملاً خوب است، خورشید می‌درخشد و امواج آن قدر تابناکند که به‌سختی می‌شود نگاهشان کرد. خیلی خوب است که برای فردا هم به همین شکل بماند.

اتاق ما در ضلع غربی عمارت و در غربی‌ترین بخش سواحل این جزیره قرار دارد و بنابراین تا هزاران مایلی بین من و آمریکا، هیچ چیز و هیچ‌کسی وجود ندارد. من این حس و حال را دوست دارم. فالی خودش یک عمارت زیبای بازسازی‌شده از قرن پانزدهم با یک نوع تجمل‌گرایی بی‌انتهای، باشکوه و راحت است؛ با فرش‌های عتیقه پهن‌شده در اتاق‌های سنگفرش، حمام‌های کاشی‌کاری ظریف و شومینه‌هایی با سوخت زغال‌سنگ خام. حسابی بزرگ برای اینکه همه مهمان‌ها را در خود جای دهد و آن قدر کوچک که حس خودمانی بودن را ایجاد کند. این فوق‌العاده است؛ قرار است همه چیز عالی باشد.

به اون یادداشت فکر نکن، جولز!

من به آن کاغذ یادداشت فکر نمی‌کنم.

لעنتی، لعنتی! نمی‌دانم چرا این قدر تحملش برابم سخت است. من هیچ وقت اهل دل‌نگرانی نبوده‌ام؛ از آن جور آدم‌هایی که ساعت سه صبح آشفته‌حال از خواب بیدار می‌شوند. حداقل نه تا این اواخر!

سه هفته قبل یادداشت را توی صندوق پستی مان انداختند؛ یادداشتی که می‌گفت با ویل ازدواج نکن. هیچ شماره و آدرس تماسی وجود نداشت.

فکر و خیال این یادداشت وجودم را فراگرفت و روزگaram را تیره و تار کرد. هر وقت به آن فکر می‌کنم، حس غربی‌ی دل‌وروده‌ام را چنگ می‌زند؛ حسی شبیه وحشت.

که در کل چیز مسخره‌ای است. من معمولاً فکر دیگری درباره این چیزها نمی‌کنم.

در آینه نگاه می‌کنم. در حال پوشیدن لباس هستم... لباس! با خودم فکر کردم که برای آخرین بار و در آستانه شب

عروسی‌ام، دوباره آن را امتحانی بپوشم. هفته گذشته که کاملاً مناسب بدنم بود، اما هیچ‌وقت چیزی را به عهده شانس نمی‌گذارم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، عالی است. پارچه ابریشم خالص و ناب که انگار فقط برازنده تن من است؛ خلایقی بسیار ظریف و استادانه. بدون هرگونه توری و متعلقات اضافی؛ من اهل این چیزها نیستم. چنین ابریشم خالصی فقط با دستکش‌های سفید خیلی خاصی جور درمی‌آید که الان پوشیده‌ام. مثل بمب صدا می‌کند. من علاقه‌ای به مُد ندارم- نه فقط به خاطر مُد روز بودنش- اما به اینکه برای دیگران چشم‌نواز باشد، احترام می‌گذارم. بلافاصله پی بردم که این لباس از آدم یک ملکه می‌سازد.

اما در پایان شب عروسی، احتمالاً این لباس چرک‌وچیلی می‌شود. حتی نمی‌توانم یک جوری آن را از سر خودم باز کنم... اما می‌دانم باید چه کار کرد. تا زیر زانو کوتاهش می‌کنم و رنگ تیره‌ای به آن می‌زنم. اگر هم عملی نبود، خیلی مهم نیست. من همیشه و همیشه برای همه چیز نقشه‌هایی در سر دارم و حتی از زمانی که خیلی کوچک بودم، همه نقشه‌هایم را عملی کرده‌ام.

به سمت جدول برنامه‌ها می‌روم که به دیوار آویزانش کرده‌ام. ویل می‌گوید من مثل ژنرال‌های ارتش هستم که نقشه‌های عملیاتی را به درو دیوار آویزان می‌کنم! اما این خیلی اهمیت دارد؛ این‌طور نیست؟ مشخص کردن محل استقرار مهمان‌ها می‌تواند باعث لذت بردن آن‌ها از مراسم جشن عروسی شود یا کاملاً حس لذت را در وجود آن‌ها از بین ببرد. می‌دانم که تا امروز عصر این کار را به بهترین شکلش انجام می‌دهم. تا الان همه چیز طبق برنامه پیش رفته است؛ مثلاً اینکه در مدت یکی دو سال، یک وبلاگ ساده اینترنتی، به مجله آنلاین دانلود-به‌طور کاملاً گسترده و فراگیر، با حدود سی کارمند مجرب-تبدیل شده است.

بیشتر مهمان‌ها فردا برای مراسم عروسی می‌آیند و بعد به هتل‌هایشان در بندر اصلی برمی‌گردند. خیلی لذت‌بخش بود که توی کارت‌های دعوت در قسمت ایاب‌وذهاب، به جای عبارت معمولی «کالسکه‌ها» که معمولاً همه می‌نویسند، عبارت «قایق‌های تفریحی نیمه‌شب» نوشته شده است؛ اما مهم‌ترین مدعوین، امشب را با ما در عمارت فالی سپری می‌کنند. این یک فهرست مهمان نسبتاً اختصاصی است. ویل مجبور شد از بین دوستان مجردش که کم هم نیستند، فقط چندتایی از افراد موردعلاقه‌اش را به عنوان گروه ساقدوش خودش انتخاب کند که وظیفه جفت‌وجور کردن خیلی از کارها هم به عهده آن‌هاست. برای من خیلی سخت نبود، چون فقط یک

ساقدوش دارم: خواهر ناتنی‌ام، اولیویا^{۱۲}. من دوستان زیادی ندارم؛ وقت و حوصله شایعه‌پردازی هم ندارم. وقتی یک گروه از خانم‌ها را دورهم می‌بینم، بیشتر به یاد دخترمدرسه‌ای‌های بدجنس دوران دبیرستان می‌افتم که هیچ‌وقت من را بین خودشان نپذیرفتند. از دیدن آن‌همه خانم که برای انجام کارهای مربوط به ازدواج در جنب‌وجوش بودند، غافلگیر شدم؛ هرچند، بیشتر آن‌ها جزء کارمندان مجله داندلود هستند که به‌نوعی داشتند به وظیفه‌شان عمل می‌کردند. بعضی‌هایشان هم همسران شرکای ویل هستند که خیلی هم جای تعجب و غافلگیری نداشت. نزدیک‌ترین دوست من یک مرد است؛ چارلی که درواقع رئیس تشریفات این مراسم ازدواج هم هست.

چارلی و هانا الان در راه آمدن به اینجا هستند؛ آخرین مهمان‌های امشب که از راه می‌رسند. دیدن چارلی خیلی خوب است؛ و این حس که بعد مدتی طولانی قرار است دوباره باهم باشیم؛ البته بدون بچه‌هایش. دوستی ما به روزهایی برمی‌گردد که تمام‌وقت باهم بودیم؛ حتی بعد از اینکه با هانا ازدواج کرد. او همیشه برای من وقت می‌گذاشت، اما وقتی که بچه‌ها به دنیا آمدند، انگار به قلمرو دیگری قدم گذاشت؛ تبدیل به آدمی شد که باید آخر وقتش -یعنی ساعت یازده شب- و هرگونه گردش و تفریحی بدون بچه‌هایش را با دقت فراوان هماهنگ می‌کرد. از همان موقع بود که فهمیدم دیگر او را ندارم.

«چقدر جذاب شدی!»

«آه!»

از جا می‌پرَم. بعد او را درآینه می‌بینم؛ ویل است. به درِ ورودی تکیه داده و من را تماشا می‌کند. آهسته می‌گویم:

«ویل! من توی لباس عروسم! برو بیرون. قرار نیست من رو این جوری ببینی.»

از جایش تکان نمی‌خورد. «یعنی اجازه ندارم حتی یه نگاه کوچولو بندازم؟ حالا که دیدم.» به‌طرفم می‌آید. «خدای من، چه ابریشمی! نمی‌تونم منتظر بمونم تا توی جایگاه ببینمت.»

می‌آید کنارم می‌ایستد و دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. باید عصبی شده باشم. خودم این را حس می‌کنم؛ بااین حال به خودم می‌گویم نباید به خرافاتی که می‌گوید داماد نباید لباس عروس را ببیند، اهمیتی داد! من هیچ‌وقت به این جور چیزها اعتقادی نداشته‌ام؛ اما دستش را از روی شانه‌هایم پس می‌زنم و با طنازی می‌گویم:

«تو نباید اینجا باشی!»

اما مثل دفعه قبل لحن صدایم مردد نیست. توی آینه نگاهمان به هم می افتد. انگشتش را روی گونه ام می کشد و می گوید:

«یه نگاه به خودمون بنداز... واقعاً باهم جور نیستیم؟»

او حق دارد؛ خیلی به هم می آییم. من با موهای خیلی تیره و سبزه رو و او خیلی خوش قیافه و برنزه. هر جایی که باشیم، یک زوج خیلی جذاب به حساب می آییم. قصد خودنمایی ندارم و این حرف ها ناشی از هیجان نیست؛ تجسم می کنم که در چشم دیگران و مهمان های فردا شب چطور دیده می شویم. به دخترهای دبیرستان فکر می کنم که زمانی من را به خاطر چاق و چله بودنم دست می انداختند (من این اواخر گل انداختم) و به این فکر می کنم که خُب، حالا آخرین نفری که می خندد، چه کسی است؟

بوسه کوچکی به شانه ام می زند. از همان جا نگاهی به جدول برنامه ها می اندازد و می گوید: «تقریباً همه ش رو انجام دادی.»

می گویم: «هنوز کاملاً مشخص نکرده ام که جای هرکسی باید کجا باشه.»

سکوتی برقرار می شود؛ این یعنی که او دارد جدول برنامه را بررسی می کند. گرمی نفس هایش همچنان روی شانه هایم است که می پیچد و در استخوان هایم نفوذ می کند. بوی اودکلن بعد از اصلاحش را هم حس می کنم؛ ترکیبی از عطر چوب سدر و خزه. آهسته می پرسد: «راستی، ما که پی پرز^{۱۴} رو دعوت نکردیم؟ یادم نمی آد توی فهرست باشه.»

تلاش خودم را می کنم که نگاهم را نچرخانم. من همه دعوت نامه ها را نوشته ام. کل فهرست را بازبینی کردم، کارت های دعوت و تمبر را خریدم و تا آخرین نفرشان را پست کردم. ویل خودش را قاتی این کارها نکرد؛ فقط اسامی جدید را می فرستاد. هرآز چندگاهی اسم یکی را که فراموش کرده بود، به من می گفت. گمان می کنم خودش در آخر کار با دقت فهرست را بازبینی کرده است. می گفت می خواهد مطمئن شود کسی از قلم نیفتاده.

اقرار می کنم: «اون توی فهرست نبود؛ ولی همسرش رو قبلاً توی یه مهمونی دیده بودم و از چون و چرای جشن عروسی پرسید. ظاهراً کفری بود که دعوتشون نکردیم. راستی، چرا نباید دعوتشون می کردیم؟»

پی‌ریز تهیه‌کننده برنامه تلویزیونی ویل است. آدم خیلی خوبی است و به نظر می‌رسد ویل و او حسابی باهم جورند. فکرش را هم نمی‌کردم که باید برای دعوتِ آن‌ها از ویل اجازه بگیرم.

ویل می‌گوید: «خُب... آره، این کاملاً منطقیه.» اما در لحن صدایش چیز دیگری حس می‌شود. انگار به دلایلی از این جریان رنجیده است.

دست می‌اندازم دور گردنش و می‌گویم: «ببین عزیزم... من فکر کردم این خوش‌حالت می‌کنه که کنار ما باشن. قطعاً اون‌ها هم از اینکه دعوتشون کردیم، خوش‌حال شده‌ن.»

کمی نزدیک‌تر می‌شود و با اکراه جواب می‌دهد: «خیلی مهم نیست... به هر حال برام غافلگیرکننده بود. اصلاً برام اهمیتی نداره. درواقع سورپرایز خوبی بود. آره، خیلی خوبه که با ما باشن.»

«درسته... بنابراین من هم قصد دارم زن و شوهرها رو کنار همدیگه بذارم. یعنی جواب می ده؟»

لبخند مسخره‌ای می زند و می گوید: «یه معضل ابدی!»

«خدای من! می دونم... ولی آدم‌ها واقعاً این چیزها براشون اهمیت داره.»

او می گوید: «ولی اگه من و تو جزء مهمون‌ها بودیم، می دونم که دلم می خواست کجا بشینم.»

«آه، آره؟»

«درست جلوی تو. پس الان هم می تونم این کار رو بکنم.»

بعد خیلی خودمانی می شود و خودش را به من نزدیک تر می کند. با دلخوری مصنوعی او را پس می زنم و می گویم:

«نه ویل! الان اصلاً وقتش نیست.»

من اصلاً این جور آدمی نیستم؛ از آن دخترهایی که فقط بعد از چند ماه آشنایی با مردی، سریع نامزد می شوند یا بعد

از چند ماه نامزدی، بلافاصله جشن عروسی می گیرند! من برای خودم دلیل می آورم که اصلاً عجله‌ای در کار

نیست؛ همین طور که فکر می کنم همیشه جای شک کردن وجود دارد. اگر هم مشکلی نباشد که، هیچ! قضیه

برعکس می شود. این شناختن ذهن خودتان است و شناختن چیزی که می خواهید و براساس آن عمل کنید.

ویل زیر گوشم نجوا می کند: «هنوز که یه کم فرصت داریم؛ مگه نه؟»

جواب می دهم: «نه!» اما دست بردار نیست و به تقلایش ادامه می دهد.

من ویل را خیلی دوست دارم. او با همه مردهایی که در طول زندگی با آنها آشنا شده‌ام، فرق دارد. رابطه‌هایی که

زود خسته کننده می شد و خیلی سریع به سمت ابتذال می رفت؛ اما حالا این را می دانم که هیچ وقت از ویل سیر

نمی شوم. از این حس باطنی خودم آگاهم که می خوام صاحب او باشم. این ربطی به خوش قیافه بودنش ندارد؛ که

البته خیلی هم زیباست.

آیا این ربطی به شهرت او دارد؟ آیا واقعیت این است که به محض رسیدن به یک سلبریتی، به یک معنا مالک

همه چیز می شوید؟ یا چیز دیگری در میان است؛ یک چیز بنیادی درباره خودش؟ یک چیز مرموز و ناشناخته و پنهان

از نظر؟

این افکار، به ناچار ذهنم را به سمت یادداشت می برد. من به اون یادداشت لعنتی فکر نمی کنم.

انگشت‌های ویل هنوز روی شانه‌هایم کار می‌کند. با دودلی می‌گویم: «ویل، ممکنه کسی از راه برسه.»

ما خیلی باهم بوده‌ایم، اما دلیل پافشاری‌اش را نمی‌فهمم؛ آن‌هم دقیقاً همین الان که باید خودمان را برای جشن شبِ قبل از ازدواج و پذیرایی از مهمان‌ها و خیلی کارهای دیگر آماده کنیم. هر کاری وقتی دارد. با خودم می‌گویم: «جولیا^{۱۵} کیگان قانون رو نمی‌شکنه!»

او همچنین تنها مردی است که به خودم اجازه نمی‌دهم دستِ رد به سینه‌اش بزنم. اصلاً نمی‌توانم در مقابل خواسته‌های او خودم را کنترل کنم. یک گام رو به جلو از او و دو گام عقب رفتن از من. همچنان او را پس می‌زنم و در حال کشمکش‌های عاشقانه هستیم که لای در باز می‌شود. «آهای... آهای! کسی اینجا هست؟»
لعنتی!

ویل سریع خودش را عقب می‌کشد. تقریباً دست‌وپایم را گم کرده‌ام. جونو^{۱۶} کنار در ورودی ایستاده است؛ ساق‌دوش اول ویل. از کی آنجا ایستاده؟ آیا همه‌چیز را دیده؟ حس می‌کنم گونه‌هایم گر گرفته است و از دست خودم عصبانی‌ام. من هیچ‌وقت برافروخته نمی‌شوم.

جونو می‌گوید: «ببخشید بچه‌ها... مثل اینکه مزاحم شده‌م.»

کنایه می‌زند؟ نگاهش به من است که هُل شده‌ام. نیش‌خند می‌زند و می‌گوید: «حالا این یعنی که بدشانسی می‌آره؟»

دلم می‌خواهد یک چیز سنگین بردارم و پرت کنم به طرف او و فریاد بزنم که برود بیرون؛ اما در بهترین حالت هستم و در عوض با لحنی معمولی، فقط به خودم می‌گویم: «وای، خدای من! من واقعاً شبیه آدم‌های مُنگولی‌ام که به چیزهایی مثل این باور دارن؟» ابروهایم را بالا می‌برم و دست‌هایم را بغل می‌گیرم. من متخصص بازی با چشم و ابرو هستم. موقع کار، اثرات خارق‌العاده‌ استفاده از آن را دیده‌ام. دیگر هیچ کلمه‌ای به زبان نمی‌آورم. فکر می‌کنم جونو با همه شهامتش کمی از من می‌ترسد. در کل همه آدم‌ها از من می‌ترسند.

به او می‌گویم: «ما داشتیم روی جدول برنامه‌ها کار می‌کردیم... که تو اومدی و مزاحم شدی.»

می‌گوید: «خُب، من همیشه این جور آدمی بوده‌م. الان فهمیدم که یه چیز خیلی مهم رو فراموش کرده‌م.»

حس می‌کنم ضربان قلبم شدیدتر گرفته است. امیدوارم درمورد حلقه‌ها نباشد. من تا آخرین دقایق مدام به ویل گفتم که به او اعتماد نکند. اگر حلقه‌ها را فراموش کرده باشد، دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم که کاری دستش ندهم.

جونو می‌گوید: «کت‌وشلوارم رو! موقع رفتن همه چی رو آماده کردم... و بعدش آخرین دقیقه... خُب، دیگه نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. فقط می‌دونم که الان باید روی درِ اتاق خواب خونه‌م آویزون باشه.»

درحالی‌که هردو باهم از اتاق بیرون می‌روند، نگاهشان می‌کنم. خیلی به خودم فشار می‌آورم تا حرفی نزنم که بعداً پشیمان شوم. باید این یکی دو روز به اعصابم مسلط باشم. خودم را خیلی خوب می‌شناسم. بابت این واقعیت افتخار نمی‌کنم، اما هیچ‌وقت نتوانسته‌ام عصبانیت را کامل کنترل کنم. هرچند، حالا کمی بهترم. برای یک عروس خانم، خشم و عصبانیت چیز خوبی نیست.

نمی‌فهمم چرا ویل با جونو رفاقت می‌کند؛ چرا از همین لحظه ارتباطش را با او قطع نمی‌کند؟ این قطعاً ربطی به گفت‌وگوی امروز ما ندارد. او پسر بی‌آزاری است؛ حداقل من این‌طوری فرض می‌کنم! اما آن‌ها خیلی متفاوتند؛ ویل خیلی سخت‌کوش و جاه‌طلب و خیلی بااستعداد است و خودش را خیلی خوب جلوه می‌دهد. جونو شلخته و بی‌نظم است؛ یکی از جامانده‌های زندگی. وقتی او را از ایستگاه قطارِ بندر اصلی برداشتیم، هنوز نشئه ماری‌جوانا بود و چُرَت می‌زد. انتظار داشتم قبل از آمدن به اینجا، حداقل ریش و موهایش را اصلاح و کمی ظاهرش را مرتب کرده باشد. حرف بی‌جایی نیست اگر به ویل بگویم که این ساق‌دوشِ تو شبیه گاوچران‌هاست؛ این‌طور نیست؟ بعداً ویل را با تیغ و خمیرریش به اتاقش می‌فرستم.

ویل خیلی با او خوب است. حتی ازقرار معلوم، در نمایش تلویزیونی «شب را زنده بمان»، جونو را برای تست برده بود که البته کار به جایی نرسید. وقتی از ویل پرسیدم چرا این‌قدر به جونو می‌چسبد، خیلی راحت جوابم را داد که تاریخچه‌ای دارد. او گفت:

«خُب، شاید این روزها خیلی باهم نباشیم، ولی دوستی ما به مدت‌ها قبل برمی‌گردد.»

اما ویل می‌تواند نسبتاً بی‌رحم باشد. صادقانه بگویم: احتمالاً این یکی دیگر از چیزهایی است که وقتی اولین بار او را

دیدم، من را به خود جذب کرد؛ یکی از چیزهایی که بلافاصله پی بردم باهم وجه اشتراک داریم؛ به همان اندازه ظاهر درخشان و لبخند پیروزمندانه‌اش؛ چیزی که در جذابیت‌های دیگر حس کردم.

پس این چیزها نگرانم می‌کند. چرا باید ویل دوستی مثل جونو را فقط به خاطر گذشته‌های مشترک در اطراف خودش نگه دارد؟ مگر اینکه گذشته آن‌ها یک جور چیزهای پنهانی در خود داشته باشد.

جونو: ساقدوش اول داماد

ویل با یک بسته شش تایی آبجوی گینس از درِ کوچک بُرج بالا می‌آید. ما بالای عمارت فالی هستیم و از لای شکاف‌های سنگی دیوار به اطراف نگاه می‌کنیم. فاصله زمین تا اینجا خیلی زیاد و بعضی از سنگ‌های این بالا شُل است. اگر به ارتفاع عادت نداشته باشید، خیلی به ضررتان تمام می‌شود. از اینجا می‌توانید کل مسیر تا بندر اصلی را ببینید. من از اینجا با نور خورشیدی که روی صورتم افتاده، حس یک سلطان را دارم.

ویل در یک قوطی را باز می‌کند و به من تعارف می‌زند.

«آه، خیلی خوبه! ممنونم رفیق. متأسفم که بی‌موقع مزاحمتون شدم.»

چشمک می‌زنم و ادامه می‌دهم: «هرچند، فکر می‌کردم این جور خلوت کردن‌ها رو می‌ذارین برای بعد از ازدواج.» ویل ابروهایش را بالا می‌دهد، انگار از چیزی اطلاع ندارد. «نمی‌دونم داری درباره چی حرف می‌زنی. من و جولز داشتیم جدول برنامه‌ها رو مرور می‌کردیم.»

می‌گویم: «آه، آره؟ پس برای همین بود؟ راستی، درمورد کتوشلوار متأسفم رفیق؛ واقعاً بابت فراموش کاری حالم خیلی گرفته شد.»

می‌خواهم بداند که حس بدی دارم؛ اینکه درمورد ساقدوش اول داماد بودنم خیلی جدی‌ام؛ واقعاً هستم و دلم می‌خواهد به من افتخار کند.

ویل می‌گوید: «مسئله‌ای نیست. مطمئن نیستم کتوشلوار زاپاس من اندازه تو باشه، ولی قابلیت رو نداره.»

«تو مطمئنی که جولز مشکلی با این موضوع نداره؟ خیلی راضی به نظر نمی‌رسید.»

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره، اون مشکلی نداره.» که حدس می‌زنم احتمالاً این‌طور نیست؛ اما ویل خودش کارها را ردیف می‌کند.

«باشه... ممنونم رفیق!»

جرعه‌ای از قوطی گینس می‌نوشد و به دیوار سنگی پشت سرمان تکیه می‌دهد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، می‌گوید: «بگذریم... تو که اولیویا رو ندیدی؟ خواهر ناتنی جولز رو می‌گم. مدام غیبتش می‌زنه. اون یه کم... کم

«منظورت خل و چله؟» اما نازک و شکستنی؛ همین را می خواست بگوید.

قبلاً اولیویا را دیده ام. او قدبلند است؛ با موهای مشکی و یک دهان بزرگ و اخمو و لنگ های درازی که تا زیر بغلش می رسد. می گویم: «شرمندهم؛ ولی... خُب... بهم نگو که خودت متوجه نشدی!»

ویل می گوید: «محض رضای خدا! اون فقط نوزده سالشه، بدجنس نباش! درضمن، اون حالا خواهر نامزد من هم هست.»

نگاهش می کنم و طوری که بخواهم حرصش را دریاورم، می گویم: «خُب، پس به سن قانونی رسیده. این یه سنّته؛ مگه نه؟ ساقدوش اول داماد، ساقدوش عروس رو انتخاب می کنه؛ و اینجا هم فقط یه دونه ازش هست... بنابراین من انتخاب دیگه ای ندارم.»

ویل لب و دهانش را تاب می دهد؛ انگار واقعاً عصبانی شده است. می گوید: «فکر نمی کنم این قانون به کار بیاد؛ اون وقتی که طرف مقابل پونزده سال کوچیک تر از تو باشه؛ توی احمق!» حالا دارد این حرف ها را می زند، اما خودش همیشه گوشه چشمی به خانم ها داشته است. عوضی خوش شانس! آن ها هم همیشه گوشه چشمی به او داشته اند.

«باشه، کاری بهش ندارم؛ قبوله؟»

با سرانگشتش ضربه ای به سرم می زند. فقط می خواستم سربه سرش بگذارم، وگرنه دوست ندارم مثل آدم های احمق با من رفتار کنند؛ ویل این را می داند. این یکی از چیزهایی است که از دوران مدرسه در من باقی مانده است. بااین حال می خندم و می دانم که ویل منظوری نداشت.

او می گوید: «من نمی تونم اجازه بدم که تو دوروبرِ خواهرزنِ نوجوانم پرسه بزنی. جولز من رو می کشه؛ تو رو هم می کشه!»

می گویم: «باشه، باشه... قبوله!»

صدایش را پایین می آورد و می گوید: «درضمن، یه واقعیتی هم وجود داره که تو باید بدونی. اون از نسل مادرِ جولزه. خدا رو شکر که جولز هیچ چی از اون رن ها نداره. به هر حال، بی خیالش شو؛ باشه؟»

جرعه‌ای از گینس خودم سر می‌کشم و یک آروغ حسایی می‌زنم و می‌گویم: «باشه... باشه.»

ویل آشکارا می‌خواهد که موضع بحث را عوض کند. می‌گوید: «تازگی‌ها فرصت کوهنوردی داشتی؟»

دست می‌کشم روی شکمم و می‌گویم: «نه... دقیقاً نه؛ برای همین که به این روز افتاده‌م! وقتی پولی در نمی‌آری، خُب سخته برای همچین کارهایی وقت پیدا کنی. درست مثل خودت.»

نکته جالبش اینجاست؛ همیشه این منم که درگیر این چیزها هستم. همین کارهای مزخرف! تا همین اواخر این کارها را برای تأمین زندگی‌ام انجام می‌دادم؛ یک کارِ ماجراجویانه در محدوده دریاچه تفریحی.

ویل می‌گوید: «آره، حدس می‌زنم. جالبه، ولی واقعاً نه اون قدری که به نظر می‌آد.»

می‌گویم: «من شک دارم رفیق! تو باید برای ادامه زندگی، بهترین کارهای دنیا رو انجام بدی.»

«خُب، می‌دونی... ولی این درست نیست؛ کلی دود و مواد و...»

شرط می‌بندم که او برای کارهای مشکل از بدل استفاده می‌کند؛ ویل هیچ وقت دوست نداشت که حتی دست‌هایش را کثیف کند. او ادعا می‌کند که برای نمایش تلویزیونی کلی تمرین انجام داده، اما همه‌اش خالی‌بندی است.

می‌گوید: «کلی کارهای آرایش مو و گریم وجود داره... که البته وقتی برنامه درباره بقاء و زنده ماندن باشه، خیلی مسخره به نظر می‌آد.»

چشمکی می‌زنم و می‌گویم: «شرط می‌بندم که عاشق همه این کارهایی؛ نمی‌تونی گولم بزنی.»

او همیشه کمی آدم لاف‌زنی بوده. این را از سر محبت می‌گویم. بدیهی است، اما از اینکه حالش را می‌گیرم، لذت می‌برم. او پسر خوش‌قیافه‌ای است و خودش این را می‌داند. همه لباس‌هایی که امروز پوشیده-حتی لباس‌های جینی که می‌پوشد-از نوع گران‌قیمتش است. شاید تأثیر جولز باشد؛ او خودش یک خانم شیک‌پوش است که می‌شود تصور کرد توی فروشگاه‌ها چطور جولان می‌دهد؛ اما برای ویل خیلی مهم نیست.

می‌زنم روی شانه‌اش و می‌گویم: «پس تو دیگه آماده‌ای که یه مرد متأهل باشی؟»

لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. «آره، آماده‌م. چطوری بگم؟ آستین‌هام رو بالا زده‌م.»

وقتی ویل به من گفت که قرار است ازدواج کند، غافلگیر شدم؛ این را دروغ نمی‌گویم. همیشه فکر می‌کردم که او تنها بچه‌خوشگل شهر است. هیچ زنی توانایی مقاومت جلوی این پسر جذاب را ندارد. توی شب مهمانی مجردی به من گفت که قبل از جولز هم با دخترهای دیگری قرار ملاقات می‌گذاشته. می‌خواهم بگویم که او واقعاً پسر باحالی است.

«من هیچ‌وقت با دخترهای مختلف توی فضای مجازی نبوده‌م. هر یکی دو هفته یه سری می‌زدم و شانس خودم رو امتحان می‌کردم، ولی فقط گیر آدم‌های خُل و چُل می‌افتادم. می‌دونی که... من اصلاً فرصت زیادی برای این جور کارها ندارم. بعدش جولز از راه رسید و... اون خیلی... عالی بود. خیلی به خودش اطمینان داره و می‌دونه از زندگی چی می‌خواد. ما مثل همدیگه‌ایم.»

این را به او نگفتم که شرط می‌بندم حواسش بیشتر به خانهٔ محلهٔ ایزلینگتون^{۱۷} و پدر پولدارش بوده است. جرئت نمی‌کنم حرف این چیزها را به میان بیاورم. خیلی‌ها دوست ندارند دربارهٔ پول حرف بزنند؛ اما یک چیزی وجود دارد که ویل همیشه دوست داشته-شاید حتی بیشتر از خانم‌ها-و آن پول است. شاید این از دوران کودکی به جا مانده که هیچ‌وقت به اندازهٔ هیچ‌کدام از بچه‌های مدرسهٔ ما گیرش نمی‌آمد. من این را می‌دانم. او آنجا بود، چون پدرش مدیر مدرسه بود و من هم بورسیهٔ ورزشی داشتم. خانواده‌ام اصلاً اهل آنجا نیستند. من از یازده سالگی در مسابقات مدرسه‌ای شهر کرایدن^{۱۸} بازیکن تیم راگی بودم و آن‌ها به سراغ پدرم آمدند. این جور چیزها واقعاً در دبیرستان تریوز^{۱۹} اتفاق می‌افتاد؛ برایشان مهم بود که تیم خوبی جمع‌وجور کنند.

صدایی از سمت پایین ما می‌آید. «هی... هی! اون بالا چه خبره؟»

ویل می‌گوید: «بچه‌ها بیاین بالا پیش ما. بیشتر خوش می‌گذره!»

گندش بزنند! من و ویل داشتیم حسابی حال می‌کردیم.

می‌آیند بالا و از درِ خرپشته وارد می‌شوند؛ چهار ساق‌دوش دیگر داماد. کمی کنار می‌روم تا برایشان جا باز کنم و با ورود هر کدام برایشان سر تکان می‌دهم. اول فمی^{۲۰}، بعد انگس^{۲۱}، دانکن^{۲۲} و پیتز^{۲۳}.

فمی نگاهی به پایین عمارت می‌اندازد و می‌گوید: «لعنتی! ارتفاع اینجا چقدر زیاده!»

دانکن شانه‌های انگس را می‌گیرد و وانمود می‌کند که می‌خواهد او را هل بدهد.

«آه، مواظب خودت باش!»

انگس جیغ بلندی می کشد و بعد همه باهم می خندیم. با عصبانیت می گوید: «نکن لعنتی! این کار خطرناکه!»
چنگ می زند و لبه های سنگی دیوار را می گیرد تا جانش را حفظ کند. بعد از آنجا می آید و کنار ما می نشیند. انگس در جمع ما همیشه کمی نازک نارنجی بود، اما به خاطر اعتبار اجتماعی پدرش، در شروع ترم به مدرسه ما ملحق شد.
ویل قوطی های گینس را دست به دست به بچه ها می دهد. فمی ذوق می کند و می گوید: «ممنونم رفیق! این ها از کجا رسیده ن؟»

پیتر سر تکان می دهد و می گوید: «فکرش رو بکن؛ چندتا از این ها داشته باشی تا بی خیال همه چی بشی.»
دانکن می گوید: «آره، ولی تو که قرار نیست زیادی بخوری رفیق! پس خیلی هم بهش فکر نکن!»
انگس که هنوز رنگ چهره اش از حرکت قبلی و نگاه کردن از ارتفاع عادی نشده است، فقط لبخندی می زند و به شوخی می گوید: «تو یکی دهنت رو ببند!»

پیتر زیر لب می گوید: «ولی من یه چیزی برای آخر هفته آورده ام که می تونی باهاش پرواز کنی.»
فمی می گوید: «پیتر تو هنوز دست از این عادت ها برنداشتی؟ دوباره رفتی سر وقت جعبه داروهای مامانت و به قرص های خوابش دستبرد زدی؟»

انگس می گوید: «آره، همه ما یه تشکر بهش مدیونیم.»
دانکن می گوید: «من که ازش ممنونم. پیتر، همیشه یادت باشه که مادرت یه فرشته مهربونه.»

فمی می گوید: «تو یکی بهتره فردا بین همه بچه ها عشق و حال تقسیم کنی، رفیق!»

پیتر چشمک می زند و می گوید: «تو که من رو می شناسی؛ همیشه با پسرهام خوب رفتار کرده‌م.»

یک دفعه حس می کنم همه سرمستی چیزی که کشیده بودم، پریده و لازم است دوباره خودم را بسازم؛ بنابراین از او می پرسم: «حالا باید چی کار کرد؟»

پیتر می گوید: «باهات موافقم... ولی تو باید سرپا باشی.»

ویل نیشخند می زند و می گوید: «آره، درست می گه. باید فردا روبه راه باشی. دوست ندارم ساقدوش های داماد رفتار بدی داشته باشن.»

پیتر دست می اندازد روی شانه اش و می گوید: «خیالت راحت باشه رفیق! رفتارمون خوبه. فقط دلمون می خواد این جشن عروسی به یاد همه مون بمونه.»

ویل همیشه مرکز همه چیز بوده؛ لنگرگاه جمع کوچک ما و همه ما دور او می چرخیم. یک ورزشکار خوب با نمره های خوب و البته با کمی کمک از اینجا و آنجا. همه او را دوست داشتند؛ و حدس می زنم به نظر می رسید که زحمت هیچ کاری را به خودش نمی داد؛ و اگر او را نمی شناختم، این حرف ها را نمی زدم.

برای چند لحظه همه ما ساکت و بی صدا زیر نور خورشید می نشینیم و می نوشیم.

انگس، تاریخدان همیشگی ما می گوید: «مثل اون وقت ها توی مدرسه تریوز. یادتونه چقدر دزدکی توی مدرسه نوشیدنی قاچاق می کردیم؟ می پریدیم بالای پشت بام سالن ورزشی و...»

فمی می گوید: «در واقع قاچاق نوشیدنی کار جونو بود.»

انگس می گوید: «همه نوشیدنی ها رو همون طور گرم می خوردیم، چون راهی برای خنک کردنشون بلد نبودیم! ولی بهترین نوشیدنی هایی بود که توی عمرم خورده‌م؛ حتی حالا که هروقت اراده کنیم، می تونیم یه خنکش رو داشته باشیم.»

ویل می گوید: «جونو، همین طور بقیه بچه ها... می دونم که همه شما از راه های خیلی دوری تا اینجا اومدین و واقعاً ازتون ممنونم. شما رفقای خوبی هستین.»

فمی می گوید: «آره، چه روزهایی داشتیم... دوران نوجوانی و مدرسه تریوز. با اینکه می دونستیم ممکنه گیر بیفتیم، بازهم اون کارها رو می کردیم.»

ویل می گوید: «خدای من! یعنی واقعاً ما باید فقط درباره تریوز حرف بزنیم؟ به اندازه کافی بد هست که پدرم مدام درمورد اون جا حرف می زنه.»

این حرف را با لبخند می زند، اما می بینم که کمی قیافه اش توی هم رفته است؛ انگار قوطی گینس مسیر اشتباهی را رفته است. همیشه از اینکه ویل چنین پدری داشته، تأسف می خورم. جای تعجب نیست که او همیشه حس می کرد باید خودش را ثابت کند. می دانم که ترجیح می دهد کل دوران مدرسه و آن مکان را فراموش کند؛ من هم همین طور.

انگس می گوید: «اون موقع دوران مدرسه ناخوشایند به نظر می رسید... ولی حالا وقتی به عقب نگاه می کنیم، خدا می دونه چی می شه گفت... یه جورهایی فکر می کنم اون روزها مهم ترین بخش زندگی من بوده. منظورم اینه که من قطعاً بچه هام رو به اون جا نمی فرستم. ویل، ایرادی به پدرت نمی گیرم، ولی همه ش هم بد نبود... این طور نیست؟»

فمی با تردید می گوید: «نمی دونم... من بارها از طرف معلم ها اذیت شدم. نژادپرست های لعنتی!»
این را بی مقدمه می گوید، اما می دانم که بودن در آن مدرسه، همیشه برایش آسان نبوده؛ تنها پسر سیاه پوست آنجا. دانکن می گوید: «من عاشقش بودم.» و وقتی همه ما نگاهش می کنیم، این طور به حرف هایش اضافه می کند که: «صادقانه بگم! حالا که به گذشته نگاه می کنم و می فهمم چقدر مهم بوده... می دونین، هیچ راه دیگه ای وجود نداشت که ما رو به هم پیوند بده.»

ویل می گوید: «خوبه دیگه. به هر حال برگردیم به زمان حال... می خوام بگم که حالا اوضاع همه ما روبه راهه؛ مگه نه؟»

اوضاع قطعاً برای او خوب است؛ اوضاع بقیه بچه ها هم همین طور. فمی یک جراح است، انگس در طرح های توسعه ای پدرش کار می کند، دانکن یک سرمایه گذار اجرایی است-حالا هر اسمی که دارد-و پیترو در کارهای

تبلیغاتی است؛ که احتمالاً ربطی به عادت‌های مزخرفش ندارد.

پیتر رو به من می‌کند و می‌پرسد: «جونو، تو این روزها چی کار می‌کنی؟ هنوز هم مربی کوهنوردی هستی؟»

سر تکان می‌دهم. «آره. توی مراکز خاص و این جور جاها.»

دانکن حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «آره. می‌دونی، داشتم فکر می‌کردم که یه سری گروه‌های ورزشی و آموزشی ترتیب بدم. قرار بود درموردش باهات حرف بزنم. قیمت‌ها رو که به من تخفیف می‌دی؟»

می‌گویم: «خیلی خوبه!» فکر نمی‌کردم کسی با سرووضع دانکن نیازی به تخفیف داشته باشد. ادامه می‌دهم: «ولی من یه مدته که دیگه این کار رو نمی‌کنم. زده‌م توی کار تجارت نوشیدنی. به‌زودی نتیجه‌ش مشخص می‌شه. احتمالاً تا شیش ماه آینده یا یه کم این‌ور و اون‌ور.»

انگس می‌پرسد: «توی کار بورس هم هستی؟» لحن صدایش طوری است که به‌گمانم تصورش درمورد جونو-این احمق بزرگ-جور در نمی‌آید. من خودم یک جورهایی حوصله کارهای دفتری و پشت‌میزنشینی را ندارم.

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «آره، یه سری سهام دارم.»

دانکن می‌پرسد: «سهام سینزیری^{۲۴} و وایترز^{۲۵}؟»

«و بقیه شون.»

انگس می‌گوید: «بازار بورس خیلی رقابتیه.»

می‌گویم: «آره. کلی اسامی قدیمی، برندهای مشهور؛ حتی یو.اِف. سی فایتر^{۲۶} و کانر مک‌گروکر... ولی ما می‌خوایم بیشتر جلو بریم. نمی‌دونم، یه نوع مهارت خاص؛ مثل همین جین‌های جدید.»

ویل می‌گوید: «ما خوش‌شانسیم که فردا با این نوشیدنی از مهمون‌ها پذیرایی می‌کنیم. جونو یه مقداری با خودش آورده. همین امشب هم چندتا بطریش رو امتحان می‌کنیم. اسمش چی بود؟ می‌دونم که اسم خوبی داشت.»

می‌گویم: «هل‌رایزر^{۲۷}». من واقعاً به این نام افتخار می‌کنم. خیلی با این برندهای کپک‌زده قدیمی متفاوت است؛ و کمی دلخور می‌شوم که ویل نامش را فراموش کرده. همین دیروز بود که یک بطری برچسب‌دار به او دادم؛ اما خُب، این دو نفر فردا ازدواج می‌کنند و ذهنش مشغول چیزهای دیگر است.

فمی می گوید: «کی فکرش رو می کرد؟ که ما آدم بزرگ های محترم اینجا دورهم جمع بشیم؟ دوباره نمی خوام به پدرت ایراد بگیرم ویل، ولی شبیه یه قرن دیگه بود و ما خوش شانس بودیم که از اون جا زنده بیرون اومدیم! تا جایی که یادمه، چهارتا پسر که هر ترم می افتادیم.»

من هیچ وقت نمی توانستم بیفتم. خانواده ام از اینکه بورسیه راگی گرفته ام، خیلی هیجان زده بودند؛ از اینکه من به یک مدرسه شبانه روزی می رفتم... همه فرصت هایی که به سراغ من آمده بود؛ یا آن ها این طور فکر می کردند.

پیتر می گوید: «آره... یادتونه یه پسری برای اینکه نشون بده دل و جرئت داره، یه بطری اتانول از آزمایشگاه علوم برداشت خورد و بعدش مجبور شدن باعجله ببرنش بیمارستان؟ همیشه پسرهایی بودن که اعصابشون به هم می ریخت و قاتی می کردن...»

دانکی هیجان زده می گوید: «آه، لعنتی! بعدش اون پسر کوچولوی لاغر مَرْدنی... همون که مُرد. فقط بچه های قوی زنده موندن.» نیشخندی به ما می زند و ادامه می دهد: «اون هایی که جهنم به پا می کنن؛ درست می گم پسرها؟ آخر هفته همه باهمیم!»

فمی می گوید: «آره... ولی دیگه سنمون داره می ره بالا و فرسوده می شیم؛ مگه نه؟»

دانکن می گوید: «درباره خودت حرف بزن رفیق. به گمونم بازهم هروقت که لازم باشه، می تونیم آتیش به پا کنیم.»

ویل لبخند زنان می گوید: «ولی توی مراسم ازدواج من این کار رو نمی کنین!»

دانکن می گوید: «مخصوصاً توی جشن عروسی تو این کار رو می کنیم.»

فمی به ویل می گوید: «فکر می کنی تو اولین نفری هستی که داری ازدواج می کنی و این جواری گرفتار زن ها شدی؟»

انگس می گوید: «فکر می کردم که تو هیچ وقت دُم به تله نمی دی و مثل همیشه اون ها رو می پیچونی. چی شد که کار به اینجا رسید؟»

پیتر می پرسد: «اون دختره رو که توی کالج سر کارش گذاشتی، یادت می آد؟ همون که یه سری عکس های باحال ازش گرفته بودی. خدای من!»

انگس می گوید: «وای، چه عکس‌هایی بود! هنوز هم گاهی بهشون فکر می‌کنم.»

دانکن می گوید: «آره... چون تو خودت هیچ وقت هیچ غلطی نکردی.»

ویل چشمک می‌زند و می گوید: «به هر حال، از دیدن اینکه دوباره باهمیم و شما همچنان سرحالین، خیلی خوش حالم. پس باید به سلامتیش بنوشیم.»

دانکن قوطی نوشیدنی را بالا می‌برد و می گوید: «به سلامتی.»

پیتز می گوید: «من هم همین طور.»

ویل می گوید: «به سلامتی بازمانده‌ها.»

همه باهم می‌گوییم: «بازمانده‌ها!» و فقط برای یک لحظه وقتی نگاهم به بقیه می‌افتد، آن‌ها متفاوت دیده می‌شوند؛ جوان‌تر. انگار نور خورشید چهره‌هایشان را برق انداخته. از این زاویه دیگر طاسی فمی دیده نمی‌شود یا شکم برآمده انگس. پیتز هم کمتر رنگ‌پریده است؛ و حتی ویل هم بهتر به نظر می‌آید؛ روشن‌تر. یک دفعه حسی به من دست می‌دهد که انگار برگشته‌ایم به عقب و نشسته‌ایم روی بام سالن ورزشی و هنوز هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. از بازگشت به آن دوران چه حالی که به من دست نمی‌دهد.

ویل تا آخرین قطره قوطی خودش را بالا می‌کشد و می گوید: «بهتره من دیگه برم طبقه پایین. چارلی و هانا الان هاست که از راه برسن. جولز می‌خواد به جشن خوشامدگویی روی اسکله ترتیب بده.»

گمان می‌کنم وقتی همه مهمان‌ها از راه برسند، برنامه جشن‌های آخر هفته با جدیت کلید بخورد؛ اما برای یک لحظه آرزو می‌کنم که ای کاش قبل از وارد شدن مهمان‌ها، من و ویل می‌توانستیم مثل گذشته فرصتی به دست بیاوریم و کلی درد دل کنیم. خیلی وقت است که ویل را حسایی ندیده‌ام. با همه این اوصاف، او همان شخصی است که بیشتر از هرکسی در دنیا درباره من می‌داند؛ این را واقعاً می‌گویم.

و من هم بیشتر از همه درباره او می‌دانم.

اولیویا: ساقدوش عروس

از قرار معلوم اتاق من اقامتگاه خدمتکار بوده. خیلی سریع فهمیدم که مستقیماً زیر اتاق جولز و ویل هستم. شب قبل صدایشان را می‌شنیدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم، اما دست من نبود و تقریباً همه سروصداها و حرف‌هایشان را می‌شنیدم. تقریباً طوری بود که انگار خودشان می‌خواستند حرف‌هایشان را بشنوم.

امروز صبح هم سروصدایشان می‌آمد، اما حداقل بعد از آن می‌توانم بزنم بیرون و از عمارت فالی فرار کنم. به همه ما توصیه کرده‌اند که بعد از تاریک شدن هوا در اطراف جزیره پرسه زنیم؛ اما اگر امشب دوباره همین اتفاق‌ها بیفتد، دیگر به هیچ وجه نمی‌توانم اینجا بمانم. ترجیح می‌دهم وقتی که کنار لجن‌ها و صخره‌ها بگذرانم.

گوشی موبایلم را روی حالت پرواز می‌گذارم و دوباره خاموشش می‌کنم تا ببینم آیا برای این پیغام لعنتی بدون سیگنال بودنش اتفاقی می‌افتد یا نه؛ اما انگار نه‌انگار. شک دارم که پیام جدیدی داشته باشم. چند تماس از دست‌رفته از دوستانم دارم. افتاده‌ام اینجا و انگار از دنیای آن‌ها خارج شده‌ام. اول آن‌ها برایم پیغام‌هایی فرستادند:

امیدوارم حالت خوب باشه عزیزم!

اگه لازم شد، باهام تماس بگیر.

دلم برات تنگ شده.



چی شده؟!

ناگهان حس می‌کنم که نمی‌توانم نفس بکشم. به میز کنار تختم نزدیک می‌شوم. تیغ ژیلت آنجاست. خیلی کوچک است، اما کاملاً تیز و بُرنده. لبه شلوارچینم را تا می‌زنم و بالا می‌برم. لبه تیغ را روی رانم فشار می‌دهم. تیغ توی گوشت فرو می‌رود و خون بیرون می‌زند. خیلی بریدگی بزرگی نیست؛ آن را بزرگ‌تر می‌کنم، اما سوزش فلزی که در گوشت تنم فرو می‌رود، همه‌جا را فرا می‌گیرد و بعد از چند لحظه، هیچ چیز دیگری وجود ندارد.

کمی راحت‌تر نفس می‌کشم. شاید یک بار دیگر این کار را انجام دهم.

کسی دارد در اتاقم را می‌زند. تیغ را کنار می‌گذارم و لبه شلوارم را پایین می‌آورم. می‌گویم: «کیه؟»

جولز می‌گوید: «منم.» و قبل از اینکه بگویم می‌تواند وارد شود، در را هل می‌دهد و بازش می‌کند؛ این کار همیشگی

جولز است. خدا را شکر که سریع عمل کردم.

می گوید: «لازمه که توی پیره‌ن ساق‌دوشی ببینمت. قبل از وارد شدن هانا و چارلی، هنوز یه کم وقت داریم. جونو که کت و شلوارش رو فراموش کرده؛ پس می‌خوام مطمئن باشم که حداقل یکی از ساق‌دوش‌ها سرووضع مرتبی داره.» می‌گویم: «من قبلاً امتحانش کرده‌م؛ قطعاً مناسبه.»

دروغ است. اصلاً نمی‌دانم اندازه‌ام است یا نه. چند بار قرار بود بروم فروشگاه و لباس را بپوشم؛ اما هر بار که جولز سعی کرد من را به آنجا بکشاند، بهانه‌ای تراشیدم و نرفتم؛ و درنهایت تسلیم شد و آن را خرید. البته به که امتحانش کنم و نتیجه را به او بگویم. به او گفتم که اندازه است، اما خودم این را قبول ندارم. از وقتی که جولز تحویلش گرفته، همین‌طور توی جعبه مقوایی باقی مانده است.

جولز می‌گوید: «شاید تو امتحانش کرده باشی، ولی من می‌خوام خودم ببینم.» لبخندی می‌زند و انگار یک‌دفعه چیزی یادش آمده باشد، ادامه می‌دهد: «می‌تونی توی اتاق خواب ما این کار رو بکنی... البته اگه خودت دوست داری.» طوری این را می‌گوید که انگار امتیاز فوق‌العاده‌ای را به من تعارف کرده است.

می‌گویم: «نه، ممنونم. ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم.»

او می‌گوید: «زود باش دیگه! مایه آینه بزرگ و عالی داریم.»

متوجه می‌شوم که اختیاری نیست. به سمت کمد لباس می‌روم و جعبه مقوایی آبی‌رنگ را بلند می‌کنم. جولز لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. می‌دانم از اینکه هنوز لباس را آویزان نکرده‌ام، عصبانی شده است.

بزرگ شدن با جولز همیشه این حس را به من می‌دهد که حکم مادرِ دوم را دارد؛ یا اینکه یکی است مثل بقیه مادرها که دائم نق می‌زنند و ایراد می‌گیرند و حواسشان به تو است. هرچند مادر خودم هیچ‌وقت این‌طور نبود، اما جولز هست.

دنبالش راه می‌افتم و تا اتاق خوابشان می‌روم. با جولز فوق‌العاده مرتب و منظم است و با وجود باز بودن پنجره اتاقشان، همچنان بوی حمام و عطر زنانه و لوسیون بعد از اصلاح مردانه می‌آید. نمی‌خواهم به چیز دیگری فکر کنم. حس می‌کنم بودن در این مکان کار اشتباهی است؛ حضور در حریم خصوصی دیگران.

در اتاق را پشت سرمان می‌بندد و دست‌ها را روی سینه‌اش حلقه می‌کند و روبه‌روی من می‌ایستد و می‌گوید: «ایلا! زود باش دیگه!»

لباس زیرم را درمی‌آورم. سعی می‌کنم پاهایم را به هم فشار بدهم تا اگر هنوز خون‌ریزی دارد، مشخص نشود. اگر هم جolz دید به او می‌گویم که در دوران ماهانه‌ام هستم. با نسیم ملایمی که از پنجره می‌وزد، پاهایم می‌لرزد. حس می‌کنم حواسش به من است؛ ای کاش کمی حریم خصوصی من را هم رعایت می‌کرد.

با حالتی انتقادی می‌گوید: «وزن کم کردی!» لحن صدایش دلسوزانه است، اما واقعی به نظر نمی‌رسد. می‌دانم از روی حسادت است. یک بار در حال سرخوشی لو داد که در دوران دبیرستان، بچه‌ها خیلی صدایش می‌کردند. همیشه درباره وزن و تناسب‌اندام من اظهار می‌کند؛ انگار خبر ندارد که همیشه لاغر و استخوانی هستم؛ حتی از زمانی که دختر بچه کوچکی بودم! اما ممکن است کسی حتی با وجود لاغر بودن از خودش متنفر باشد. حس کنید که انگار لاغری دارد فقط اسرار شما را حفظ می‌کند؛ حس کنید که انگار حالتان را بد می‌کند.

با این وجود جolz حق دارد؛ من لاغر شده‌ام. در حال حاضر فقط می‌توانم کوچک‌ترین لباس‌های جین خودم را بپوشم که حتی آن‌ها هم از کمرم لیز می‌خورند و پایین می‌افتند. به هیچ وجه سعی نکردم وزنم را پایین بیاورم یا هر چیز دیگری؛ اما هر وقت که غذا می‌خورم، به همان اندازه حس پوچی به سراغم می‌آید که مطابق حس و حالم است.

جolz پیراهن را از داخل جعبه مقوایی بیرون می‌آورد و با غیظ می‌گوید: «اولیویا! کل این مدت لباست همین‌جا بوده؟ به چین و چروک‌ش نگاه کن! این ابریشم خیلی ظریفه... فکر می‌کنم باید یه کم بهتر ازش نگهداری می‌کردی.»

انگار دارد با یک بچه حرف می‌زند؛ واقعاً فکر می‌کند چه کسی است؟ اما من دیگر بچه نیستم. به دروغ می‌گویم: «متأسفم! یادم رفته بود.»

«خُب اشکالی نداره. خدا رو شکر که با خودم یه اُتوبخار آورده‌م. هرچند، یک قرن طول می‌کشد تا همه این چین و چروک‌ها از بین برن! خودت باید این کار رو بکنی؛ می‌فهمی؟ حالا فقط لباس رو به تنت امتحان کن!»

در حالی که لباس را روی سرم می‌کشد، دستم را مثل بچه‌ها از داخل آستین‌هایش عبور می‌دهد. در حالی که سخت مشغول است، لکه صورتی‌رنگ روشن روی مُچ دستش می‌بینم. فکر می‌کنم شاید جای سوختگی است. دردناک

به نظر می‌آید و نمی‌دانم چطور به وجود آمده است. جولز خیلی مراقب است و با احتیاط؛ و به هیچ وجه زن دست و پا چلفتی‌ای نیست که بخواهد خودش را بسوزاند... اما قبل از اینکه بتوانم بهتر و با دقت نگاه کنم، او بازویم را می‌گیرد و من را به زور به سمت آینه می‌کشانند تا هردو بتوانیم من را در این لباس ببینیم. رنگ صورتی جیغ است که تا الان هیچ وقت نپوشیده‌ام، چون باعث می‌شود بی‌رنگ و روتر از چیزی که هستم، به نظر بیایم. هفته قبل هم در لندن همین رنگ را برای لاک ناخنم انتخاب کرد. جولز از وضعیت ناخن‌هایم راضی نبود؛ به مسئول آرایشگاه گفت هر کاری می‌تواند برای ناخن‌هایم انجام بدهد؛ بهترین حالتش را. حالا که به دست‌هایم نگاه می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد. رنگ صورتی لوس و برآق؛ هم‌رنگِ وقت‌هایی که گوشت کنار ناخنم را می‌جوم و خون بیرون می‌زنند. جولز عقب می‌رود؛ دست‌هایش را بغل گرفته و با چشم‌هایی که از شدت خشم باریک شده است، می‌گوید:

«خدای من! کاملاً به تنت گشاده! مطمئنم این کوچک‌ترین سایز این پیرهن بود که داشتن. محض رضای خدا، اولیویا! ای کاش بهم گفته بودی که اندازه‌ت نیست. می‌خواستم همون موقع بپوشی، ولی تو...»

اخم می‌کند و با حرکت آهسته دورم می‌چرخد. دوباره وزش نسیم را از سمت پنجره حس می‌کنم و می‌لرزم.

«نمی‌دونم. آره... شاید یه کم گشاده. به گمونم یه جوریه...»

شکل و شمایل لباس به خودی خود خیلی زشت و زننده نیست؛ تقریباً جفت و جور است. چیزی که شاید حتی اگر رنگ دیگری بود، آن را می‌پوشیدم. جولز اشتباه نمی‌کند؛ زشت به نظر نمی‌رسد، اما کل بدن آدم از آن طرف پارچه دیده می‌شود. جولز انگار ذهنم را خوانده باشد، می‌گوید:

«نگران نباش! من یه سینه‌بندِ جذب و جُفت برات گرفته‌م. زیردامنی هم آورده‌م که می‌دونم خودت نداری.»

فوق‌العاده است؛ این باعث می‌شود که در جمع مهمان‌ها کمتر احساس لخت بودن بکنم.

چقدر عجیب است. هردو باهم روبه‌روی آینه ایستاده‌ایم؛ جولز پشت سرم است و هردو به عکس‌العمل من نگاه می‌کنیم. تفاوت‌های آشکاری بین ما دو نفر وجود دارد؛ چهره‌هایی کاملاً متفاوت. من با بینی باریک، مثل بینی مامان، درحالی‌که جولز موهای بهتری دارد؛ ضخیم و برآق... اما وقتی مثل حالا باهمیم، می‌توانم بینم بیشتر از آن چیزی که مردم فکر می‌کنند، به هم شبیهیم. حالت صورت‌هایمان مثل هم است؛ شبیه مامان. هرکسی می‌تواند کاملاً متوجه شود که باهم خواهریم؛ یا تقریباً متوجه می‌شوند.

نمی دانم که آیا جولز هم این شباهت بین ما را می بیند یا نه. حالت چهره اش که خیلی عجیب و غریب است.

«وای، اولیویا!» این را می گوید و بعد توی آینه می بینم که اتفاقی می افتد؛ حتی قبل از اینکه واقعاً حس کنم، نزدیک می شود و دستم را در دستش می گیرد. یخ می زنم. رفتارش خیلی با جولز همیشگی فرق دارد. خیلی اهل عواطف و احساسات نیست. می گوید: «بین... می دونم که همیشه باهم جور نبودیم... ولی می خوام بدونی افتخار می کنم که تو به عنوان ساقدوش کنار می. تو که این رو می فهمی؛ مگه نه؟»

می گویم: «آره... می فهمم.»

جولز دستم را فشار می دهد؛ که برای او حکم در آغوش گرفتنم را دارد.

«مامان می گه تو با اون پسر به هم زدی؟ می دونی اولیویا... توی سن و سال تو، می تونه این طور به نظر بیاد که دنیا به آخر رسیده... ولی بعدش یکی دیگه رو می بینی و واقعاً باهاش جفت و جور می شی و تفاوتش رو می فهمی؛ درست مثل من و ویل...»

به دروغ می گویم: «من حالم خوبه... واقعاً خوبم.»

دلم نمی خواهد درمورد هیچ چیزی با کسی حرف بزنم؛ حداقل با جولز. او آخرین شخصی است که می فهمد چرا حتی زحمت آرایش کردن را به خودم نمی دهم؛ یا اینکه به فکر لباس زیر باشم و لباس های جدید بخرم یا به آرایشگاه بروم و موهایم را کوتاه کنم. به نظر می رسد که انگار یکی دیگر همه این کارها را انجام داده است.

ناگهان حس عجیبی به من دست می دهد؛ نوعی ضعف و بی حالی. دارم از پا می افتم که جولز سر می رسد و با دست هایش بازویم را محکم می چسبد.

قبل از اینکه حتی بتواند سؤال کند چه اتفاقی افتاده، خودم می گویم: «من خوبم... طوریم نیست.» خم می شوم و شال ابریشم خاکستری رنگ فوق العاده زیبایی را که جولز برایم انتخاب کرده، از دور کمرم باز می کنم. به خاطر شل و بی رمق بودن دست هایم و با آن سگک های نگین دار، کلی طول می کشد تا باز شوند. بعد پیراهن را از سرم بیرون می آورم؛ آن قدر سفت و سخت که جولز را کمی عصبی می کند؛ انگار با خودش می گوید الان است که پاره شود. از بالشت او استفاده نمی کنم.

می گوید: «اولیویا، هیچ معلومه چه مرگت شده؟»

می گویم: «متأسفم...» اما فقط لب هایم می جنبند و درواقع هیچ صدایی بیرون نمی آید.

او می گوید: «ببین، دوست داشتم فقط توی این چند روز پیرهن رو می پوشیدی. یه کم سعی خودت رو بکن؛ باشه؟ این جشن عروسی منه، لیوی. تا حالا خیلی تلاش کردهم که یه جشن عالی از آب دربیاد. این لباس رو برات خریدم، چون دوست دارم کنارم باشی؛ به عنوان ساقدوش عروس. برای من خیلی باارزشه. برای تو هم باید ارزش داشته باشه؛ مگه نه؟»

سرم را تکان می دهم. «آره، آره باارزشه.» بعد چون به نظر می رسد که هنوز منتظر است ادامه بدهم، اضافه می کنم: «من حالم خوبه. نمی دونم چی شد، ولی الان خوبم.»

این هم دروغ است.

جولز: عروس

در اتاق مادرم را هل می‌دهم و باز می‌کنم و وارد ابری از بوی عطرِ شالیمار^{۲۸} و احتمالاً دود سیگار می‌شوم. بهتر است اینجا سیگار نکشیده باشد. مامان با کیمونوی ابریشمی کنار آینه نشسته و مشغول کشیدن خط لب‌هایش است.

«خدای من، این حالتِ قاتل‌هاست! اینجا چی می‌خوای عزیزم؟»

عزیزم! چه واژه‌ی غریب و ظالمانه‌ای!

لحن صدایم را معقول و منطقی نگه می‌دارم. امروز در بهترین شرایط خودم هستم.

«قراره اولیویا فردا کارش رو انجام بده دیگه؛ مگه نه؟»

مامان به شکل عجیبی نگاهم می‌کند. جرعه‌ای از لیوان کنار میزش می‌نوشد. مثل مریخی‌های مشکوک است. این می‌تواند عالی باشد؛ یعنی اینکه در موضع قدرت قرار دارد.

می‌گویم: «من اون رو ساقدوش خودم کرده‌م. جاش می‌تونستم حداقل بیست نفر دیگه رو انتخاب کنم، ولی اون طوری رفتار می‌کنه که انگار می‌خواد کوه جابه‌جا کنه. خیلی کم پیش می‌آد که ازش بخوام برام کاری انجام بده؛ برای دورهمی زنانه نوعروس هم نیومد؛ ما توی ویلا اتاق خوبی براش در نظر گرفتیم. این کارش خیلی عجیب بود.»

«عزیزم! من که می‌تونستم جای اون پیام.»

به او خیره می‌شوم. هیچ‌وقت به ذهنم نرسید که ممکن است او هم بخواهد بیاید. درضمن، هیچ راهی وجود نداشت که او را برای این مهمانی دعوت کنم. این جزء آداب و رسوم نیست.

می‌گویم: «می‌دونی... هیچ‌کدوم از این‌ها واقعاً اهمیتی نداره. هرچی بود، گذشته، ولی حداقل می‌تونه سعی کنه خودش رو برای مراسم خوش حال نشون بده.»

مامان می‌گوید: «اون دوران سختی داشته.»

«منظورت اینه که چون با دوست‌پسرش به هم زده یا هرچی که بود؟ با چیزهایی که توی اینستاگرام دیدم، اون‌ها فقط چند ماه باهم بیرون می‌رفتن. یه ماجرای نسبتاً عشقی!»

انگار برخلاف نیت باطنی‌ام دوباره داشتم کج خلقی می‌کردم.

حالا مادرم کمی بیشتر روی آرایش صورتش تمرکز می‌کند و وقتی کارش تمام شد، می‌گوید: «ولی عزیزم! وقتی خوب بهش فکر کنی، تو و ویلِ باشکوهت هم مدت زیادی نیست که باهمین؛ درست می‌گم یا نه؟»

با غیظ می‌گویم: «این مورد کاملاً فرق می‌کنه! اولیویا فقط نوزده سالشه. اون هنوز یه نوجوانه. عشقی که نوجوان‌ها فکر می‌کنن اتفاق افتاده، درست زمانیه که لبریز از هورمونن. من هم وقتی هم‌سن و سال اون بودم، فکر می‌کردم عاشق شده‌م.»

به چارلی فکر می‌کنم و به زمانی که هجده‌ساله بودم؛ به ویژگی‌های ظاهری او که دوستشان داشتم. این واقعیت به ذهنم خطور می‌کند که مادرم هیچ‌وقت از احوالات نوجوانی من آگاه نبود یا اهمیتی به آن نمی‌داد. او خیلی مشغول زندگی عشقی خودش بود. شکر خدا؛ اطمینان دارم که هیچ نوجوانی خواهان این نوع مراقبت‌ها نیست. باین حال نمی‌توانم این حس را از ذهنم دور کنم، اما همه‌چیز حاکی از این است که نزدیکی او و اولیویا به هم، خیلی بیشتر از آن است که ما باهم بودیم.

مامان می‌گوید: «این رو باید یادت باشه که وقتی پدرت ترکم کرد، من هم تقریباً همین سن و سالِ اولیویا بودم. یه بچه تازه به دنیا اومده هم داشتیم.»

سعی می‌کنم تا جایی که می‌توانم، صبور باشم. می‌گویم: «می‌دونم مامان.» این حرف‌ها را بارها شنیده‌ام؛ اینکه تولد من چگونه به دوره‌ای پایان داد که شاید احتمالاً می‌توانست دوره بسیار موفقیت‌آمیزی برای مادرم باشد.

می‌پرسد: «می‌دونی اون ماجرا برای من مثل چی بود؟» آه، دوباره شروع شد! همان فیلم‌نامه قدیمی و تکراری. «تقلاً برای داشتن یه شغل و یه بچه؟ تلاش برای ساختن یه زندگی؟ ساختن یه چیزی برای خودم؟ اینکه فقط بتونم شکمم رو سیر کنم؟»

فکر می‌کنم تو مجبور نبودی برای به‌دست‌آوردن شغل به تلاشت ادامه بدی. اگر هم واقعاً قصد تهیه خوردوخوراک داشتی که، احتمالاً معقول‌ترین راهش نبود. ما اجباری نداشتیم که درآمد ناچیز تو رو هزینه یه آپارتمان شیک توی خیابان شافتزبری^{۲۹} توی منطقه یک کنیم و در نتیجه نتونیم غذا داشته باشیم! این تقصیر من نیست که تو توی نوجوانیت تصمیم‌های بدی گرفتی و گند زدی به زندگیت!

طبق معمول هیچ کدام از این حرف‌ها را به او نزد و در عوض گفتم: «داشتیم دربارهٔ اولیویا حرف می‌زدیم!»
مامان می‌گوید: «فقط می‌تونم بگم که مشکل اولیویا یه کم بیشتر از به هم زدن با دوست پسرشه.» نگاهی به برق ناخن‌هایش می‌اندازد؛ رنگ قرمز جگری. انگار انگشت‌هایش را توی خون فرو کرده است.

با خودم فکر می‌کنم: «البته، این اولیویاست؛ یه جورهایی خیلی خاص و متفاوت. مراقب باش جولز! حرف‌های گزنده و نیشدار زن! بهترین رفتار رو داشته باش...» بنابراین می‌پرسم:

«خُب پس چی؟ چیز دیگه‌ای وجود داره.»

او می‌گوید: «حالا جای گفتنش نیست.» به زبان آوردن این حرف از سوی مادرم تعجب‌آور است. ادامه می‌دهد:
«درضمن، اولیویا درست مثل خودمه؛ احساساتی و دلسوز. ما نمی‌تونیم به سادگی... احساسمون رو خفه کنیم و مثل خیلی از آدم‌ها جلوی دیگران یه چهرهٔ شجاع رو به نمایش بذاریم.»

می‌دانم که این حرف‌ها به یک معنا درست است؛ می‌دانم که اولیویا همه چیز را عمیقاً حس می‌کند؛ خیلی عمیق! و آن‌ها را به دل می‌گیرد. او یک رؤیاپرداز است. همیشه با چهره‌ای زخم‌زبلی و کبودیِ ضربه‌هایی که می‌خورد، به خانه می‌آمد. او ناخنش را می‌جود، خیلی موشکافی می‌کند و بیش از حد در فکر و خیال است. او روحیهٔ شکننده‌ای دارد و خیلی زود به هم می‌ریزد؛ و نمی‌توانم از انتقادهای ضمنی ریزودرشتِ مامان در اشاره به برخی آدم‌ها حرفی به میان نیاورم. فقط به این خاطر که بقیهٔ ما سرمان را توی آستینمان فرو می‌کنیم و فقط به این دلیل که ما راهی برای مدیریت عواطف و احساسمان پیدا کرده‌ایم، معنایش این نیست که اصلاً درد و احساسی نداریم.

نفس بکش جولز!

به لحظه‌ای فکر می‌کنم که وقتی به اولیویا گفتم خوش‌حالم ساقدوشم شده است، چه نگاه عجیبی به من کرد. نمی‌توانم حس و حال او را موقع پوشیدن لباس و همین‌طور وقتی که با غیظ خودش را از آن خلاص کرد و هیکل لاغرش نمایان شد، از ذهنم دور کنم. می‌دانم حس کرد که به او خیره شده‌ام. او قطعاً خیلی تکیده و رنگ‌پریده شده است؛ اما به شکل انکارناپذیری زیباست. شبیه یکی از مدل‌های شیک و درجه‌یک دههٔ نود، با لباس‌های بی‌نظیری که می‌پوشیدند. با نگاه کردن به او بین دو حس گرفتار شدم که همیشه وقتی پای اولیویا به میان می‌آید، آن را حس می‌کنم: یک نوع حس عاطفی محبت‌آمیز عمیق و تقریباً دردناک و یک نوع حسادت پنهانی شرم‌آور.

به گمانم همیشه آن طوری که باید با او گرم و صمیمی نبوده‌ام. حالا دیگر او بزرگ شده، کمی به عقل رسیده و بعد هم-مخصوصاً از جشن نامزدی به این طرف-به شکل چشمگیری خوش برخورد و سرحال بوده است؛ وقتی اولیویا کوچک‌تر بود، عادت داشت مثل حیوان‌های خانگی اطرافم باشد و به پروپایم بپیچد. من هم کاملاً به این نوع ابراز احساسات غیرمنتظره عادت دارم؛ حتی با اینکه به او حسودی‌ام می‌شد.

حالا مادر روی صندلی‌اش می‌چرخد. ناگهان چهره‌اش طوری توی هم می‌رود که توصیف‌ناپذیر است. می‌گوید: «ببین جولز! اولیویا دوران خیلی سختی رو داشته. نمی‌تونم ماجرا رو نصفه‌نیمه بهت بگم، ولی طفلک بیچاره چیزهای سختی رو پشت سر گذاشته.»

طفلک بیچاره! دوباره حسش کردم. فکر می‌کنم تابه‌حال نسبت به آن در امان مانده‌ام. با پی بردن به اینکه حتی ذره‌ای حسادت زیر پوستم ندویده، شرمنده شدم.

نفس عمیقی می‌کشم. به خودم یادآور می‌شوم که اینجا هستم و دارم ازدواج می‌کنم. اگر من و ویل بچه‌دار شویم، دوران کودکی‌شان اصلاً شبیه کودکی من نخواهد بود؛ ماما همیشه با دوست‌پسرهاش بود-که همگی هنرپیشه بودند و همیشه در آستانه یک شکست بزرگ-و در میانه هیاهوی اجتناب‌ناپذیر مهمانی‌ها، کسی برای من یک جای خواب روی پالتوها پیدا می‌کرد، چون فقط شش سال داشتم و همه هم‌کلاسی‌هایم ساعت‌ها قبل خوابیده بودند.

مادر رو به آینه برمی‌گردد. قوز می‌کند، موهایش را به یک طرف می‌دهد و بعد به طرف دیگر. درنهایت آن را پشت سرش جمع می‌کند. می‌گوید: «برو ببین مهمون‌های جدید از راه نرسیده‌ن. خوش تیپ نیستن... رفقای ویل رو می‌گم.»

وای، خدای من!

اولیویا نمی‌داند چقدر خوش شانس بوده. برای او این چیزها عادی است؛ وقتی پدرش کنارشان بود، ماما بهترین دورانش را داشت؛ پختن غذاهای خوب، رأس ساعت هشت شب خوابیدن و یک اتاق پر از اسباب‌بازی. ماما درنهایت از بازی کردن نقش یک خانواده خوشبخت خسته شد؛ اما نه قبل از اینکه اولیویا لذت کافی را از دوران بچگی‌اش ببرد؛ نه تا قبل از اینکه من از دختر بچه‌ای که همه چیز داشت-بدون اینکه حتی بداند چه چیزهایی

می خواهد-متنفر شوم.

تنم می خارد برای اینکه یک چیز را بزخم بشکنم. شمع روی میز آرایش را برمی دارم و توی دستم بالا و پایین می برم و تصور می کنم چه لذتی دارد آن را به درودیوار بکوبم. خودم را کنترل می کنم و از این کار منصرف می شوم. قطعاً دلم نمی خواهد که ویل این سمت از چهره ام را ببیند؛ اما کنار خانواده ام همیشه حرص و جوش می خورم، همه بدذاتی و حسادت و رنج های قدیمی جولز نوجوان را پس می زنم و قصد خلاص شدن از آن ها را دارم. من باید خیلی بزرگ تر از این باشم؛ باید مسیر خودم را هموار کنم؛ باید خودم همه چیز را بسازم؛ استوار و قدرتمند! و این تعطیلات بیانه ای برای آن است؛ راهپیمایی پیروزی من است.

از پنجره صدای موتور قایق را می شنوم. باید چارلی باشد که وارد شده است. چارلی حالم را بهتر می کند. شمع را سر جای خودش می گذارم.

هانا: همراه ویژه

تا زمانی که نهایتاً به آب‌های آرام ورودی جزیره رسیدیم، سه بار حالم به هم خورده و خیس آب شده‌ام. سرما تا مغز استخوانم رسیده است. حس یک لته پارچه را دارم که به چارلی چسبیده؛ انگار او تخته نجات زندگی من است. مطمئن نیستم با این پا‌های بی حس و بی‌رمق چگونه می‌توانم از قایق پیاده شوم. با این حالی که دارم، حتماً چارلی خجالت‌زده می‌شود. او همیشه وقتی به جولز می‌رسد، کمی شوخ‌وشنگ می‌شود؛ به قول مادرم، انگار توی آسمان‌ها سیر می‌کند.

چارلی می‌گوید: «نگاه کن... اون سواحل رو می‌بینی؟ ماسه‌ها واقعاً سفیدن.»

می‌بینم که دریا در سایه به چه رنگ‌های زمردی شگفت‌انگیزی تغییر رنگ می‌دهد؛ نوری هم از میان امواج می‌آید. از یک سمت جزیره صخره‌ها و توده‌های غول‌پیکری بیرون زده که از بقیه چیزها جدا شده‌اند. در انتهای سمت دیگر، چیزی شبیه یک قلعه کوچک باورنکردنی، بالای چند تخته‌سنگ در حال سقوط در دریای زیرپایش است.

می‌گویم: «قلعه رو ببین.»

چارلی می‌گوید: «فکر کنم عمارت فالی باشه. به هر حال این چیزیه که جولز بهش می‌گه.»

«آدم‌های شیک‌وپیک باید اسم خاصی براش داشته باشن.»

چارلی حرفم را نشنیده می‌گیرد. «ما اینجا می‌مونیم. باید جالب باشه. فراغ خاطر خوبیه؛ مگه نه؟ می‌دونم که این ماه حسایی درگیر بودیم.»

سر تکان می‌دهم. «آره...»

چارلی دستم را فشار می‌دهد. هردو برای چند لحظه ساکت می‌شویم.

او یک دفعه می‌گوید: «می‌دونی... بدون بچه‌ها و حتی برای تنوع؛ اینکه دوباره خودمون باشیم.»

نگاهی به او می‌اندازم. آیا در لحن صدایش نوعی اشتیاق و تمنا وجود دارد؟ واقعیت دارد که ما این اواخر به جز زنده نگه داشتن دوتا آدم کوچولو، کار زیادی انجام نداده‌ایم. حتی گاهی حس می‌کنم چارلی نسبت به عشق و توجهی که به بچه‌ها دارم، کمی حسادت می‌کند.

ساعتی قبل که ما وارد منطقه زیبای کانومرا شده بودیم و قلعه‌های تیره و علف‌های دریایی سرخ‌رنگش را تحسین

می‌کردیم، چارلی گفت: «روزهای اول رو یادته؟ وقتی فقط با یه چادر سوار قطار شدیم و برای تعطیلات رفتیم به اون کمپ؟ خدایا، انگار قرن‌ها قبل بوده.»

کل تعطیلات را خوش گذرانیدیم؛ فقط خوردیم و خوابیدیم و گشت زدیم. انگار همیشه یک پول زاپاس یک جایی داشتیم. بله، حالا زندگی‌مان یک جورِ دیگر غنی شده، اما می‌دانم که چارلی در چه موقعیتی قرار دارد. ما اولین کسانی بودیم که در گروه‌مان بچه‌دار شدیم. اول بن^{۲۰} را به دنیا آوردیم. حتی بالینکه چیزی در زندگی‌مان تغییر نکرد، در حیرتم که چگونه در عرض یکی دو سال همه دل‌خوشی‌هایمان را از دست دادیم. چیز دیگری هم وجود دارد که گاهی حس می‌کنم به‌شکلی دل‌تنگش می‌شوم؛ دختری که همیشه می‌گفت و می‌خندید و با شادی‌های کوچک سرخوش بود. گاهی دلم برایش تنگ می‌شود.

چارلی درست می‌گوید؛ ما به چنین تعطیلاتی نیاز داریم؛ هر دوی ما. فقط ای کاش اولین فرارِ درست و حسابیِ ما بعد از این همه مدت، با جشن عروسی باشکوه دوست نسبتاً وحشتناکِ چارلی مقارن نمی‌شد.

نمی‌خواهم خیلی به آخرین باری که باهم رابطه زناشویی داشتیم، فکر کنم؛ چون می‌دانم جوابش خیلی ناامیدکننده است. به هر حال مدت‌هاست... بعد از تولد بچه‌ها، گاهی به‌نظر می‌رسد که بیشتر شبیه دو همکار هستیم تا زن و شوهر یا دو دل‌داده و عاشق و معشوق. اینکه آخرین باری که درباره خودمان این‌طور فکر کردیم، کی بود؟

خودم را از این فکر و خیال‌های باطل‌ها می‌کنم و می‌گویم: «بی‌خیال! به اون خیمه نگاه کن... چقدر بزرگ و باشکوه!»

آن قدر بزرگ که شبیه یک شهر چادری است. اگر کسی قرار است یک خیمه تجملی واقعی داشته باشد، آن یک نفر جولز است. بقیه جاهای جزیره حتی خصمانه‌تر از چیزی است که از دور به‌نظر می‌رسید. باور نکردنی است که اقامت در این مکان ممنوعه طی چند روز آینده، بر وفق مراد ما باشد. همین‌طور که نزدیک‌تر می‌شویم، می‌توانم خوشه‌ای از خانه‌های کوچک و تیره را در پشت عمارت فالی ببینم؛ و درست روی تاج تپه‌ای که از آن سوی خیمه بزرگ بالا آمده، یکسری اشکال تیره‌رنگ نمایان می‌شود. اول به ذهنم می‌رسد که آدم‌ها هستند؛ یا یک گروه نظامی

که انتظار ورود ما را می‌کشند. فقط اینکه به شکل عجیب و ناممکنی ساکن به نظر می‌آیند. هرچقدر نزدیک‌تر می‌رویم، متوجه می‌شوم که آن اشکال عجیبِ راست‌قامت، نشانگر سنگ‌قبرهایی هستند به شکل سرهای بزرگ گلابی‌شکل و صلیب‌هایی که دایره‌وار محوطه را محصور کرده‌اند.

چارلی می‌گوید: «اون جان!» و برایشان دست تکان می‌دهد. حالا گروهی از آدم‌ها را روی اسکله می‌بینم که برایمان دست تکان می‌دهند. دست می‌برم توی سرم و با انگشت‌ها موهایم را شانه می‌زنم؛ هرچند، با تجربه طولانی و دیرینه‌ام می‌دانم که احتمالاً آشفته‌ترشان می‌کنم. ای کاش یک بطری آب داشتم و جرعه‌ای می‌نوشیدم تا طعم ترشیدگی دهانم را از بین ببرد.

وقتی که نزدیک‌تر می‌شویم، می‌توانم همه آن‌ها را کمی بهتر به جا بیاورم. جولز را می‌بینم و حتی از این فاصله هم تروتمیز دیده می‌شود؛ تنها کسی که می‌تواند در چنین شرایطی لباس یک‌دست سفید بپوشد و آن را لک و کثیف نکند. نزدیک به جولز دو زن دیگر ایستاده‌اند. حدس می‌زنم که باید از افراد خانواده او باشند. موهای تیره برآقشان آن‌ها را از بقیه جدا می‌کند.

چارلی به زن مسن‌تر اشاره می‌کند و می‌گوید: «اون مادرِ جولزه.»

می‌گویم: «وای! اصلاً شبیه چیزی که انتظارش رو داشتم، نیست!»

لباس جین مشکی چسبان پوشیده و عینک مشکی گربه‌ای‌اش را بالای موهای سیاه و برآقش گذاشته است. به ظاهرش نمی‌آید که یک دختر سی‌ساله داشته باشد.

چارلی که انگار ذهنم را خوانده است، می‌گوید: «آره... واقعاً جوانه؛ و اون هم... خدای من! باید اولیویا باشه؛ خواهر کوچولوی ناتنی جولز.»

می‌گویم: «حالا دیگه خیلی هم کوچولو به نظر نمی‌رسه.»

او قدبلندتر از جولز و حتی مادرشان است؛ با کمری باریک و منحنی و قیافه‌ای کاملاً متفاوت با جولز. او بسیار جذاب و زیباست و این زیبایی چشمگیر است؛ و پوست روشنِ روشن او که با موهای سیاهش واقعاً زیباتر دیده می‌شود؛ و پاهایش شبیه دو چوب بلند و باریک است که از داخل شلوار جین عبورشان داده‌اند. خدایا، من هلاک داشتن چنین

چارلی می گوید: «باورم نمی شه که این قدر بزرگ تر شده.» حالا دارد زیرلب زمزمه می کند. آن قدر به آن ها نزدیک شده ایم که شاید حرف هایمان را بشنوند. رفتار چارلی کمی عجیب و غریب شده است.

از او می پرسیم: «این همون کسیه که دلت رو لرزوند؟»

این واقعیت را از گفت و گوی نصفه نیمه ام با جولز - که یادم مانده - بیرون کشیدم.

چارلی در جوابم لبخندی تلخ و نیشدار تحویل می دهد و می گوید: «جولز همیشه سربه سرم می داشت و اذیتم می کرد. کاملاً خجالت آور بود؛ خجالت آور، ولی بامزه. همیشه یه بهانه پیدا می کرد تا بیاد و باهام حرف بزنه. از راه های تحریک آمیز یه دختر بچه سیزده ساله مزاحمم می شد.»

به این موجود پرزرق و برق روی اسکله نگاه می کنم و به فکر فرو می روم. شرط می بندم که حالا دیگر رفتارش خیلی خجالت آور نیست.

یک دفعه متیو سر می رسد و دست به کار می شود. ضربه گیرها را به یک طرف قایق می اندازد و طناب ها را آماده می کند.

چارلی قدم جلو می گذارد و می گوید: «بذار کمکت کنم.»

متیو او را با دست دور می کند. حدس می زنم چارلی کمی از این کار او رنجید.

«سکان رو بگیر این طرف.»

ویل از روی اسکله راه می افتد و به سمت ما می آید. توی تلویزیون خیلی خوش قیافه تر است و اینجا به صورت زنده، خُب... حسایی دل آدم را می برد. رو به متیو صدا می زند: «بذار کمکت کنم.»

متیو طناب را به طرفش پرت می کند و ویل با مهارت تمام آن را توی هوا می گیرد؛ که با این حرکت تکه ای از شکم عضلانی اش از زیر بلوز گِره دارش بیرون می زند. نمی دانم که آیا حواس چارلی به نگاه من بود یا نه. قایق و دریانوردی خوراک خودش است. او در جوانی مربی قایقرانی بوده، اما حالا به نظر می رسد که ویل همه کاره است و حرف اول را او می زند.

ویل می گوید: «هر دو تاتون خوش اومدین.» دستش را به طرفم دراز می کند و ادامه می دهد: «می خوای بلندت

کنم؟» واقعاً نیازی نیست، اما به هر حال دستش را می‌گیرم. او از زیر بغلم را می‌گیرد و من را از این طرف قایق بلند می‌کند؛ انگار برایش به سبک‌وزنی یک بچه هستم. یک رایحه لطیف و مردانه آمیخته به عطر کاج و خزه به مشام می‌رسد و با ناراحتی می‌فهمم که من در عوض بوی تهوع و جلبک دریایی را مهمانش کرده‌ام.

این را می‌توانم به‌یقین بگویم که او در زندگی واقعی‌اش هم همین کشش و جذابیت را دارد. ضمن تماشای شوی تلویزیونی‌اش، مقاله‌ای درباره او می‌خواندم؛ درواقع مجبور شدم در اینترنت درموردش جست‌وجو کنم. نویسنده مقاله که زن بود، می‌گفت اساساً فقط برنامه را می‌بیند، چون نمی‌تواند چشم از او بردارد. خیلی‌ها از این گفته خشمگین شدند و ادعا می‌کردند که تحقیرکننده است؛ و اینکه اگر همین مقاله را یک روزنامه‌نگار مرد می‌نوشت، او را زنده‌زنده کباب می‌کردند! اما اطمینان دارم که تیم روابط عمومی برنامه برایش نوشابه باز کرده‌اند.

اگر با خودم صادق باشم، منظور این خانم را متوجه می‌شوم. یک‌عالمه تصویر فوق‌العاده جذاب تا کمر برهنه از ویل وجود دارد که در حال بالا رفتن از صخره‌هاست؛ اما موضوع فراتر از این چیزهاست. او روش برای اینکه چگونه جلوی دوربین بایستد و دلربایی کند، روش خاصی دارد؛ طوری که حس می‌کنی همین حالا در یک پناهگاه ساخته‌شده از شاخ و برگ درخت‌ها کنارش لمیده‌اید و در این وادی فقط شما و او تنها هستید. این اغواگری است! چارلی دستش را به‌سوی ویل دراز می‌کند. «آه، موضوع چیه؟»

ویل او را محکم بغل می‌کند. از اینجا می‌توانم حالت چندش‌آوری را از پشت سرش ببینم. چارلی خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «چطوری ویل؟»

این رفتار چارلی وقتی که ویل این‌طور به او خوشامد می‌گوید، نهایت گستاخی است.

حالا جولز دست‌هایش را باز می‌کند و جلو می‌آید. «خدای من، چارلی! خیلی وقته ندیده‌مت. دلم برات تنگ شده.» جولز زن دیگری در زندگی چارلی است؛ مهم‌ترین زن در زندگی او تا وقتی که من از راه رسیدم. آن‌ها مدتی طولانی همدیگر را در آغوش می‌گیرند. درنهایت دنبال جولز و ویل راه می‌افتیم و به سمت عمارت فالی می‌رویم؛ ویل به ما می‌گوید که اینجا اول به‌عنوان یک دژ دفاعی ساحلی ساخته شده بود، اما حدود یک قرن بعد به‌وسیله چند ثروتمند ایرلندی، به املاکی برای روزهای تعطیلات تبدیل می‌شود؛ جایی که چند روزی را با دوستان و رفقا به تفریح و سرگرمی پردازند. باین حال، اگر نمی‌دانستید، در اولین دیدار تقریباً باورتان می‌شد که اینجا یک مکان

قرون وسطی است. یک مناره کوچک وجود دارد و در میان پنجره‌های بزرگ‌تر، بُرجک‌های کوچک‌تر. چارلی عمیقاً در اُبَهِت قلعه غرق شده است. در مسیرمان به نمازخانه یک کلیسا می‌رسیم؛ یا چیزی که از نمازخانه باقی مانده و پشت عمارت فالی پنهان است. سقف کلیسا کاملاً از بین رفته و فقط دیوارها و پنج ستون بلند باقی مانده است که شاید روزگاری سُنبله‌هایی برای رسیدن به آسمان بوده‌اند. پنجره‌ها حفره‌هایی خالی رو دیوارهای سنگی هستند و کل نمای بیرونی باید فرو ریخته باشد.

جولز می‌گوید: «فردا قراره مراسممون اینجا برگزار بشه.»

می‌گویم: «قشنگه... و خیلی رمانتیک و عاشقانه.»

همه چیز درست است؛ و فکر می‌کنم به شکلی بسیار زیبا و برجسته. چارلی و من در یک دفتر ثبت محلی ازدواج کردیم. قطعاً چیز قشنگی نبود؛ در یک فضای خفه و دلگیر رسمی. البته جولز هم حضور داشت؛ با دک‌وپُزی خاص! حواسش هم جای دیگری بود. همه چیز در عرض حدود بیست دقیقه تمام شد و سرراهمان زوج بعدی را دیدیم که وارد دفتر می‌شدند؛ اما با همه این اوصاف، اصلاً دلم نمی‌خواست که در چنین مکانی ازدواج کنم. بله، اینجا زیباست، اما قطعاً یک چیز غم‌انگیز در این زیبایی وجود دارد؛ حتی تا اندازه‌ای خوفناک. مکانی که مثل انگشت‌هایی درهم‌پیچیده، در مقابل آسمان ایستاده و از زمین رو به بالا رفته است. در فضای اینجا یک نگاه نفرین‌شده موج می‌زند.

همین‌طور که دنبال جولز و ویل راه می‌رویم، به آن‌ها نگاه می‌کنم. من هیچ‌وقت جولز را از منظر یک آدم حسی نمی‌بینم، اما فقط دست‌هایش را پشت او گذاشته؛ انگار نمی‌تواند او را لمس نکند. مشخص است که قبل از این بارها باهم بوده‌اند؛ خیلی زیاد. شرط می‌بندم چارلی هم حواسش به آن‌هاست. با این وجود حرفی نمی‌زنم. این امر فقط یادمان می‌اندازد که مدت‌هاست هیچ رابطه نزدیکی باهم نداریم. قبلاً داشتیم؛ خیلی پُرماجرا و خوب... اما این روزها در کل مدت ویرانه و درهم‌شکسته‌ایم. بعد از آمدن بچه‌ها به جایی رسیده‌ام که با خودم فکر می‌کنم آیا احساسم به چارلی متفاوت شده است یا اینکه من برای او همان زن دوست‌داشتنی قبل از دوران شیردهی هستم؟ حالا که زیر شکمم چند لایه پوست شُل و ول عجیب دارم. می‌دانم که نباید این را بپرسم، چون در بدن من یک بار معجزه‌ای شکل گرفته؛ دو بار! اما درعین حال برای یک زوج مهم است که همچنان نسبت به هم اشتیاق داشته

باشند؛ این طور نیست؟

جولز هیچ وقت در کل مدتی که من و چارلی باهم بوده ایم، رابطه پایداری نداشته است. همیشه حس می کردم که او فرصتی برای هیچ چیز جدی ندارد، چون تمرکزش فقط روی اداره کردن دانلود بود. چارلی دوست داشت پیش بینی کند که رابطه شان چقدر طول می کشد: «سه ماه یا... آگه از من بپرسی، تاریخ انقضای این یکی هم سر رسیده!» و همیشه چارلی تنها کسی بود که جولز بعد از به هم ریختن رابطه با او تماس می گرفت. بخشی از من متعجب است حالا که آن دو نفر به هم رسیده اند، چارلی چگونه فکر می کند. حدس می زنم کاملاً خوش حال نیست. سوءظن من نسبت به هردوی آنها، موضوع را پیچیده تر می کند. باین حال همه این فکرها را از ذهنم دور می کنم.

همین طور که به ساختمان نزدیک می شویم، صدای قهقهه بلندی از جایی بالای سرمان شلیک می شود. نگاهم به گروهی از مردهایی می افتد که روی بُرجک فالی ایستاده اند و ما را نگاه می کنند. یک دفعه حواسم به وضعیت لباس ها و موهایم جلب می شود و می فهمم که ما سوژه خنده و شوخی آنها هستیم.

اولیویا: ساقدوش عروس

دیدار دوباره چارلی من را به یاد دل‌تنگی‌ام بعد از رفتن او می‌اندازد. فقط چند سال پیش بود، اما من آن موقع بچه بودم. فکر اینکه چنین دختری بودم، خجالت‌آور است؛ اما همین هم باعث می‌شود به‌نوعی غمگین شوم. دارم دنبال جایی می‌گردم تا خودم را از همه آن‌ها پنهان کنم. مسیری را در پیش می‌گیرم که از پشت خانه‌های ویران می‌گذرد؛ بقایای کسانی که زمانی در این جزیره زندگی می‌کردند. جولز به من گفت که ساکنان جزیره خانه‌هایشان را رها کردند، چون در بندر اصلی زندگی راحت‌تری در انتظارشان بود؛ آن‌ها آب و برق و دیگر خدمات رفاهی می‌خواستند. این را می‌فهمم. صرف واقعیت بودن در اینجا کافی است تا روانی شوی. حتی اگر قایقی بگیری تا به بندر اصلی بروی، یک میلیون مایل از هر طرف فاصله داری. نزدیک‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای صدها مایل دورتر از شماست است. من همیشه مثل مادرم حس می‌کنم و در شلوغی زندگی کرده‌ام، اما حالا سپاسگزارم که ساکن چنین جزیره‌ای در وسط اقیانوس نیستیم؛ بنابراین بله، حالا می‌فهمم چرا مردم این جزیره را ترک کردند؛ اما با نگاه به این خانه‌های متروک با پنجره‌های خالی و ظاهر ناخوشایند آن‌ها، باورش برایم سخت است که اتفاق‌های بدی در این مکان نیفتاده.

دیروز دریکی از سواحل چیزی دیدم که کمی بزرگ‌تر از تخته‌سنگ‌ها بود؛ خاکستری اما نرم. به‌هر حال نرم به‌نظر می‌رسید. نزدیک‌تر رفتم تا نگاهی به آن بیندازم. یک شیرماهی مرده بود؛ یک بچه‌شیرماهی. این‌طور فکر می‌کنم، چون خیلی کوچک بود. کمی نزدیک‌تر رفتم و بعد شوکه شدم. سمت دیگری که از من پنهان بود، شکم شیرماهی-به‌رنگ قرمز تیره-باز شده و محتویاتش در حال بیرون ریختن بود. نمی‌توانم تصویری از ذهنم بیرون کنم. از آن لحظه به بعد این مکان من را به یاد مرگ می‌اندازد.

فقط چند دقیقه طول کشید تا به داخل غاری بروم که روی نقشه جزیره فالی علامت زده است. نام غار نجواگر است؛ غاری که مثل زخمی طولانی در دل زمین است و از هر دو انتهای آن باز می‌شود. امکانش وجود دارد بدون اینکه متوجه شوید، به داخل غار سقوط کنید، چون ورودی آن با علف‌های بلند پوشیده است. وقتی دیروز به اینجا آمدم، نزدیک بود توی غار بی‌فتم. امکان داشت گردن موقع سقوط بشکند. جشن عروسی بی‌نظیر جولز را خراب می‌کرد؛ این‌طور نیست؟ این افکار، تقریباً من را به خنده می‌اندازد.

از دهانه غار پایین می‌روم؛ از تخته‌سنگ‌هایی که شبیه پلکان هواپیماست. همه سروصداهای موجود از سرم محو می‌شوند و راحت‌تر نفس می‌کشم؛ حتی با وجود بوی عجیبی که در این مکان وجود دارد؛ بویی که شبیه گوگرد است. شاید هم چیزی در این اطراف پوسیده. می‌تواند از جلبک‌های دریایی باشد که به شکل رشته‌طناب‌های طولانی همه‌جا هستند؛ شاید هم این بوی بد از دیوارها می‌آید که با گل‌سنگ‌های زردرنگی در همه‌جا به صورت لکه‌لکه وجود دارند. روبه‌روی من یک ساحل کوچک و برآق است و آن‌طرف هم دریا. روی یک تخته‌سنگ می‌نشینم. مرطوب است، اما خُب همه‌جا رطوبت دارد. این را از لباس‌هایی که امروز صبح پوشیدم، حس کردم. انگار شسته شده، اما کاملاً خشک نشده باشند. اگر لب‌هایم را بلیسم، می‌توانم مزه نمک دریا را روی پوست لبم حس کنم.

به این فکر می‌کنم که مدتی طولانی در اینجا بمانم؛ حتی کل شب را! می‌توانم تا پایان مراسم اینجا پنهان شوم؛ تا زمانی که گردو خاک جشن بخوابد. البته می‌دانم که جولز از شدت خشم کبود می‌شود. حالا هرچه... شاید وانمود کند عصبانی است، اما به‌شکلی پنهانی دلش آرام می‌گیرد. فکر نمی‌کنم که من را واقعاً در مراسم عروسی‌اش بخواهد. فکر می‌کنم چون مامان با من جورتر است و چون پدری دارم که حداقل گاهی دلش می‌خواهد من را ببیند، از دستم دلخور است. می‌دانم که دارم بدجنسی می‌کنم. جولز کارهای زیادی برایم کرده؛ مثل وقتی که تابستان سال قبل اجازه داد توی آپارتمان‌ش در لندن بمانم؛ و هروقت آن روزها به یادم می‌آید، حالم خراب می‌شود؛ انگار طعم نامطبوعی را در دهانم مزه می‌کنم.

تلفنم را برمی‌دارم. آنتن‌دهی بد اینجا باعث می‌شود اینستاگرام خوب جواب ندهد؛ فقط یک عکس و چند خط در بالای صفحه می‌بینم. البته دوستانم را روی خط دارم که مسخره‌ام می‌کنند و پیام‌های مضحک برایم می‌فرستند.

هنوز اذیتم می‌کند؛ وسط قفسه سینه‌ام درد دارم. به چیزهایی که بچه‌ها فرستاده‌اند نگاه می‌کنم؛ به چرندیات و صورتک‌های خندانی که فرستاده‌اند؛ و بخشی از وجودم می‌خواهد گوشی تلفن را هرچه محکم‌تر به طرف دیواره غار پرت کنم؛ اما این نمی‌تواند مشکلاتم را حل کند؛ آن‌ها مدام و همه‌جا با من هستند.

از توی غار صدایی می‌شنوم؛ صدای قدم‌های کسی است! تقریباً از شدت ترس تلفنم را می‌اندازم. می‌گویم: «کی اون جاست؟» صدایم آهسته و هراسان است؛ واقعاً امیدوارم که جونو نباشد؛ ساقدوش اول داماد.

مُچش را گرفتم که دزدکی نگاهم می کرد. بلند می شوم می ایستم و از غار بالا می روم. نزدیک به دیوار راه می روم که پوشیده از هزاران صدف ریز و زبر است و نوک انگشت هایم خراشیده می شود. در نهایت سرم را به دیوار صخره ای تکیه می دهم. آه، خدای من! از میان سایه ها یک نفر شکل می گیرد؛ عقب می رود و دستش را روی سینه اش می گذارد. همسر چارلی است.

باعجله می گوید: «خدای من! تو من رو ترسوندی! فکر می کردم کسی اینجا باشه.»
او لهجه خوب شمالی ها را دارد. ادامه می دهد: «تو اولیویایی؛ مگه نه؟ من هم هانا هستم... با چارلی ازدواج کرده.»

می گویم: «آره، این رو می دونم. سلام.»
«اینجا چی کار می کنی؟» نگاهی به اطراف می اندازد؛ مثل اینکه می خواهد ببیند کس دیگری به حرف های ما گوش می دهد یا نه. بعد اضافه می کند: «دنبال یه جا می گردی که مخفی بشی؟ من هم همین طور...»
به همین خاطر تصمیم می گیرم کمی دل به دلش بدهم.

او می گوید: «آه، آره... احتمالاً کار بدیه؛ مگه نه؟ ولی من فقط... من حدس می زنم اگه این اطراف نباشم، چارلی و جولز بهتر باهم درد دل می کنن. می دونی، اون ها تاریخچه ای باهم دارن که شامل من نمی شه!»
به نظر می رسد حالش کمی گرفته است. تاریخچه! تا نود درصد مطمئنم که چارلی و جولز در گذشته از بعضی جهات خیلی باهم قاتی بوده اند. نمی دانم که آیا هانا هم در همین افکار بوده است یا نه.

هانا روی طاقچه یک تخته سنگ می نشیند. من هم می نشینم. چون اول من به اینجا آمدم، واقعاً آرزو می کنم که ای کاش قید اینجا را بزند و برود و تنه ایم بگذارد. پاکت سیگارم را از جیبم بیرون می آورم و یکی بیرون می کشم. صبر می کنم ببینم هانا چیزی می گوید یا نه. حرفی نمی زند. پس یک گام جلوتر می گذارم و برای امتحان کردنش، یک نخ هم به او تعارف می کنم؛ همراه با فندکم.

صورتش را می پیچاند و می گوید: «من نباید...» بعد آه بلندی سر می دهد و اضافه می کند: «ولی، چرا که نه؟ وقتی اینجا همچنین حال و هوایی داره... چرا بدنم به لرزه افتاد؟!»

یک دستش را بالا می‌آورد تا به من نشان بدهد.

سیگارش را روشن می‌کند، پُک عمیقی می‌زند و بعد دوباره از ته‌دل آه می‌کشد. می‌بینم که از سیگار کمی گیج شده است. «وای، دودش مستقیم رفت تو سرم! یه مدت طولانی که سیگار نکشیده‌م؛ وقتی باردار شدم، گذاشتمش کنار... ولی دوران مجردی حسایی می‌کشیدم.» نگاهم می‌کند و می‌گوید: «اوهوم... می‌دونم که الان داری فکر می‌کنی حتماً یک میلیون سال پیش بوده... مطمئناً یه چیزی تو این مایه‌ها.»

کمی احساس گناه می‌کنم، چون این افکار را داشتم؛ اما وقتی با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم، روی یکی از گوش‌هایش چهار سوراخ گوشواره می‌بینم و روی قسمت داخلی مُچ دستش یک خال کوبی که آستین لباسش نیمی از آن را پوشانده است. شاید طرف دیگرش هم یکی داشته باشد.

پُک کاری دیگری می‌زند. «خدای من! خیلی خوبه. فکر می‌کردم دیگه ترکش کرده‌م و مزه‌ش از یادم رفته... یا اینکه دیگه هوس نمی‌کنم بکشم.»

با صدای بلند می‌خندد و ادامه می‌دهد: «آره... ولی همچین اتفاق نیفتاد.» بعد چهار حلقه دودِ باحال از دهانش بیرون می‌دهد. به‌رغم میل باطنی، تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. کالوم^{۲۱} قبلاً این کار را امتحان می‌کرد، اما هیچ‌وقت موفق نمی‌شد حلقه‌های خوبی بسازد. می‌پرسد: «پس تو دانشگاهی هستی؛ درسته؟»

می‌گویم: «آره.»

«تقریباً کدوم منطقه؟»

«اکس‌تر^{۲۲}.»

«جای خوبیه؛ مگه نه؟»

می‌گویم: «آره، فکر کنم همین طوره.»

هانا می گوید: «من نرفته‌م. هیچ کدوم از افراد خانواده من دانشگاه نرفته‌ن.» سرفه‌ای می کند و ادامه می دهد:
«البته به جز خواهرم آلیس.»

چه باید گفت؟ واقعاً کسی را نمی شناسم که دانشگاه نرفته باشد؛ حتی مامان به مدرسه بازیگری رفته است.
هانا می گوید: «بین ما، آلیس همیشه باهوش ترینمون بود؛ و اگه باور کنی، من از همه وحشی تر! هردوی ما به یه دبیرستان نکبتی رفتیم، ولی این آلیس بود که با نمره های عالی از اون جا بیرون اومد.»
خاک سیگارش را می تکاند و اضافه می کند: «متأسفم... می دونم دارم پُر حرفی می کنم. یاد و خاطره آلیس ذهنم رو پر کرد...»

متوجه می شوم که چهره اش تغییر کرده است، اما حس نمی کنم که باید درموردش چیزی بپرسم. در کل ما باهم کاملاً غریبه‌ام.

هانا می گوید: «بگذریم... تو اکستر رو دوست داری؟»
می گویم: «من دیگه اون جا نیستم؛ ولش کرده‌م.»
نمی دانم چه چیزی باعث شد این را بگویم. خیلی راحت تر می شد او را سر کار گذاشت؛ می شد وانمود کنم که هنوز آنجا هستم... اما یک دفعه حس کردم که دلم نمی خواهد به او دروغ بگویم.
هانا اخم می کند و می گوید: «آه، که این طور! پس ازش لذت نمی بردی؟»
می گویم: «نه. می دونی... من یه دوست پسر داشتم که باهام به هم زد.»
وای، چقدر سوزناک شده است!

هانا می گوید: «اگه به خاطر اون دانشگاه رو ول کردی، پس یه آدم مزخرف واقعی بوده.»
وقتی به همه اتفاق هایی که سال ها قبل افتاد، فکر می کنم، مغزم داغ و تهی می شود. هیچ کدام از آن ها منطقی نیستند؛ مخصوصاً حالا که دارم سعی می کنم همه آن ها را جمع و جور کنم. فکر می کنم نمی توانم بدون اینکه همه چیز را به او بگویم، ماجرا را برایش شرح دهم؛ بنابراین فقط شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم: «خُب، به گمونم اون اولین دوست پسر مناسب برای من بود.»

مناسب از این لحاظ که مثل دوست شدن و رابطه برقرار کردن در یک مهمانی خانگی نبود؛ اما این حرف را به هانا نمی‌زنم.

هانا می‌گوید: «و تو دوستش داشتی.»

این را به حالت سؤالی نمی‌گوید؛ بنابراین من هم حس می‌کنم نباید جوابش را بدهم. فقط به شیوه او سر تکان می‌دهم و با صدایی خیلی آهسته و نامحسوس می‌گویم: «آره...»

من قبل از دیدن کالوم به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم. با او در جشن سال اولی‌ها آشنا شدم؛ پسری با موهای مجعد مشکی و چشم‌های آبی زیبا. طوری لبخند زد که انگار از قبل او را می‌شناختم؛ طوری که انگار قرار است همیشه باهم باشیم؛ اینکه همدیگر را پیدا کنیم.

کالوم گفت که اول او عاشق من شد. می‌ترسیدم خودم را به خریّت بزنم، اما درنهایت حس کردم که من هم باید همین را بگویم. انگار داشتم منفجر می‌شدم؛ وقتی رابطه‌اش را با من قطع می‌کرد، گفت برای همیشه من را دوست دارد، اما کل این حرف مزخرف است. اگر واقعاً عاشق کسی باشید، واقعاً کاری انجام نمی‌دهید که اذیت شود.

سریع گفتم: «من فقط به این دلیل که رابطه‌ش رو با من به هم زد، دانشگاه رو ول نکردم.» پک عمیقی به سیگارم می‌زنم و ادامه می‌دهم: «حدس می‌زنم اگه اون رابطه‌ش رو با من قطع نکرده بود، شاید هیچ‌کدوم از بقیه اتفاق‌ها هم نمی‌افتاد.»

هانا با علاقه خودش را جلو می‌کشد و می‌پرسد: «هیچ‌کدوم از بقیه اتفاق‌ها؟»

من جواب نمی‌دهم. دارم سعی می‌کنم راهی برای ادامه حرف‌هایم پیدا کنم، اما کلمه‌های مناسب را پیدا نمی‌کنم. او برای پاسخ به من فشار نمی‌آورد؛ بنابراین سکوتی طولانی برقرار می‌شود. هردو می‌نشینیم و سیگار می‌کشیم.

بعد هانا می‌گوید: «گندش بززن! نگاه کن... هوا داره کاملاً تاریک می‌شه و ما همین‌طور اینجا نشستیم.»

می‌گویم: «فکر کنم خورشید داره غروب می‌کنه.» از این جهتی که ما نشسته‌ایم، نمی‌توانیم غروب خورشید را ببینیم، اما متوجه درخششی صورتی‌رنگی در آسمان می‌شویم.

هانا می‌گوید: «آه، عزیزم! احتمالاً دیگه باید برگردیم به فالی. چارلی از دیر شدنِ هر چیزی متنفره. اون یه همچین

معلمیه. به حساب من، حدود ده دقیقه دیگه می‌تونم پنهان باشم، ولی...» بعد سیگارش را بیرون می‌اندازد.

به او می‌گویم: «تو برو... من خوبم. مهم نیست.»

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید: «می‌خوای من هم بمونم؟»

می‌گویم: «نه، صادقانه گفتم.»

نمی‌توانم باور کنم که چقدر به او احساس نزدیکی کردم تا همه‌چیز را گفتم. تا به حال به هیچ‌کسی بقیه قضایا را

نگفته‌ام؛ حتی به هیچ‌کدام از رفقایم. این واقعاً یک جور تسکین است. حالا که حرف‌هایم را به او زدم، دیگر نمی‌توان

آن را پس گرفت. اینجا می‌تواند آخر دنیا باشد؛ اما این چه کاری بود که انجام دادم؟

ایفه: برنامه ریز عروسی

ساعت هفت غروب است. میز غذا برای صرف شام در سالن غذاخوری چیده شده است. فردی شام را آماده کرده؛ به این معنی که نیم ساعت وقت اضافه داریم. تصمیم می گیرم سری به گورستان بزنم. گل ها نیاز به رسیدگی دارند و از خستگی نمی توانیم روی پاهایمان بایستیم.

وقتی قدم به بیرون می گذارم، خورشید تازه بنا کرده به پایین رفتن؛ مثل آبی که روی آتش بریزند. همزمان غبار صورتی رنگی بالای آسمان باتلاق جمع می شود و خودش را سپر اسرار پنهانی آن می کند. این ساعت مورد علاقه من است.

ساقدوش های داماد توی بُرجک عمارت نشسته اند. درحالی که از فالی بیرون می آیم، صدای خنده هایشان را می شنوم که توی هوا شناور است؛ همه هه هایی بلند اما تا اندازه ای نامفهوم. شرط می بندم از نوشیدن گینس است. «باید گلوله تویی، چیزی شلیک کنیم.»

«آره، خلاصه باید یه کاری انجام بدیم. این جزء آداب و رسومه.»

وسوسه می شوم کمی بمانم و مراقب باشم تا بلایی سر خودشان نیاورند، اما انگار بی آزار به نظر می رسند؛ و من فقط همین فرصت مختصر را دارم تا کمی به خودم برسم. امروز با درخشش خورشید غروب، جزیره در زیباترین حالت ممکن خود قرار دارد؛ اما برای من شاید هیچ وقت به زیبایی سفره هایی که در دوران کودکی داشتیم و در خاطرمان مانده، نباشد. هر چهار نفر ما به اینجا می آمدیم و برای تعطیلات تابستانی می ماندیم. احتمالاً دیگر هیچ نقطه ای روی کره زمین نمی تواند یاد روزهای خوش گذشته را در من زنده کند؛ اما این خاطره ها برایم یک حس نوستالژی به همراه دارد؛ خاطرات طلایی و ناب و غم شیرین یادآوری روزهای کودکی ام را.

وقتی می رسم، نجوایی در گورستان طنین انداز است. صدای نسیمی از بین سنگ قبرها می وزد. شاید به نوعی پیشگویی آب و هوای فرداست. بعضی وقت ها وقتی صدای باد بلند می شود، انگار طنین صدای زن هایی را از قرن ها پیش با خود می آورد که برای مُردگان خود نوحه سرایی می کنند.

در اینجا گورها به شکلی غیرعادی نزدیک هم هستند، چون زمین های خشک جزیره در مناطق کم ارتفاع قرار

گرفته‌اند؛ حتی در جای‌جای آن لبه‌های بلندتر سر از باتلاق بیرون آورده و چندین گور را بلعیده‌اند. بعضی از سنگ‌قبرها نزدیک هم قرار گرفته و درهم گره خورده‌اند؛ طوری که انگار در یک راز پنهانی سهیم هستند. اسامی آن‌هایی که رؤیت‌شدنی باقی مانده، در نام خانوادگی کانومرا مشترکند؛ جویس^{۲۲}، فولی، کلی و کانیلی.

وقتی خوب دقت کنید، این عجیب است که تعداد مُرده‌ها در این جزیره بیشتر از زنده‌هاست؛ حتی باینکه الان یکسری مهمان هم وارد شده‌اند. فردا تعادل برقرار می‌شود.

خرافات محلی زیادی درمورد این جزیره وجود دارد؛ وقتی من و فردی حدود یک سال قبل فالی را خریدیم، هیچ مشتری دیگری در میان نبود. اهالی جزیره همیشه بی‌اعتماد بودند و به‌عنوان گونه‌هایی جدا از دیگران دیده می‌شدند.

می‌دانم که ساکنین بندر اصلی به من و فردی به‌عنوان بیگانه نگاه می‌کنند. من شهرستانی اهل دوبلین و فردی انگلیسی؛ زوجی که چیزی حالی‌شان نیست؛ زوجی که چیزی درباره پیشینه تیره و تار جزیره انیس آمپلورا و اشباحش نمی‌دانند. درواقع، من این مکان را بهتر از چیزی که آن‌ها فکر می‌کنند می‌شناسم. اینجا برای من از بعضی جهات خیلی آشناتر از مکان‌های دیگری است که در طول عمرم شناخته‌ام؛ و نگران بدیمنی و خالی از سکنه بودن اینجا نیستم. من اشباح خودم را دارم و هر جایی که بروم، آن‌ها را با خودم می‌برم.

درحالی که خم می‌شوم، می‌گویم: «دلم برات تنگ شده.» سنگ‌قبر به من خیره شده است؛ سرد و خاموش. با انگشت‌هایم لمسش می‌کنم. زُمخت و سرد است؛ و سخت‌تر از گرمای گونه نرم و موهای مجعدی که به‌وضوح در یادم مانده. «ولی امیدوارم که بهم افتخار کنی.»

هر بار که روی این سنگ‌قبر خم می‌شوم، چنین حسی دارم؛ خشمی ناتوان و آشنا که از درونم برمی‌خیزد و این طعم تلخ و گزنده را به کامم می‌ریزد.

و بعد یک صدای قات‌قات می‌شنوم؛ جایی از بالای سرم؛ طوری که انگار حرف‌هایم را به مسخره می‌گیرند. مهم نیست چند بار این را می‌شنوم؛ این صدا هیچ‌وقت باعث نمی‌شود که خون در رگ‌هایم از جوشش بیفتد. سرم را بالا می‌گیرم و نگاه می‌کنم؛ یک غاز سیاه بزرگ روی بلندترین بخش کلیسای ویران نشسته و بال‌های کجش را مثل

یک چتر شکسته آویزان کرده تا خشک شوند. یک غاز سیاه روی بُرج کلیسا؛ این یک علامت شوم است. در این حوالی به او «پرنده شیطان» می‌گویند؛ «عجوزه سیاه و آورنده مرگ» هم نامیده می‌شود. در اینجا امیدوارند که عروس و داماد این موضوع را ندانند... و یا اعتقادی به خرافات نداشته باشند.

دست‌هایم را به هم می‌زنم، اما این موجود از جایش پر نمی‌کشد. در عوض طوری سرش را می‌چرخاند که من هیکل بزرگ و حالت زشت منقارش را ببینم؛ و متوجه می‌شوم که دارد کجکی نگاهم می‌کند؛ با آن چشم‌های گرد و برآقش! و انگار چیزهایی را می‌داند که من نمی‌دانم.

با برگشتن به فالی، با خودم یک سینی نی نوشیدنی به سالن غذاخوری می‌آورم تا برای نوشیدنی امشب آماده باشد. همین‌که در را باز می‌کنم، دو نفر را می‌بینم که روی مبل راحتی نشسته‌اند. چند لحظه طول می‌کشد تا متوجه شوم عروس و یک مرد دیگر است؛ یک نفر از زوجی که متیو آن‌ها را با قایق آورد. هردو خیلی نزدیک به هم نشسته‌اند و سرهایشان به هم چسبیده است و با صدای آهسته حرف می‌زنند. با ورود من دقیقاً از جا نمی‌پرند، اما چند سانتی‌متر از هم فاصله می‌گیرند؛ و عروس دستش را از روی زانوی او برمی‌دارد.

عروس می‌گوید: «ایفه... این چارلیه.»

این اسم را در فهرست مهمان‌ها به یاد می‌آورم. می‌گویم: «رئیس تشریفات ما برای فردا؟»

مرد سُرُف‌های می‌کند و می‌گوید: «آره، خودمم.»

«مطمئنأ یادمه... و همسرتون هانا؛ درسته؟»

می‌گوید: «بله. حافظه خوبی دارین.»

عروس به من می‌گوید: «ما داشتیم وظایف فردای چارلی رو مرور می‌کردیم.»

می‌گویم: «بله، البته. خیلی خوبه.» در تعجبم که چرا حس می‌کند لازم است این چیزها را برای من توضیح بدهد. آن‌ها روی مبل خیلی راحت و صمیمی به‌نظر می‌رسیدند، اما من اینجا نیستم که درباره مشتری‌هایم قضاوت اخلاقی بکنم یا حتی رفتارشان را دوست داشته باشم یا درباره عقایدشان نظری بدهم. این جور چیزها ربطی به کار ما ندارد. فردی و من اگر همه‌چیز خوب پیش برود، فقط باید به‌سادگی درزمینه کار محو شویم. ما وقتی کارها خراب شود، کنار می‌رویم و من باید مراقب باشم و مطمئن شوم که چنین شرایطی پیش نیاید. عروس و داماد و

والدینشان و نزدیک‌ترین و عزیزترین کسانِ آن‌ها باید در این مکان احساس تعلق بکنند، چون همگی مهمان ما هستند. ما در اینجا فقط برای آسان کردنِ کارها حضور داریم؛ برای اینکه اطمینان بدهیم کلِ اوقات تعطیلی آخر هفته، به خوبی و خوشی سپری می‌شود؛ اما من برای انجام چنین کاری نمی‌توانم منفعل باشم. این تنش‌های عجیبِ نقشِ من در این حرفه است. باید همیشه یک چشمم روی آن‌ها باشد و مراقب همهٔ تحولات تهدیدآمیز باشم. من باید تلاش خودم را بکنم و یک گام جلوتر بمانم.

اکنون: شب عروسی

بعد از تمام شدن جیغ، همچنان صدایش مثل ضربه زدن به لیوان شیشه‌ای توی هوا زنگ می‌خورد. مهمان‌ها از شدت هراس منجمد شده‌اند. همه در حال نگاه کردن به هم هستند؛ همه آن‌ها به بیرون خیمه و تاریکی دلهره‌آوری که صدا از آنجا آمده، خیره می‌شوند. چراغ‌ها چشمک می‌زنند؛ تهدیدی برای خاموشی مجدد!

بعد یک دختر تلو تلو خوران وارد خیمه می‌شود. لباس سفیدش نشان از پیشخدمت بودن می‌دهد، اما چهره‌اش مثل یک حیوان وحشی است؛ چشم‌های درشت و سیاه و موهای آشفته. خیره در مقابل آن‌ها می‌ایستد. به هیچ وجه پلک نمی‌زند.

بالاخره یک زن به او نزدیک می‌شود که از مهمان‌ها نیست. او برنامه‌ریز عروسی است؛ و به آرامی از او می‌پرسد: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

دختر جوابی نمی‌دهد. مهمان‌ها صدای نفس کشیدنش را می‌شنوند. در این میان یک چیز حیوانی هم وجود دارد؛ خشن و زُمخت.

برنامه‌ریز عروسی به طرفش می‌رود و دست روی شانه‌اش می‌گذارد. دختر واکنشی نشان نمی‌دهد. مهمان‌ها می‌خکوب آن شخص شده‌اند. بعضی از آن‌ها به‌طور مبهمی دخترک را از قبل به‌خاطر دارند؛ یکی از کسانی بود که لبخند زنان، پیش‌غذا و دسر و خوراک اصلی را به آن‌ها می‌داد. بشقابشان را تمیز می‌کرد و لیوان‌های نوشیدنی را با مهارت دوباره پر می‌کرد و موهای دُم‌اسبی سرش با هر قدمی که برمی‌داشت، بالا و پایین می‌شد و دامن سفید و تمیزی داشت. بعضی‌ها لهجه خاص او را یادشان می‌آمد؛ آیا هنوز می‌توانست این کارها را برایشان انجام دهد؟ در غیر این صورت دیگر فرقی با مبلمان و دیگر وسایل روزانه عمارت نداشت. درواقع نسبت به فضای مجلل آنجا و شعله‌های موج بالای شمعدانی‌ها، توجه زیادی به او نمی‌شد.

برنامه‌ریز عروسی دوباره می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟» لحن صدایش همچنان دلسوزانه است، اما این بار محکم‌تر و نه به حالت اقتدار.

پیشخدمت می‌لرزد؛ خیلی زیاد و آن قدر که به‌نظر می‌رسد تشنج دارد. برنامه‌ریز عروسی دوباره دستش را روی شانه

او می‌گذارد؛ انگار می‌خواهد آرامش کند. دختر دست روی دهانش می‌گذارد و برای لحظه‌ای حس می‌کند که می‌خواهد بالا بیاورد. بعد سرانجام به حرف می‌آید؛ صدایی خفه که به‌سختی صدای یک انسان است. «اون بیرون...»

و بعد ناله‌ی ضعیفی سر می‌دهد.

برنامه‌ریز عروسی آرام و بی‌صدا می‌گوید: «خوبه دیگه.» این دفعه تکان ملایمی به دخترک می‌دهد و اضافه می‌کند: «خوبه دیگه. من اینجام؛ می‌خوام کمکت کنم. همه‌ما کمکت می‌کنیم. همه‌چی روبه‌راهه. اینجا خطری برات نداره. حالا بهم بگو چه اتفاقی افتاده.»

سرانجام دخترک با صدایی هراسان و وحشت‌زده دوباره به حرف می‌آید: «بیرون اینجا... کلی خون ریخته.» و بعد درست قبل از اینکه از حال برود، می‌گوید: «یه جنازه!»

روز قبل: هانا همراه ویژه

با دستمال کاغذی گوشه‌های رُزلبم را مرتب می‌کنم. ظاهراً این مکان ارزش رُزلب زدن را دارد. در اینجا ما اتاق بزرگی داریم؛ دو برابر اندازه اتاق خواب خودمان در خانه. هیچ جزئیاتی فراموش نشده است؛ با یک سطل یخ و یک بطری نوشیدنی گران قیمت و دو لیوان؛ لوستر عتیقه‌ای در بالای سقف و پنجره بزرگ رو به دریا. نمی‌توانم خیلی به پنجره نزدیک شوم، وگرنه سرگیجه می‌گیرم، چون اگر مستقیم به پایین نگاه کنید، می‌توانید امواج روی صخره‌های پایینی ساحل نقره‌ای‌اش را ببینید.

غروب امروز درخشش خورشید در حال غروب، کل اتاق را به رنگ طلایی درآورده است. درحالی که آماده می‌شدم، یک لیوان بزرگ نوشیدنی خیلی خوشمزه را خوردم و حالا با معده خالی و بعد از سیگاری که همراه اولیویا کشیدم، کمی احساس سرگیجه دارم.

سیگار کشیدن در غار سرگرم‌کننده بود؛ حس انفجاری در گذشته‌های دور و نزدیک را داشت. این موضوع الهام‌بخش تعطیلات آخر هفته‌ام شد تا دنبالش بروم. در طول این ماه احساس اندوه و عصبی بودن داشته‌ام! و حالا در اینجا فرصتی پیش آمده تا کمی کم شود. پس خودم را به زور در لباس ابریشمی مشکی قبل از دوران بارداری‌ام می‌چپانم که همیشه در آن احساس خوبی داشتم. موهایم را با سشوار صاف کرده‌ام. به زحمتش می‌ارزید؛ حتی با رطوبتی که هوای اینجا دارد و دوباره فرفری‌شان می‌کند. مثل داستان سیندرلا و کدو قلقله‌زن. فکر می‌کردم چارلی منتظرم بماند، اما او فقط چند دقیقه قبل به اتاق برگشت؛ بنابراین من فقط فرصت داشتم که دندان‌هایم را مسواک بزنم تا بوی سیگار برود؛ درست مثل یک نوجوان بدجنس و شیطان! اما امیدوار بودم اینجا باشد. می‌توانستیم توی وان حمام باشکوه اینجا تنی به آب بزنیم.

درواقع از وقتی که از قایق پیاده شدیم، به‌ندرت چارلی را دیده‌ام؛ او و جولز از ابتدای غروب باهم بودند و وظایف چارلی را به‌عنوان رئیس تشریفات دوره مرور می‌کنند؛ وقتی به اتاق برگشت به من گفت:

«من رو می‌بخشی، هانا. جولز می‌خواست کل کارهای فردا رو دوره کنیم. امیدوارم خیلی احساس تنهایی نکرده باشی.»

حالا که از حمام بیرون می‌آیم، یک بار دیگر دلجویی می‌کند. ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «سرحالی؟» می‌گویم: «ممنونم.» حس می‌کنم سرحالم؛ و این از وقتی است که بیرون رفتم و هوایی خوردم و می‌دانم نباید پی به یاد آوردنِ آخرین باری باشم که این حرف را به من زده بود.

ما برای صرف نوشیدنی در سالن پذیرایی به هم ملحق می‌شویم. چیدمان اینجا بهتر از اتاقمان است؛ یک دیوار آجری باستانی، شمعدانی‌های کریستال با شمع‌های روشن و جعبه‌های شیشه‌ای روی دیواری پر از ماهی‌های بزرگ و برآق-که من فکر کردم شاید واقعی‌اند و شگفت‌زده‌ام که چطور می‌شود ماهی‌ها را مثل بقیه حیوانات خشک کرد- و پنجره‌های کوچک چهارگوشی که حالا نور بی‌جان گرگ‌ومیش بیرون و هر چیز دیگری را که در هوای مه‌آلود بیرون است، نشان می‌دهد.

جولز و ویل زیر نور شمعدان‌ها و در احاطهٔ جمعی از مهمان‌ها ایستاده‌اند. به‌نظر می‌رسد که ویل در حال تعریف کردن حکایتی است و دیگران با دقت فراوان به چیزی که می‌گوید، گوش می‌دهند و غرق کلماتش هستند. می‌بینم که او و جولز دست هم را گرفته‌اند؛ انگار تحمل دوری و جدایی از هم را ندارند. آن‌ها خیلی به هم می‌آیند؛ قدبلند و ظریف. عروس با یک لباس خاص و زیبا و داماد با پیراهن سفید و شلوار مشکی که چهره‌اش را چند پرده برنزه‌تر می‌کند. قبل از این به خودم حس خوبی داشتم، اما حالا وضعیت ظاهری‌ام در مقایسه با آن‌ها خیلی نامناسب است.

یک‌دفعه می‌بینم که کاملاً نزدیک به ویل ایستاده‌ام؛ که البته کشیده شدنم به سمت او خیلی هم تصادفی نیست. این یک تجربهٔ جسورانه است؛ نزدیک شدن به کسی که او را روی صفحهٔ تلویزیون دیده‌ای. به‌طور همزمان در وجودم حسی آشنا و غریب از این‌همه نزدیک شدن به او را حس می‌کنم و پوست تنم سوزن‌سوزن می‌شود. ناگافل متوجه می‌شوم قبل از اینکه دوباره به سراغ حکایتش بروم و آن را تمام کند، برای چند لحظه در تیررس نگاهش قرار گرفته‌ام. پس نتیجه می‌گیرم که ظاهرم خوب به‌نظر می‌رسد. یک حس هیجانی گناه‌آلود زیر پوستم می‌دود. طی سال‌هایی که بچه دارم، احتمالاً چون همیشه با بچه‌هایم هستم، ظاهراً از چشم مرد‌ها نامرئی شده‌ام. چراکه رفتار خودم باعث شده دیگر حسی به من نداشته باشند؛ که من هم دست از نگاه کردن به آن‌ها برداشته‌ام و اینکه زمانی از دیده شدن و در معرض توجه بودن لذت می‌بردم.

چند لحظه که می‌گذرد، ویل رو به من می‌گوید: «هانا، چقدر جذاب شدی!»

می‌گویم: «ممنونم.» بعد یک جرعهٔ بزرگ از لیوانم می‌نوشم و حس می‌کنم چقدر حالم خوب است.

«می‌خواستم روی اسکله ازت بپرسم ببینم ما توی جشن نامزدی، همدیگه رو ندیدیم؟»

با لحنی عذرخواهانه می‌گویم: «نه، متأسفانه نتوانستیم خودمون رو از برایتون^{۲۴} به مجلس برسونیم.»

«یا شاید هم توی یکی از عکس‌های جولز دیدمت. به نظرم خیلی آشنا می‌آین.»

می‌گویم: «شاید.» اما این‌طور فکر نمی‌کنم. در تصورم نمی‌گنجد جولز عکسی را که من هم داخلش باشم، به او

نشان بدهد. او یک‌عالمه عکس دونفرهٔ خودش و چارلی را دارد؛ اما می‌دانم ویل چه منظوری دارد. می‌خواهد

کمکم کند که احساس غریبی نکنم و یکی از خودشان باشم. بابت مهربانی‌اش سپاسگزاری می‌کنم.

می‌گویم: «می‌دونین... من هم همین حس رو به شما دارم. اینکه شاید قبلاً شما رو جایی دیده باشم. می‌دونین...

مثلاً توی تلویزیون.»

گفتن این حرف مزخرف بود، اما به‌هرحال ویل می‌خندد؛ ملیح و سنگین! و من حس می‌کنم که انگار چیزی برنده

شده‌ام. یک دستش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

«گناهکار!»

با بالا آمدن دستش دوباره همان رایحه را حس می‌کنم؛ بوی خزه و درخت کاج! و بلافاصله یک جایی را متصور

می‌شوم که پر از فروشگاه‌های عطر گران‌قیمت است. او از من دربارهٔ بچه‌ها و برایتون سؤال می‌کند. به‌نظر می‌رسد

مجنون حرف‌هایی که می‌زنم شده است. او یکی از آن نوع آدم‌هایی است که باعث می‌شود حس کنی شوخ‌تر و

جذاب‌تر از مواقع عادی هستی. به خودم می‌آیم و می‌بینم حالم خوب است و از نوشیدنی خنک و دل‌چسب لذت

می‌برم.

ویل کف دستش را پشتش می‌گذارد که بلافاصله گرمای آن از روی لباس به اعماق وجودم می‌رسد.

می‌گوید: «حالا اجازه بده به بعضی از آدم‌های اینجا معرفیت کنم. این جورجیا^{۲۵} ست.»

جورجینا-قدبلند و باریک‌اندام و با لباس ابریشم مشکی آخرین مدلش-لبخند سردی تحویل می‌دهد. او نمی‌تواند

صورتش را خیلی خوب حرکت بدهد و من سعی می‌کنم به چهره‌اش خیره شوم. مطمئن نیستم تا به حال در زندگی

واقعی‌ام کسی را که بوتاکس کرده، دیده باشم. از من می‌پرسد:

«مهمونی دورهمی خانم‌ها کجا بودین؟ شما رو یادم نمی‌آد.»

می‌گویم: «به دلایلی مجبور شدم اون مهمونی رو از دست بدم. درگیر بچه‌ها بودم.»

تا حدی درست است؛ اما واقعیت دیگری هم وجود دارد: اینکه در محلی برگزار شده بود که یک میلیون سالِ دیگر هم از عهدهٔ مخارجش بر نمی‌آمدم.

مرد باریک‌اندami با موهای قرمز تیره، پرید وسط گفت‌وگوی ما: «چیز خیلی زیادی رو از دست ندادی. یه مُشت خانم وِراج که فقط دنبال شایعه‌سازی و اراجیف‌بافی‌ان.»

لبخند و جنس نگاهش می‌گوید آدم مهربانی است، اما مطمئن نیستم که حرف‌هایش نوعی تعارف بود یا خوشامدگویی.

ظاهراً این مرد دانکن است و با جورجینا ازدواج کرده. او همچنین یکی از ساقدوش‌های داماد است؛ به‌همراه سه نفر دیگر: پیتِر که موهایش را عقب زده، یک پسر خوش‌تیپ است؛ اولافمی^{۳۶} یا فمی، قدبلند و سیاه‌پوست و فوق‌العاده خوش‌قیافه است و انگس، کپی قیافهٔ بوریس جانسون، موطلائی و شکم‌گنده است؛ اما همهٔ آن‌ها به‌شکل کاملاً بامزه‌ای شبیه هم هستند. همهٔ آن‌ها پیراهن سفید و کراوات و جلیقه‌های چسبان و مرغوبی پوشیده‌اند که اصلاً شبیه لباس چارلی نیست. چارلی لباسش را مخصوص همین جشن خرید و امیدوارم خودش را با آن‌ها مقایسه نکند؛ اما حداقل ظاهرش خیلی بهتر از ساقدوش اول داماد، جونو، است که جدا از سایر لباسش، من را یاد پسر بچه‌هایی می‌اندازد که لباسشان را از کمد اشیاء گمشدهٔ مدارس تهیه می‌کنند.

صرف‌نظر از همهٔ حرف‌ها، این‌ها مردان شادابی هستند؛ اما ناخودآگاه خنده‌هایشان را از بالای بُرج-وقتی به‌سمت عمارت فالی می‌رفتیم-به یاد می‌آورم؛ و حتی الان هم قطعاً در نگاهشان یک جور شوخ‌طبعی زیرپوستی وجود دارد. لبخندهای زیرکانه و ابرو بالا دادن‌هایی که حاکی از این شوخ‌طبعی پنهان بینشان است؛ که احتمالاً دربارهٔ من است.

می‌روم گپی با اولیویا بزنم که در پیراهن خاکستری‌رنگِ اثری‌اش بی‌نظیر شده است. حس می‌کردم توی غار کمی

باهم پیوند خورده‌ایم، اما حالا جواب حرف‌هایم را سربالا می‌دهد و چشم‌هایش را از من برمی‌گرداند. وقتی با او حرف می‌زنم، یکی دو بار تیغ نگاهم روی چهره‌ی ویل می‌رود. فکر نمی‌کنم تقصیر من باشد؛ بعضی وقت‌ها تصور می‌کنم برای چند لحظه حواسش به من بوده است. نباید این چنین باشد، اما هیجان‌انگیز است. گفتنش کلاً خوب نیست، اما بیشتر حسی را به یاد آدم می‌اندازد که یکی را مجذوب خود کرده‌اید؛ که یک جورهایی دارد جواب نگاهتان را برمی‌گرداند.

خودم را غرق در افکارم می‌بینم؛ واقعیت‌های اطرافت را واریسی کن، هانا! تو متأهلی و مادر دو فرزند و شوهرت دقیقاً همین‌جا کنار ت حضور دارد و تو با مردی حرف می‌زنی که قرار است با بهترین دوست شوهرت ازدواج کند؛ دختری که از لحاظ زیبایی، شبیه مونیکا بلوچی^{۲۷} است و حتی بهتر از او لباس پوشیده.

احتمالاً زیر سرِ نوشیدنی است. این حسِ عصبی بودنم مربوط به شلوغی و احاطه شدن بین جمع است؛ اما حسِ آزاد بودن هم هست. نه پرستار بچه‌ها هست که بعداً از او خجالت بکشی و نه بچه‌ها هستند که نگران بیدار شدن آن‌ها در صبح زود باشی.

می‌گویم: «بوی غذاها باورنکردنی‌ان! کی آشپزی می‌کنه؟»

جولز می‌گوید: «ایفه و فردی. اون‌ها مالک فالی‌ان. ایفه برنامه‌ریز عروسی ما هم هست. موقع شام همه رو بهت معرفی می‌کنم. درضمن، فردی کلِ تدارکات مهمانی فردا رو برای ما انجام می‌ده.»

می‌گویم: «مطمئناً باید خیلی خوشمزه باشه. خدای من، چقدر گرسنه‌مه!»

چارلی می‌گوید: «خُب، چون معده‌ت کاملاً خالیه. روی قایق از شر همه‌ش خلاص شدی؛ مگه نه؟»

دانکن می‌پرسد: «بالا آوردی؟ همه‌ش شد خوراک ماهی‌ها؟»

نگاه یخ‌زده‌ای به چارلی می‌اندازم. حس می‌کنم بخشی از تلاشم برای امشب را خنثی کرده است؛ و حس می‌کنم سعی دارد من را دستمایه خنده و شوخی آن‌ها کند. حاضرم قسم بخورم که منظورش فقط دست‌انداختنم بود؛ اما می‌دانم اگر کار زشت او را گوشزد کنم، خودش را به آن راه می‌زند که چیزی خبر ندارد و اصلاً نمی‌داند موضوع چیست.

می‌گویم: «به هر حال، به نظر می‌رسه نسبت به ناگتِ مرغی که من و بچه‌ها هرشب می‌خوریم، باید یه تفاوت عالی داشته باشه.»

جولز می‌پرسد: «شما این روزها توی برایتون هیچ رستورانِ خوبی ندارین؟»

رفتار و حرف‌های جولز همیشه طوری است که انگار برایتون یک کوره دهات است!

در جوابش می‌گویم: «البته که داریم!»

چارلی می گوید: «مسئله اینه که ما هیچ وقت سراغ اون ها رو نمی گیریم.»

من می گویم: «این واقعیت نداره. ما به یه رستوران ایتالیایی جدید می ریم.»

چارلی در مخالفت با من می گوید: «البته حدوداً یک سال پیش بود.»

او درست می گوید؛ نمی توانم به آخرین باری که بیرون غذا خوردیم، فکر کنم. پول درآوردن سخت شده و تو باید حقوق یک پرستار بچه را به هزینه خورد و خوراک و بچه ها اضافه کنی؛ اما ای کاش چارلی این حرف را نزده بود.

جونو سعی می کند لیوان چارلی را پر کند، اما او سریع دستش را روی لیوان می گذارد و می گوید: «نه، ممنوم.»

جونو می گوید: «آه، بیا دیگه رفیق! شب قبل از عروسیه و باید حسابی خوش بگذرونیم.»

دانکن با لحنی سرزنش آمیز می گوید: «زود باش لیوانت رو بده! اینکه مواد مخدر نیست! نکنه می خوای به ما بگی که حامله ای؟»

بقیه ساقدوش ها باهم می زنند زیر خنده و صدای قهقهه شان به آسمان می رود.

چارلی دوباره خیلی جدی و محکم می گوید: «نه، امشب نمی خوام خیلی زیاده روی کنم.»

می توانم بگویم از گفتن این حرف خجالت کشید، اما خوش حالم که فراموش نکرد اینجا در خط مقدم جبهه است و باید بیشتر مراقب رفتارش باشد.

جونو می گوید: «چارلی، بهمون می گی که شما دو نفر اولین بار چطوری همدیگه رو دیدین؟»

اول فکر کردم منظورش من و چارلی است؛ اما بعد متوجه شدم او دارد به چارلی و جولز نگاه می کند. کاملاً درست است!

جولز می گوید: «یک میلیون سال قبل.»

او و چارلی ابروهایشان را با هماهنگی کامل بالا می دهند. بعد چارلی دنباله حرف او را می گیرد: «من بهش روندن

قایق بادبانی رو یاد دادم. اون موقع توی کورن وال^{۲۸} زندگی می کردم و این شغل تابستونیم بود.»

جولز می گوید: «پدر من هم اون جا یه خونه داره؛ امیدوار بودم وقتی روندن قایق رو یاد گرفتم، من رو با خودش ببره

بیرون؛ ولی بعداً معلوم شد که همراه بردن یه دختر شونزده ساله برای قایقرانی توی سواحل جنوبی، اصلاً شبیه

حمام آفتاب گرفتن با دوست دختر سابقش روی عرشه کشتی نیست!»

ظاهراً موضوع خیلی تلخ‌تر از چیزی است که جولز قصد گفتنش را دارد. نگاهی به چارلی می‌کند و می‌گوید:
«به هر حال... چارلی مریم بود؛ و من دردسرهای زیادی براش داشتم.»

چارلی در جوابش لبخند می‌زند. من هم با دیگران می‌خندم، اما چیزی که هست، واقعاً حس خوبی ندارم. اولین باری نیست که این داستان را می‌شنوم. این مثل یک عمل مضاعف است که آن‌ها باهم انجام می‌دهند. یک پسر بومی و یک دختر شیک‌وپیک. درحالی که حرف‌های جولز ادامه دارد، همچنان حس می‌کنم معده‌ام زیرورو می‌شود.

یک دفعه انگار طرف صحبت جولز فقط چارلی است، رو به او می‌کند و می‌گوید: «تو بیشتر نگران این بودی که قبل از رفتن به دانشگاه، با دخترهای هم‌سن و سال خودت معاشرت کنی تا اینکه با من باشی! ظاهراً بدن برنزه و هیכלی که داشتی، خیلی توی این کار کمکت می‌کرد.»

چارلی می‌گوید: «آره... بهترین حالت بدنیِ عمرم رو داشتم. انگار با کار روزانه روی آب، عضویه باشگاه بدن‌سازی شده بودم؛ ولی متأسفانه تو آموزش رو خیلی جدی نمی‌گرفتی.»

دانکن جلو می‌آید و لبه لباس چارلی را چند سانتی‌متر بالا می‌زند و شکم نرم و سفید او را نشان بقیه می‌دهد، بعد با خنده می‌گوید: «حالا اجازه بده یه نگاهی به این عضله‌ها بندازیم.»

چارلی سرخ می‌شود و خودش را عقب می‌کشد. جولز ناگافل می‌پرد وسط و بازوی چارلی را با حس مالکیت می‌گیرد و می‌گوید: «و به چشم من خیلی بزرگ‌سال بود. این طبیعی‌ه که وقتی شونزده‌ساله باشی، هجده‌ساله‌ها خیلی بزرگ‌تر به نظرت بیان. من خیلی خجالتی بودم.»

جونو زیرلب می‌گوید: «باور کردنش خیلی سخته!»

جولز حرف او را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید: «ولی می‌دونم که اوایل تو فکر می‌کردی من خیلی نازک‌نارنجی و مغرورم.»

چارلی یک ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید: «که احتمالاً درست بود!»

جولز با لیوان نوشیدنی‌اش تلنگری به او می‌زند و می‌گوید: «اُوی!»

آن‌ها عملاً باهم لاس می‌زنند. هیچ کلمه دیگری برایش وجود ندارد.

چارلی می‌گوید: «ولی نه... بالاخره فهمیدم که تو واقعاً دختر باحالی هستی و اون حس شوخ‌طبعی رو کشف کردم.»

جولز می‌گوید: «به‌گمونم از اون موقع مدام باهم در تماس بودیم.»

چارلی حرفش را تأیید می‌کند: «موبایل‌ها تبدیل شدن به وسیله‌ای برای ارتباط ما...»

جولز گفت: «سال بعد اون‌ی که خجالتی شد، تو بودی! و من هم بالاخره با چند نفر رفیق شدم. یادم نمی‌ره وقتی که داشتم از اسکله می‌رفتم پایین، تو چه جووری نگاهم می‌کردی و چه حالی داشتی.»

جرعه‌ای بزرگ از لیوانم می‌نوشم. به خودم خاطرنشان می‌کنم که به‌هرحال آن‌ها نوجوان بودند؛ و من دارم به دختر هفده‌ساله‌ای حسادت می‌کنم که دیگر وجود ندارد.

چارلی می‌گوید: «آره، بعدش تو دیگه دوست‌پسر داشتی و درگیر خیلی چیزهای دیگه شدی...»

جولز با لبخندی مرموز می‌گوید: «آره، ولی دوستیم با اون خیلی طول نکشید؛ چون خیلی حسود بود.»

جونو می‌پرسد: «پس شما دوتا هیچ‌وقت باهم رابطه‌آن‌چنانی...»

و دقیقاً خودش است؛ سؤالی که هیچ‌وقت نمی‌توانستم صریح مطرحش کنم.

نیش ساقدوش‌ها باز می‌شود و باهم می‌خندند. «لعنتی! رفت روی اصل مطلب.» حلقه را تنگ‌تر می‌کنند؛ هیجانی و سرخوش. شاید به‌همین خاطر است که یک‌دفعه حس می‌کنم نفس کشیدن برایم سخت شده است.

جولز با دلخوری می‌گوید: «جونو، اصلاً برات مهم نیست؟ امشب جشن عروسی منه!»

اما این را نگفت که چنین کاری انجام ندادند. نمی‌توانم به چارلی نگاه کنم. دلم نمی‌خواهد بدانم که چنین اتفاقی افتاده بود یا نه. بعد، خدا را شکر، وقفه‌ای به وجود آمد؛ یک صدای بنگ! دانکن در بطری نوشیدنی توی دستش را باز کرد.

فمی می‌گوید: «خدای من، دانکن! نزدیک بود چشمم رو دربیاری.»

دلم می‌خواهد حواس بقیه بیشتر پرت شود. از جونو می‌پرسم: «راستی، شماها چطوری و از کجا همدیگه رو می‌شناسین؟»

جونو جواب می‌دهد: «برمی‌گرده به سال‌ها قبل.»

دست می‌گذارد روی شانه ویل و با این کار به‌نوعی خودش و ویل را از دیگران جدا می‌کند. او کنار ویل حتی خوش‌قیافه‌تر به‌نظر می‌رسد. آن‌ها مثل دوتکه گچ و پنیر هستند؛ و یک‌چیز تقریباً عجیب هم در چشم‌های جونو دیده می‌شود. مدتی وقت می‌گذارم و تلاش می‌کنم تا بفهمم دقیقاً چه چیزی بین آن‌هاست. آیا خیلی به هم نزدیکند؟ یا خیلی کم؟

ویل می‌گوید: «هوم... ما باهم توی یه مدرسه بودیم.»

متعجب شدم. بقیه آن مردها، بچه‌های صاف و ساده و اُتو کشیده‌ای به‌نظر می‌رسیدند، درحالی‌که جونو زُمخت‌تر از آن‌ها بود؛ بدون ادا و اطوار.

فمی می‌گوید: «ترولیان^{۲۹}. شبیه داستان اون کتاب که یه مُشت پسر بچه توی یه جزیره متروک گیر می‌افتن و یکی یکی همدیگه رو می‌کشن. خدای من، اسمش چی بود؟»

چارلی می‌گوید: «سالار مگس‌ها.» رگه‌هایی از برتر بودن در لحن صدایش هست که می‌گوید شاید من به مدرسه دولتی رفته باشم، اما خیلی بهتر از شما درس خوانده‌ام!

ویل سریع می گوید: «ولی به این بدی ها هم نبود. فقط بچه ها بیشتر شلوغ کاری می کردن.»
دانکن وارد بحث می شود. «پسرها باید شیطونی و شلوغ کاری کنن؛ درست می گم یا نه؟»
جونو جواب می دهد: «آره، پسرها باید شیطونی کنن.»

ویل با دست به پشت جونو می زند و می گوید: «و از اون موقع باهم رفیقیم. جونو اومد اینجا و الان درگیر شغل قدیمی خودش؛ درحالی که من هم به خاطر دانشگاه توی ادینبورگ بودم؛ درسته جونو؟»
جونو می گوید: «آره. من ویل رو می بردم کوهنوردی و سفرهای دیگه تا مطمئن بشم خیلی نرم و نازک نشده یا الکی پرسه نزنه و کل وقتش رو الکی هدر نده.»

بعد وانمود می کند که از حرفش پشیمان شده؛ و ادامه می دهد: «من رو می بخشی جولز.»
جولز سرش را تکان می دهد. چارلی می گوید: «هانا، ما کسی رو می شناسیم که به ادینبورگ می رفت؟»
جا می خورم. چطور می تواند فراموش کرده باشد چه کسی بوده؟ اما بعد وقتی به اشتباهش پی می برد، می بینم حالت چهره اش شبیه کسی می شود که ترسیده است.
ویل می گوید: «مگه تو کسی رو می شناسی؟ کی؟»

سریع می گویم: «اون مدت زیادی اون جا نبود. می دونی، ویل... یه چیزی برای من عجیبه! اون قسمت از برنامه شب را زنده بمان، توی صحرای قطبی، هوا چقدر سرد بود؟ واقعاً داشتی از سرما یخ می زدی؟»
ویل می گوید: «آره، همه انگشت هام از شدت سرما بی حس شده بودن.» بعد دستش را به طرفم بالا می آورد تا نشانم بدهد. «اثر انگشت یکی دوتاش از بین رفته.»

چشم تنگ می کنم تا بهتر بینم. درواقع خیلی با بقیه فرقی ندارند؛ باین حال می گویم: «آه، بله... فکر کنم دارم می بینم... آها!» حس می کنم شبیه یکی از دخترهای هوادارش شده ام.

چارلی رو به من می کند و می گوید: «نمی دونستم تو برنامه ش رو تماشا می کنی. کی دیدی؟ ما که هیچ وقت باهم نگاهش نکردیم؟»

هوپ! فکرم به آن بعدازظهرهایی می رود که بچه ها را به پرستار بچه می سپردم و درحالی که شام آن ها را گرم

می کردم، روی صفحه گوشی آیفونم شوی تلویزیونی ویل را می دیدم.

نگاه چارلی به سمت ویل می رود و می گوید: «دلخور نشو رفیق! حالا دیگه مُچش رو گرفتم.»

می گویم: «من هیچ وقت کل برنامه رو ندیده‌م. می دونی... من فقط... یه بخش هایی رو...»

پیتر می گوید: «از قرار معلوم، خانم خیلی اعتراض می کنه!» شانه ویل را می گیرد و نیشخند زنان ادامه می دهد: «ویل، تو اینجا یه هوادارِ پروپاقرص داری.»

ویل هم می خندد. می توانم گرمای گردنم را که به گونه هایم می خورد، حس کنم. امیدوارم اینجا آن قدر تاریک باشد که کسی نبیند سرخ شده‌ام. لعنتی! به نوشیدنی بیشتری نیاز دارم. لیوانم را بالا می گیرم تا برایم پر کنند. دانکن به چارلی می گوید: «رفیق! حداقل همسرت می دونه که چطور باید جشن بگیره.»

فمی لیوانم را تا لب پر می کند؛ وقتی دارد سرریز می شود، داد می زنم: «اُوی! این خیلی زیاده!»

ناگهان صدای تیلیک بلندی می آید و چند قطره نوشیدنی روی مُچ دستم می پاشد. غافلگیر می شوم و با تعجب می بینم چیزی توی لیوانم افتاده است. گیج می شوم و می گویم: «این دیگه چی بود؟!»

دانکن پوزخند می زند و می گوید: «یه نگاهی بهش بنداز. سکه رو انداخت توی لیوانت. حالا باید تا آخر بخوریش.»

کمی به او خیره می شوم؛ بعد به لیوانم. مطمئناً ته لیوانم یک سکه مسی افتاده است؛ با نقش چهره عبوس پادشاه.

جورجینا با صدای بلند می خندد. «دانکن، تو خیلی آدم مزخرفی هستی!»

یادم نمی آید از هجده سالگی به بعد کسی با سکه نشانم کرده باشد. یک دفعه همه به من نگاه می کنند و من به

چارلی، برای اینکه بینم لازم است کل لیوان را سر بکشم یا نه؛ اما حالت ملتسمانه چهره اش خیلی عجیب به نظر

می رسد. از نوع نگاه هایی که ممکن است پسر، بن^۴، داشته باشد؛ به این معنی که: «لطفاً من رو پیش دوست هام

شرمنده نکن، ماما!»

فکر می کنم دیوانگی است. لزومی ندارد که آن را بنوشم. من یک زن بالغ سی و چهار ساله‌ام. حتی اکثر این آدم ها را

نمی شناسم و با هیچ کس رودربایستی ندارم. دلم نمی خواهد این کار را انجام بدهم.

«برو بالا!»

«برو بالا!»

خدایا! همه باهم دم گرفته‌اند.

«سکه رو مال خودت کن.»

«اون داره غرق می‌شه.»

«برو بالا... برو بالا... برو بالا...»

حس می‌کنم گونه‌هایم سرخ شده است. برای اینکه دهانشان را ببندم و دست از شعار دادن بردارند، لیوان را بالا می‌برم و یک نفس سر می‌کشم. قبلاً فکر می‌کردم نوشیدنی خوش مزه‌ای است، اما حالا تُرش و تیز و بسیار افتضاح است و ته گلویم را می‌سوزاند. نزدیک است دوباره بالا بیاورم و همه‌اش از دماغ بیرون بزند. حس می‌کنم کمی از لبم سُره کرده و چشم‌هایم پر از اشک شده است. حس می‌کنم تحقیر شده‌ام؛ انگار همه قوانینِ هرآنچه را که اتفاق می‌افتد، می‌دانند؛ همه آدم‌ها به جز خودِ من!

بعد از آن بنا می‌کنند به هل‌هل و تشویق کردن؛ اما فکر نمی‌کنم که من را تشویق کنند. آن‌ها به هم تبریک می‌گویند. احساس کسی را دارم که در حلقه محاصره یکسری آدم قُلدر گیر افتاده است؛ وقتی نگاهم به چارلی می‌افتد، عکس‌العملش به‌نوعی عذرخواهانه است. ناگهان حس می‌کنم خیلی تنها هستم. از دیگران رو برمی‌گردانم تا چهره‌ام را پنهان کنم.

در همین حال به چیزهایی نگاه می‌کنم تا حرارت خونم را پایین بیاورد.

یک نفر پشت پنجره ایستاده و در سکوت و تاریکی به ما نگاه می‌کند. صورتش را به پنجره چسبانده و ویژگی‌های قیافه‌اش را درون ماسکی شنیع پنهان کرده و دندان‌هایش حالت لبخند وحشتناکی را به خود گرفته است. به نگاه کردن ادامه می‌دهم و نمی‌توانم رو برگرداندم؛ فقط یک کلمه به زبانم می‌آید.

بووو...

و من حتی حواسم نیست که لیوان نوشیدنی از دستم رها شده... تا اینکه کنار پاهایم منفجر می‌شود.

اکنون: شب عروسی

چند لحظه قبل از آن است که پیشخدمت به هوش بیاید. آن طور که معلوم است، آسیبی به او نرسیده، اما هر چیزی که دیده، باعث شده زبانش بند بیاید. تنها چیزی که از او دستگیرشان می‌شود، ناله‌های ضعیف و چند کلمه بی‌معنی است.

سرپیشخدمت که حدوداً بیست‌ساله یا کمی بیشتر است، با درماندگی می‌گوید: «من فرستادمش عمارت فالی تا چندتا بطری نوشیدنی بپاره.»

آرامش و سکوت لمس‌کردنی درون خیمه حکم‌فرماست. مهمان‌ها بین شلوغی آدم‌ها دنبال عزیزان خودشان می‌گردند تا ببینند در ایمنی و سلامت به سر می‌برند یا نه؛ اما پیدا کردن کسی در میان آن ازدحام و شلوغی، به‌خاطر ساختار این خیمه کار سختی است؛ سالن رقص در یک چادر، غرفه نوشیدنی در یکی دیگر و قسمت اصلی که در بزرگ‌ترین بخش آن برای پذیرایی در نظر گرفته شده است.

یکی از مردها می‌گوید: «شاید از یه چیزی وحشت کرده. اون یه دختر نوجوانه؛ تاریکی مطلق و زوزه شدید توفان بیرون...»

مرد دیگری می‌گوید: «ولی انگاری یکی به کمک نیاز داره. باید بریم ببینیم...»
«ما نمی‌تونیم کل جزیره رو بگردیم!»

آن‌ها به حرف‌های برنامه‌ریز عروسی گوش می‌کنند. او یک اقتدار ذاتی دارد؛ هرچند، به‌نظر می‌رسد به‌اندازه بقیه شوکه شده و رنگ از رخسارش پریده است. می‌گوید: «صدای توفان می‌آد... هوا تاریکه و بین صخره‌ها زمین‌های باتلاقیه. نمی‌خوام کس دیگه‌ای... خودش رو مجروح کنه. اگه اتفاقی افتاده باشه...»

یکی از مردها زیر لب می‌گوید: «حتمأً به‌خاطر موضوع بیمه خودش رو خراب کرده.»

یکی از ساقدوش‌ها می‌گوید: «باید بریم یه نگاهی بندازیم؛ چند نفر از خودمون. دسته‌جمعی که باشیم، امنیتش بیشتره.»

روز قبل: جولز: عروس

می‌گویم: «پدر! تو هانای بیچاره رو ترسوندی!» منظورم واکنش بیش از حدِ او در انداختن لیوانش روی زمین است. آیا واقعاً باید چنین صحنه‌ای را به وجود می‌آورد؟ وقتی ایفه هُل شده بود و خُرده‌شیشه‌ها را جارو می‌زد، من دلخوری‌ام را خفه کردم.

پدر با ورود به اتاق به همه‌ما پوزخند می‌زند و می‌گوید: «متأسفم... هرچند، من فقط یه کم ترسوندمش.» لهجه‌اش عادی‌تر از همیشه است! احتمالاً چون احساس در خانه بودن می‌کند؛ یا نزدیکش است. او در گیل تافت^{۴۱} بزرگ شده؛ بخش ایرلندی‌زبانِ گیل‌وی^{۴۲} که خیلی از اینجا دور نیست. پدر مردِ درشت‌هیکلی نیست، اما ظاهرش را جلوی دیگران حفظ کرده است؛ چهارشانه بودن و بینی شکسته‌اش. به‌خاطر نسبتی که با من دارد، برایم سخت است که او را از بیرون ببینم؛ اما گمان می‌کنم یک بیگانه شاید تصور کند او بوکسور بوده یا یک چیزی مثل مُشت‌زن‌های حرفه‌ای که در کارش خیلی موفق نبوده و پیشرفتی نکرده است.

سورین^{۴۳} همسر اخیر پدر که فرانسوی است، خیلی اختلاف سنی هم با من ندارد. با آن خط چشم غلیظ و پیراهن دکولته‌اش، از پشت سرِ او گوشه‌چشمی به ما می‌اندازد و موهای بلند و قرمزش را افشان می‌کند. حضور سورین را نادیده می‌گیرم (تا وقتی که تاریخ ازدواجش با پدر از مرز پنج سال نگذرد، نمی‌توانم خیلی برایش وقت بگذارم) و به پدر می‌گویم:

«بالاخره کارِ خودت رو کردی.» اطلاع داشتم که قرار بود از راه برسند و از ایفه خواسته بودم ترتیب قایق را بدهد؛ بااین حال شگفت‌زده‌ام و گمان می‌کردم که بازهم بهانه‌ای بیاورد و تأخیری به وجود بیاید و نتوانند امشب برسند. این اولین بارش نیست.

متوجه می‌شوم که ویل و پدرم به‌طور مرموزی به تور هم خورده‌اند. این عجیب است که ویل در حضور پدرم کمی ضعیف‌تر از چیزی است که دیده می‌شود؛ وقتی با آن پیراهن چسبان و کراوات نگاهش می‌کنم، نگران اینم که در نظر پدر مثل یک دانش‌آموز سابق مدرسه، خیلی اُتوکشیده و خام دیده شود.

می‌گویم: «باورم نمی‌شه؛ این اولین باره که شما دو نفر همدیگه رو ملاقات می‌کنین.»

من و ویل چند ماه پیش برای دیدنش به نیویورک پرواز کردیم. در آخرین دقیقه فهمیدیم که او را برای انجام کاری به اروپا فراخوانده‌اند. تصور می‌کردم هواپیمای ما یک جایی از روی اقیانوس اطلس عبور می‌کند. پدر سرش خیلی شلوغ است. آن قدر شلوغ که حتی برای دیدار نامزد دخترش و در آستانه ازدواج او وقت نگذاشت. این داستان اسفناک زندگی من است.

ویل دستش را برای او دراز می‌کند و می‌گوید: «باعث خوش حالی منه که با شما ملاقات می‌کنم، رونان»^{۴۴}.

پدر اشاره من را نادیده می‌گیرد؛ می‌زند روی شانه‌اش و می‌گوید: «ویل مشهور. بالاخره همدیگر رو دیدیم.»

ویل لبخند پیروزمندانه‌ای تحویلش می‌دهد و می‌گوید: «هنوز خیلی مشهور نشده...»

بدنم می‌لرزد. این یک اشتباه لفظی است؛ ویل فروتنی به خرج داد، اما کاملاً مطمئنم که منظور پدر از کلمه مشهور، اشاره به کارهای تلویزیونی او نیست. پدر طرفدار سلبریتی‌ها نیست؛ یا هرکسی که ثروتش را از هر راهی به جز راه درست به دست آورده باشد. او با افتخار، یک مرد خودساخته است.

ویل به سورین نزدیک می‌شود و گونه‌هایش را می‌بوسد و می‌گوید: «ایشون هم باید سورین باشن. جولو برای من خیلی درباره شما حرف زده؛ همین طور درباره دوقلوها.»

نه، من چیزی نگفتم. دوقلوها، آخرین فرزندان پدر که دعوت نشدند.

سورین سفیهانه می‌خندد و مدهوش لبخندهای ویل شده است؛ البته نه به این معنی که ویل را بیشتر از پدرم دوست داشته باشد. با این حال می‌خکوب حرکات آن‌ها می‌ایستم و نگاهشان می‌کنم. خیلی اسفناک است؛ وقتی که ایفه از راه می‌رسد و به ما می‌گوید قرار است شام را سرو کنند، کمی خیالم راحت می‌شود.

ایفه یک زن باب میل من است؛ فروتن، توانا و ذاتاً سازمان‌یافته. نوعی خونسردی و نجسبی خاصی در او وجود دارد که گمان می‌کنم شاید بعضی‌ها دوست ندارند، اما من آن را ترجیح می‌دهم. وقتی برای انجام کاری به کسی پول می‌دهم، دوست ندارم او وانمود کند که بهترین دوست من است. من همان اولین لحظه که با ایفه تماس تلفنی داشتیم از او خوشم آمد و تا حدی وسوسه شدم به او بگویم که اگر مایل است، می‌تواند همه کارهایش را رها کند و بیاید در داندلود مشغول به کار شود. او شاید خیلی مهربان به نظر برسد، اما یک رگه فولادی هم دارد.

به سمت سالن پذیرایی راه می‌افتیم. پدر و مادر، طبق برنامه در دو انتهای میز می‌نشینند تا در حد امکان فاصله فیزیکی بینشان حفظ شود. صادقانه بگویم مطمئن نیستم که پدر و مادرم از دهه نود به این طرف بیشتر از چند کلمه باهم حرف زده باشند و احتمالاً بهتر است به خاطر یکنواخت بودن روزهای این تعطیلات هم ادامه پیدا کند. در این میان، سورین آن قدر نزدیک پدر نشسته که انگار توی بغلش است. خدای من! او شاید خیلی بیشتر از نصف سنش نشان ندهد، اما به هر حال سی و چند ساله است، نه یک نوجوان!

امشب حداقل همه ظاهراً رفتار بسیار خوبی دارند. فکر می‌کنم احتمالاً تعداد بطری‌هایی که نوشیده‌ایم، به این امر کمک کرده است. حتی مامان نسبتاً سرحال است و با اعتماد به نفس کامل نقش مادر عروس را بازی می‌کند. مهارت‌هایش به عنوان یک بازیگر، در زندگی واقعی بیشتر از روی صحنه در کانون توجه همگان قرار گرفته است.

حالا ایفه و شوهرش در حال آوردن پیش‌غذای امشب ما هستند؛ سوپ خامه‌ای با جعفری خرد شده برای تزئین ظرف سوپ. آن‌ها را به دیگران معرفی می‌کنم. «این هم ایفه و فردی.» نمی‌گویم که آن‌ها میزبانند؛ چون من میزبانم. کلی برای این امتیاز هزینه کرده‌ام؛ بنابراین موضوع را حل و فصل می‌کنم. «عمارت فالی متعلق به این‌هاست.»

ایفه مؤدبانه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «هرکسی به چیزی نیاز داشت، لطفاً به ما بگین. امیدوارم کمال لذت رو از اقامت در اینجا ببرین. جشن عروسی فردا اولین مراسم ما توی این جزیره‌ست؛ بنابراین خیلی خاص و ویژه برگزار می‌شه.»

هانا با ملاطفت می‌گوید: «این خیلی زیباست؛ و این طور که معلومه، خیلی هم لذیذه.» فردی تشکر می‌کند. او انگلیسی است. قبلاً گمان می‌کردم که مثل ایفه اهل ایرلند باشد. ایفه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «صدف‌ها رو خودمون امروز صبح صید کردیم.»

وقتی همه پذیرایی شدند، ادامه گفت‌وگو بین افراد، روی میز شام از سر گرفته می‌شود؛ البته به جز اولیویا که بی صدا نشسته و به بشقابش خیره شده است.

مامان به هانا می‌گوید: «خاطرات خوبی از برایتون دارم. می‌دونین، من یکی دو اجرا توی این شهر داشته‌م.»

وای، خدای من! حتماً دوباره می‌خواهد بنا کند به تعریف کردن از دسته‌گلی که در یک فیلم افتضاح به آب داد و آن فیلم هیچ‌وقت هم اکران نشده است.

هانا جواب می‌دهد. «آه، ما خیلی کم به تئاتر می‌ریم. برنامه شما کجا بود؟ تئاتر سلطنتی؟»

مامان با لحن کمی مغرورانه‌ای که بیشتر به خودستایی می‌زند، می‌گوید: «نه مادام! یه کم با کلاس‌تر از اون جا بود. بهش می‌گفتن فانوس جادویی؛ توی لنز^{۴۵}. اون جا رو می‌شناسی؟»

هانا اول می‌گوید نه، اما سریع حرفش را عوض می‌کند. «ولی همون طور که گفتم، اون جا رو نمی‌شناسیم. حتی اگه بخوایم بریم...»

هانا مهربان و صمیمی است. این یکی از چیزهایی است که درباره او می‌دانم. مهربانی از وجودش سرریز می‌کند. اولین ملاقاتم با هانا را به یاد دارم؛ و این فکر که... آه! همان کسی است که چارلی می‌خواهد. یک زن عالی؛ یک زن ملایم و گرم. من برای او خیلی زیادی‌ام. من خیلی عصبی و دیوانه‌ام. او هیچ‌وقت من را انتخاب نمی‌کند.

به خودم یادآور می‌شوم که دیگر نباید به هانا حسادت کرد. شاید چارلی یک زمانی بچه‌خوشگل باشگاه قایقرانی بوده، اما حالا دیگر آن پسر محبوب دل‌های سابق نیست؛ درگیر مشغله‌های خودش هم هست. آن موقع هم که با او بودم، فقط به خاطر عدم انگیزه جاه‌طلبی و یکسری چیزهای دیگر بود؛ غیر این است؟

همه حواسم به چارلی است تا اینکه نگاهی به من می‌افتد و سریع رو برمی‌گردانم. این سؤال برایم پیش می‌آید که حالا او حسادت می‌کند؟ من رفتار حاکی از بی‌اعتمادی او را با ویل دیده‌ام؛ انگار در تلاش است عیب و ایرادی در او پیدا کند. مچش را موقع صرف نوشیدنی گرفتم که به ما دو نفر زل زده بود؛ و دوباره حس کردم که ما دو نفر چقدر به هم می‌آییم. این را در چشم‌های چارلی خواندم.

مامان به هانا می‌گوید: «چقدر شیرین! بچه‌های پنج‌ساله خیلی دوست داشتنی‌ان.» او مطمئناً کارش را خیلی خوب بلد است که نقش آدم‌های علاقه‌مند را بازی کند. رو به آن طرف می‌کند و ادامه می‌دهد: «رونان... دوقلوهای شما چطورن؟» نمی‌دانم این نوع نگاهی عمدی بود که سورین را طرف سؤالش به حساب نیاورد یا نه. دقیقاً همین‌طور بود و نیازی به تعجب کردن نیست. مادرم برخلاف تصور، خیلی تلاش می‌کند حرکاتش مبهم باشد و

تا اندازه‌ای این را ناخواسته انجام می‌دهد.

پدر می‌گوید: «ممنونم آرمینتا^{۴۶}. حالشون خوبه. همین روزها باید بچه‌ها رو بفرستیم مهدکودک. این طور نیست، سورین؟»

سورین با لهجهٔ فرانسوی جواب می‌دهد: «وی! براشون دنبال یه مهد کودک فرانسوی زبان می‌گردیم. خیلی مهمه که وقتی بزرگ شدن، مثل من دوزبانه باشن.»

نمی‌توانم خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم؛ می‌پرسم: «آه، شما دوزبانه‌این؟»

حتی اگر هم متوجه شد، واکنشی نشان نداد! شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «وی! وقتی بچه بودم، به یه مدرسهٔ شبانه‌روزی دخترانهٔ بریتانیایی می‌رفتم و برادرهام هم به یه مدرسهٔ پسرانه رفتن.»

مادرم که همچنان روی صحبتش به پدرم است، می‌گوید: «خدای من! توی سن و سال تو باید خیلی طاقت‌فرسا باشه، رونان.» و قبل از اینکه پدر فرصت کند جوابش را بدهد، او دست‌هایش را به هم می‌زند و اضافه می‌کند: «حالا که در فاصلهٔ بین دو غذا هستیم، دوست دارم یه کم حرف بزنم.» و بلند می‌شود و سرپا می‌ایستد.

من می‌گویم: «لازم نیست شما حرفی بزنین، مامان.» همه می‌خندند، اما من شوخی نکردم. آیا زیادی نوشیده و سرخوش است؟ همهٔ ما به اندازه نوشیدیم؛ و مطمئن نیستم که درمورد مامان خیلی تفاوت داشته باشد. او تا حالا هیچ‌وقت کنترل خود را از دست نداده.

او لیوانش را بلند می‌کند و می‌گوید: «به سلامتی دخترم، جولیا! حتی از زمانی که یه دختر کوچولو بودی، دقیقاً می‌دونستی چه چیزهایی می‌خوای؛ و وای به حال کسی که سرراحت قرار می‌گرفت! من هیچ‌وقت این‌طور نبودم؛ چیزهایی که من می‌خوام، همیشه از این هفته به اون هفته تغییر می‌کنن؛ و احتمالاً به این دلیل که من همیشه به شکل وحشتناکی ناراضی بودم... به هر حال، تو همیشه شناخت داری؛ و هر چیزی رو که بخوای، دنبالش می‌ری.»

آه، خدای من! این کار را می‌کند، چون او را از سخنرانی در مجلس عروسی منع کردم؛ این را مطمئنم.

«همون لحظه‌ای که به من دربارهٔ ویل گفتی، معلوم بود همون کسیه که تو می‌خوای.»

خیلی یادم نیست وقتی این حرف‌ها را به او زدم، من و ویل از قبل نامزد شده بودیم یا نه؛ اما مامان هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد که حقایق ناخوشایند مانع خوب بودن داستانش شود.

مادر از بقیه می‌پرسد: «واقعاً کنار هم زوج فوق‌العاده‌ای به نظر نمی‌رسن؟»

زمزمه‌ای در جمع راه می‌افتد. دوست نداشتم این‌طور روی عبارت «به نظر می‌رسد» تأکید کند.

مامان می‌گوید: «می‌دونستم که جولز به یه نفر مثل خودش سخت کوش و بلندپرواز نیاز داره.»

نحوه گفتن سخت کوش و بلندپرواز من را به فکر وامی‌دارد؛ گفتنش سخت است. متوجه نگاه چارلی از آن سوی میز می‌شوم. او از قدیم روحیات مادر را خیلی خوب می‌شناسد. چشمکی به من می‌زند و من گرمای خاصی را در وجودم حس می‌کنم.

«جولیا همچین راه و روشی داره. همه ما دخترم رو می‌شناسیم؛ مگه نه؟ مجله‌ش، خونه زیبایی که توی ایزلینگتون داره و حالا هم این مرد باشکوه و خیره‌کننده...»

او یک دست با ناخن‌های قرمزش را روی شانه ویل می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «تو همیشه سلیقه خوبی داشتی، جولز.» انگار من ویل را با یک جفت کفش انتخاب کرده‌ام؛ انگار من فقط به خاطر اینکه ویل کاملاً با زندگی من جور درمی‌آید، انتخابش کرده‌ام!

مامان ادامه می‌دهد: «و شاید از دید بقیه یه جور دیوانگی باشه که همه رو تا این جزیره یخ‌زده فراموش شده وسط این ناکجاآباد کشونده... ولی این برای جولز مهمه؛ و این چیزیه که اهمیت داره.»

من این لحن او را هم دوست نداشتم؛ باین حال همراه با دیگران می‌خندم، اما به شکل پنهانی خودم را کنترل می‌کنم. دلم می‌خواهد بلند شوم و حرف‌های خودم را هم بزنم؛ انگار او در مقام وکیل دعاوی است و من در مقام مدافع! انگار نه انگار به سخnrانی کسی گوش می‌دهی که برایت عزیز است؛ این طور نیست؟

این واقعیتی است که مادرم نمی‌گوید؛ اگر من نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم و چگونه باید آن را به دست بیاورم، هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسیدم. باید یاد می‌گرفتم که چگونه راهم را پیدا کنم؛ چون مادرم به هیچ‌وجه کمکی نمی‌کرد. به او نگاه می‌کنم؛ به پیراهن ابریشمی سیاهش، به گوشواره‌های پرزرق و برقش و حالتی که لیوان نوشیدنی‌اش را دست گرفته... و فکر می‌کنم که تو این را نمی‌گیری. حالا وقت تو نیست؛ تو چیزی را خلق نکردی. برخلاف تو، من خالق این شرایط هستم.

با یک دست لبه میز را محکم می‌گیرم و بدنم را لنگر آن می‌کنم. همراه دیگران لیوانم را بالا می‌برم و جرعه‌ای طولانی می‌نوشم. به فکر فرو می‌روم: بگو که به من افتخار می‌کنی؛ و این فقط ویل است که همه چیز را روبه‌راه

می کند. بگو و بعد تو رو می بخشم.

مامان قفسه سینه اش را لمس می کند و می گوید:

«شاید گفتنش ریا باشه، ولی باید بگم به خودم افتخار می کنم که همچین دختر مستقل و بااراده ای رو پرورش داده‌م.»

تعظیم مختصری می کند؛ طرف صحبتش یک تماشاچی خاص است. درحالی که می نشیند، همه حاضران برحسب وظیفه برایش دست می زنند.

از شدت عصبانیت می لرزم. به لب پر زدن لیوان توی دستم نگاه می کنم. برای یک ثانیه، هذیانی و بامزه تصور می کنم که آن را بلند کنم و بکوبم روی میز و همه چیز را متوقف کنم. نفس عمیقی می کشم. در عوض از جا بلند می شوم و آن را می نوشم. این یعنی حال خوش، سپاسگزاری و خونگرم بودن.

سعی می کنم لحن صدایم را خیلی گرم جلوه بدهم. می گویم: «از همه شما خیلی ممنونم که اومدین.»

عادت دارم وقتی که با کارمندانم حرف می زنم، حالت اقتدار را در صدایم حفظ کنم. می دانم بعضی از خانم ها گله دارند که نمی توانند کاری کنند که مردم آن ها را جدی بگیرند یا چیزهایی شبیه این! من برعکس این مشکل را دارم. در جشن کریسمس یکی از کارمندانم به نام الیزا-که مست کرده بود-گفت من یک چهره مزخرف دائمی دارم. کاری به کار او نداشتم، چون مست بود و صبح فردا یادش نمی آمد چه چیزی گفته است؛ اما من مطمئناً فراموش نکرده‌ام!

لبخند می زنم و می گویم: «ما خیلی خوش حالیم که همه شما رو اینجا داریم.» حس می کنم رُزلبم روی لب هایم شُره کرده است. «می دونم که راه طولانی ای رو تا اینجا اومدین... و خیلی سخته که از همه چی دور باشین... ولی از لحظه ای که اینجا توجهم رو جلب کرد، فهمیدم که عالیه؛ به خاطر محدودیت های ویل و به خاطر احترام به ریشه های ایرلندی خودم.» پدرم را نگاه می کنم که لبخند می زند. «و دیدن همه شما که اینجا جمعین... همه نزدیکان و عزیزانم... برای من ارزش خیلی زیادی داره؛ برای هردوی ما.»

لیوانم را به طرف ویل بالا می آورم و او هم در جوابم لیوانش را بالا می آورد. او در این کارها خیلی بهتر از من است؛

بدون هیچ زحمتی، گرما و دلربایی را از وجودش بیرون می‌ریزد. من مطمئناً می‌توانم آدم‌ها را به کاری که می‌خواهم، وادار کنم، اما همیشه نمی‌توانم وادارشان کنم که دوستم داشته باشند؛ حداقل نه از راهی که نامزد من می‌تواند! ویل لبخند و چشمکی تحویل می‌دهد و من لحظه‌های خوب و خوشی را برای هردومان متصور می‌شوم.

به خودم می‌آیم و ادامه می‌دهم: «هیچ‌وقت باور نمی‌کردم که یه همچین روزی از راه برسه... من توی چند سال گذشته اون قدر گرفتار و مشغول بودم که فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت فرصت آشنایی با کسی رو داشته باشم.»

صدای ویل بلند می‌شود که: «فراموش نکن! من مجبور بودم کلی زحمت بکشم تا برای اومدن سر قرار، متقاعدت کنم.»

او حق دارد؛ یک جورهایی صادق بودن خیلی خوب است. او بعدها به من گفت که خودش را از یک چیز مسموم خلاص کرده است؛ اینکه دیگر چشمش دنبال هیچ چیز دیگری نبود! اما ما قید همه چیز را زدیم.

«خیلی خوش حالم که تو این کار رو کردی.»

به او لبخند می‌زنم. هنوز حس می‌کنم که شبیه یک معجزه است؛ اینکه همه چیز چقدر سریع و چقدر راحت اتفاق افتاد. می‌گویم: «اگر بهش اعتقادی داشته باشم، ممکنه تصور کنم که دست سرنوشت ما رو به هم رسوند.»

برق نگاه ویل رو به من برمی‌گردد. نگاهمان به هم قفل می‌شود؛ انگار کسی دیگری اینجا نیست.

و بعد غافل از هر چیزی، فکرم به سراغ آن یادداشت لعنتی می‌رود؛ و حس می‌کنم که لبخند از روی لب‌هایم آهسته‌آهسته محو می‌شود.

جونو: ساقدوش اول داماد

بیرون تاریکِ ظلمات است. دود ناشی از آتش فضا را پر می‌کند؛ طوری که همه چیز متفاوت و در اطراف لبه‌ها مبهم دیده می‌شود. کاملاً خودشان نیستند.

به سراغ خوراکی بعدی می‌رویم که تارت شکلات تلخ است. سعی می‌کنم بُرشی به آن بدهم که از بشقابم بیرون می‌افتد و تکه‌هایش همه جا پخش می‌شود. دانکن از آن طرف میز داد می‌زند:

«می‌خواهی یکی بیاد و کیک رو برات ببره پسر گنده؟»

صدای خنده بقیه بچه‌ها را می‌شنوم. انگار هیچ چیزی فرق نکرده. بی خیال آن‌ها می‌شوم.

هانا رو به من می‌گوید: «جونو، پس تو هم لندن زندگی می‌کنی؟»

از هانا خوشم می‌آید. به نظر مهربان است. لهجه شمالی و گل‌میخ‌های روی گوشش که او را شبیه دخترهای اهل مهمانی می‌کند-ولو اینکه مادر دو فرزند است-دوست دارم. شرط می‌بندم اگر بخواهد، می‌تواند حسابی شلوغ‌بازی دریاورد.

به او می‌گویم: «خدای من، نه! من از شهرهای بزرگ متنفرم. به من یه شهرستان بده و یه روز خوب. من به یه جایی برای پرسه زدن نیاز دارم.»

هانا می‌پرسد: «دوست داری توی فضای باز زندگی کنی؟»

می‌گویم: «آره، درست فهمیدی. من توی یه دریاچه مصنوعی کار می‌کنم؛ می‌دونی، یه جور مرکز تفریحیه. تعلیم صخره‌نوردی و کایاک‌سواری و از این جور ورزش‌ها...»

«وای، این عالیه! به گمونم حالا فهمیدم: این تو بودی که دورهمی مجردی پسرها رو برنامه‌ریزی کردی؛ درسته؟»
لبخند می‌زند. در تعجبم که چطور همه این چیزها را درباره من می‌داند.

می‌گویم: «آره، کار من بود.»

«چارلی چیزی در این مورد به من نگفت؛ ولی من شنیدم که برنامه صخره‌نوردی و کایاک‌سواری خوبی داشته‌ن.»
آه! بنابراین چارلی درباره اتفاق‌هایی که افتاد، چیزی به او نگفته. اصلاً غافلگیر نشدم. احتمالاً اگر من هم جای او

بودم، همین می‌شد. فکر می‌کنم هرچه کمتر از آن اتفاق گفته شود، بهتر است. باید امیدوار بود که تصمیم گرفته باشد هرچه بود، همان جا دفن شود و صدایش را درنیاورد. مردک بیچاره... این به هیچ وجه ایده من نبود.

ادامه می‌دهم: «خُب آره... من همیشه دست به همچین کارهایی می‌زنم.»

فمی مداخله می‌کند. «آره، جونو کارش خیلی درسته.»

ویل به هانا می‌گوید: «آه، خدای من! نذار این بچه‌ها وراجی کنن، چون هیچ وقت آخرش رو نمی‌شنوی.»

هانا به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «جونو... این جوری به نظر می‌آد که تو هم می‌تونی برنامه تلویزیونی خودت رو داشته باشی.»

می‌گویم: «خیلی جالبه که تو این حرف رو می‌زنی... ولی من واقعاً به امتحان استعدادیابی برای شوی تلویزیونی دادم.»

هانا می‌گوید: «واقعاً این کار رو کردی؟ برای برنامه شب را زنده بمان؟»

«آره.» خدای من! چرا چنین حرفی زدم؟ جونوی احمق! همیشه دهانم را زیادی باز می‌کنم. خدایا، این تحقیرآمیز است! «آره. خُب اون‌ها به تست صحنه از ما دو نفر گرفتن و...»

ویل می‌گوید: «بعدش جونو به این نتیجه رسید که برای این کارها ساخته نشده. درست می‌گم؟»

خیلی خوب است که او سعی می‌کند از طرف من حرف بزند؛ هرچند دروغ! شاید اگر من هم جای او بودم، همین حرف‌ها را می‌زدم. می‌گویم: «ویل رفیق خوبیه... واقعیت اینه که من گند زدم. اساساً اون‌ها بهم گفتن که من به درد کار روی صحنه نمی‌خورم؛ مثل این آقاپسری که اینجاست، نبودم.» دست می‌برم و موهای ویل را صاف می‌کنم؛ و او با خنده خودش را پس می‌کشد. ادامه می‌دهم: «منظورم اینه که ویل حق داره. به هر حال راست کار من نبود. تحمل گریم و آرایشی رو که روی آدم انجام می‌شه، ندارم؛ لباس‌هایی که موقع کار می‌پوشی. نه رفیق، هیچ کدومش کار من نبود.»

ویل دست‌هایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «من تسلیمم.» او کارش را بلد است و روی صحنه خیلی طبیعی رفتار می‌کند. او می‌تواند همان چیزی باشد که مردم انتظار دارند. توجه کرده‌ام که موقع برنامه تلویزیونی روی بیان

تک تک کلماتی که به زبان می‌آورد، چقدر تسلط دارد؛ اما وقتی با بروبچه‌هاست، صد درصد می‌شود یکی از همان پسرهای شلوغی که باهم و از یک مدرسه فارغ‌التحصیل شدیم.

به هانا می‌گویم: «به هر حال... این منطقه. کی این چهره زشتم رو روی صفحه تلویزیون می‌خواد؛ ها؟» سرکی می‌کشم. می‌بینم که جولز نگاهش را از من برمی‌گرداند؛ انگار داشتم خودم را به نمایش می‌گذاشتم و مطرح می‌کردم؛ مثل یک گاو خودستا!

هانا می‌پرسد: «ویل، پس ایده اولیه این شوی تلویزیونی از کجا اومد؟» خیلی خوب است که او سعی می‌کند بحث را این طور ادامه بدهد و جلوی بیشتر تحقیر شدنم را بگیرد. فمی می‌گوید: «آره، منم درباره‌ش سؤال دارم. همون زنده بمان خودمون بود؟» هانا رو می‌کند به او و می‌پرسد: «زنده بمان؟»

فمی برایش توضیح می‌دهد: «بازی دوران مدرسه مون بود.» جورجینا، همسر دانکن وارد بحث می‌شود. «آه، خدای من! دانکن یه چیزهایی درباره‌ش گفته؛ واقعاً کار وحشتناکیه. اون درباره پسرهایی گفت که از توی رختخواب می‌دزدیدنشون و بعد وسط یه ناکجاآباد رهاشون می‌کردن.»

فمی می‌گوید: «آره، این اتفاق می‌افتاد. اون‌ها یه پسر بچه رو از توی رختخوابش می‌دزدیدن و تا جایی که می‌تونستن، دور از مدرسه و لاش می‌کردن؛ توی زمین‌های اطراف محوطه مدرسه.»

انگس می‌گوید: «وقتی درباره محوطه حرف می‌زنیم، یعنی یه جایی وسط ناکجاآباد که تاریکِ ظلمات بود. اطرافش هیچ نوری وجود نداشت.»

هانا با چشم‌های گشاد می‌گوید: «اینکه خیلی وحشیانه به نظر می‌رسه!» دانکن می‌گوید: «این یه سنت قدیمی بود. از صدها سال پیش این کار رو انجام می‌دادن؛ از شروع راه افتادن مدرسه.»

فمی رو به او می‌گوید: «ویل خودش هیچ وقت مجبور نشد این کار رو انجام بده؛ درسته رفیق؟»

ویل دست‌هایش را بالا می‌برد. «هیچ‌وقت کسی نیومد و من رو نبرد.»

انگس می‌گوید: «آره، چون همه اون‌ها از پدرت می‌ترسیدن.»

انگس رو به هانا می‌گوید: «از همون اولش باید چشم طرف رو می‌بستن؛ بنابراین نمی‌فهمید کجاست. حتی بعضی وقت‌ها هم طرف رو با طناب به یه درخت یا یه حصار می‌بستن و اون باید خودش رو آزاد می‌کرد. یادم می‌آد وقتی که این بلا رو سر خودم آوردن...»

دانکن حرفش را تمام می‌کند: «شلوارت رو خراب کردی.»

انگس جواب می‌دهد: «نه، همچین چیزی نبود.»

دانکن می‌گوید: «آره، گند زدی به خودت. فکر نکن ما یادمون رفته، دهاتی!»

انگس جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید: «خُب که چی؟ خیلی‌ها خودشون رو خراب کردن. لعنتی، حسابی وحشتناک بود!»

من نوبت خودم را به یاد می‌آورم. حتی باینکه می‌دانی یک جورهایی اتفاق می‌افتد، وقتی واقعاً به سراغت می‌آیند و تو را می‌برند، به هیچ‌وجه آمادگی‌اش را نداری.

جورجینا می‌گوید: «این، احمقانه‌ترین کاره. ظاهراً دانکن هنوز فکر نمی‌کنه که کارِ بدی بوده.» بعد رو می‌کند به او و ادامه می‌دهد: «مگه نه عزیزم؟»

دانکن می‌گوید: «همین بود که من رو ساخت.»

نگاهی به دانکن می‌اندازم که دست در جیب نشسته و سینه‌اش را جلو داده؛ طوری که انگار سلطان همه این بازی‌هاست؛ انگار برنده این مکان شده است؛ و من در حیرتم که آن اتفاق دقیقاً با او چه کرد.

در حیرتم که آن اتفاق با من چه کرد.

جورجینا می گوید: «به گمونم بی ضرر بوده. انگار کسی هم نمُرده؛ درسته؟» بعد کمی می خندد.

یادم می آید که از خواب بیدار شدم و در تاریکی زمزمه هایی را از اطرافم می شنیدم. «پاهاش رو نگه دار... یکی هم سرش رو بگیره.» و بعد درحالی که می خندیدند، من را از روی تخت پایین کشیدند و به من چشم بند زدند. بعد آن صداها، همهمه و فریادهای تشویق. شاید همین بود، اما با دستمالی که دور چشم و گوشم بسته بودند، بیشتر شبیه صدای حیوانات بود. صدای زوزه و جیغ کشیدن؛ و در آن تاریکی مطلق پاهای برهنه ام از سرما یخ زده بود. صدای تَلَقُّ تَلَقِّ چیزی را می شنیدم که روی زمین ناهموار کشیده می شد؛ به گمانم چرخ دستی بود. تا مدتی طولانی فکر می کردم باید خیلی از محوطه مدرسه دور شده باشیم. بعد من را در جنگل رها کردند؛ تنهای تنها. چیزی جز صدای ضربان قلبم و صداها و پنهانی در جنگل نمی شنیدم. چشم بند را برداشتم و خودم را میان تاریکی جنگل پیدا کردم؛ حتی نور ماه هم برای دیدن اطراف وجود نداشت. شاخ و برگ درخت ها گونه هایم را می خراشید. درخت ها آن قدر نزدیک به هم بودند که هیچ راهی بینشان وجود نداشت. انگار همه آن ها به من فشار می آوردند. هوا خیلی سرد بود و طعم تَندوتیزی مثل مزه خون را ته گلویم حس می کردم. موقع راه رفتن صدای خُرد شدن ساقه های شکسته را زیر پاهای برهنه ام می شنیدم. احتمالاً چند کیلومتر راه رفتم و دایره وار دور خودم چرخیدم؛ تمام شب و در دل جنگل تاریک... تا اینکه صبح از راه رسید.

وقتی به ساختمان مدرسه برگشتم، حس کردم دوباره متولد شده ام. لعنت به معلم هایی که به من گفتند حسایی بالغ شده ام. انگار خودشان چنین شیئی را پشت سر گذاشته بودند. حس می کردم یک آدم شکستناپذیر شده بودم. انگار دیگر می توانستم هر کاری انجام بدهم.

ویل می گوید: «جونو، داشتم می گفتم به حساب من دیگه وقتشه که نوشیدنی خودت رو بیاری. یه نمونه اش رو بده ببینم.»

جستی می زند و از روی میز یکی از بطری ها را برمی دارد. هانا آن را از دستش می گیرد و می گوید: «آه! می تونم یه نگاهی بهش بندازم؟ هی... عجب طرح باحالی داره! با کسی روی طرحش کار کردی؟»

می گویم: «آره. یه رفیقی توی لندن دارم که گرافیسته. کارش رو خوب انجام داده؛ مگه نه؟»

هانا سرش را تکان می دهد و انگشتش را روی آرم بطری می کشد و می گوید: «واقعاً کارش خوبه. این کاریه که من

هم می کردم؛ طراحی های تجاری... ولی انگار یک میلیون سال قبل بود. من توی مرخصی دائمی بعد از زایمانم!»

چارلی می گوید: «می تونم ببینمش؟» بطری را از او می گیرد و با اخم برچسبش را نگاه می کند.

«حتماً مجبور بودی بایه کارخونه تقطیر شریک بشی؟ چون اینجا نوشته که دوازده سال سابقه داره.»

می گویم: «آره.» حس می کنم دارم مصاحبه می شوم یا آزمون می دهم. انگار او سعی دارم مُجم را بگیرد؛ شاید هم به معلم بودن او مربوط می شود. «درسته... همین کار رو کردم.»

ویل در بطری را باز می کند و می گوید: «چه بوی تُندی داره!» بعد رو به آشپزخانه صدا می زند: «ایفه... فردی... می تونیم چندتا لیوان داشته باشیم لطفاً؟»

ایفه با چند لیوان توی سینی می آید.

ویل طوری که انگار صاحب اختیار است، می گوید: «یکی هم برای خودت و فردی پر کن. همه ما امتحانش می کنیم.»

بعد ایفه سرش را به علامت منفی بالا می برد، اما من پافشاری می کنم.

فردی می آید و کنار همسرش قرار می گیرد. نگاهش پایین است و با لبه پیشبندش بازی می کند و هردو با کمرویی می ایستند. روانی لعنتی! دانکن دهانش را جمع می کند. احتمالاً چیز خوبی است که همگی به هم نگاه می کنند.

حواسم به ایفه است. آن قدرها هم که اوایل فکر می کردم، آدم عجیبی نیست. شاید چهل سال بیشتر نداشته باشد. فقط مثل آدم های مسن لباس پوشیده. یک جورهایی هم خوش هیکل است. در حیرتم که چگونه با این شوهر شُل و وارفته زندگی می کند.

ویل بقیه بطری را توی لیوان ها می ریزد. جolz می خواهد چند قطره بیشتر بریزد؛ می گوید: «هیچ وقت زیادی نمی خورم و حالا می ترسم.» جرعه ای می نوشد و قبل از اینکه فرصت کند با دست دهانش را بپوشاند، می بینم که چهره اش توی هم می رود؛ اما با این کار فقط نظر دیگران جلب می شود. کاملاً واضح است که خیلی از من خوشش نمی آید.

دانکن می گوید: «این عالیه رفیق! می دونی، طعم یه نوشیدنی قدیمی رو به یاد می آره.»

به نظر دانکن اعتماد دارم. می گویم: «آره. من هم همین فکر رو می کنم.»

ایفه و فردی تا حد ممکن خیلی سریع لیوان هایشان را پایین می گذارند و به آشپزخانه برمی گردند. این را درک می کنم. مادرم در یک باشگاه گلف محلی کار می کرد؛ از آن جاهایی که احتمالاً والدین دانکن و انگس عضوش بودند. او می گفت اعضای باشگاه گاهی سعی می کردند به یک نوشیدنی مهمانش کنند و با این کار فکر می کردند خیلی سخاوتمند هستند؛ اما این کار فقط باعث شرمندگی او می شد.

هانا می گوید: «به نظرم طعمش وحشتناک خوبه. غافلگیر شدم. جونو، باید این رو بهت بگم که من معمولاً طرفدار این نوع نوشیدنی ها نیستم.» بعد یک جرعه دیگر می نوشد.

جولز می گوید: «خُب، مهمون های ما خوش شانسن.» لبخندی به من می زند؛ اما راحت این چیزها را متوجه می شوی که یکی از ته دلش می خندد یا نه؟ چشم های او که چنین چیزی نمی گوید.

من به آن ها پوزخند می زنم؛ اما حس و حال خوبی ندارم. به همه حرف و حدیث ها درباره بازی زنده ماندن فکر می کنم. یادآوری اش برای من و دیگر پسرهای سابق مدرسه ترولیان خیلی سخت است؛ هرچند، فقط بازی بود.

نگاهم به ویل می افتد. او دستش را پشت گردن جولز گذاشته و به همه لبخند می زند. شبیه مردی است که در زندگی اش همه چیز دارد. که من هم گمان می کنم دارد؛ و با خودم فکر می کنم آیا همه حرف هایی که درباره روزهای گذشته شد، روی او اثری ندارد؟ حتی ذره ای؟

باید از این حالی که دارم، بیرون بیایم. به طرف وسط میز نیم خیز می شوم و بطری نوشیدنی را برمی دارم. می گویم: «فکر کنم حالا دیگه دقت بازی نوشیدنه.»

احتمالاً جولز مخالف است، اما وقتی با صدای تشویق و تأیید بچه ها بلند می شود، می گوید: «امممم... قبوله.» انگس فریاد می زند. «آره... ضربه ایرلندی؟»

فمی می گوید: «آها! مثل همون بازی که توی مدرسه می کردیم! یادتونه بچه ها؟»

از میز فاصله می گیرم و می گویم: «باشه... اگه موافقین همین حالا اون بازی رو انجام بدیم، من می رم به دسته ورق بیارم.»

در حال حاضر احساس بهتری دارم که از فکر آن چیزها بیرون می‌آیم و می‌توانم تمرکز بیشتری پیدا کنم. به آشپزخانه می‌روم و ایفه را می‌بینم که پشت به من ایستاده و نگاهش به یک فهرست تخته‌ی یادداشتِ گیره‌دار روی دیوار است؛ وقتی متوجه حضور من می‌شود، جا می‌خورد و کمی از جا می‌پرد.

می‌گویم: «ایفه عزیز... شما اینجا ورق بازی دارید؟»

می‌گوید بله و یک قدم از من فاصله می‌گیرد؛ انگار از من ترسیده است.

«بله، البته. فکر می‌کنم یکی توی اتاق پذیرایی داشته باشیم.» او لهجه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد. من همیشه یک دختر ایرلندی را دوست داشتم. نوع بیان کلمات آن‌ها من را به خنده می‌اندازد.

همسرش هم همین جاست؛ خودش را با اجاق مشغول کرده است.

وقتی منتظرم تا ایفه برگردد، از او می‌پرسم: «داری غذای فردا رو ردیف می‌کنی؟»

بدون اینکه تماس چشمی داشته باشیم، می‌گوید: «اوهوم...» خوش حال می‌شوم که چند لحظه بعد ایفه با یک دسته ورق بازی برمی‌گردد.

برمی‌گردم روی میز و ورق‌ها را در اختیار دیگران می‌گذارم.

مادر جولز می‌گوید: «من برم بخوابم. هیچ وقت اهل این برنامه‌های سخت نبوده‌م.»

به این حرفش خیلی اطمینان ندارم. به دهان جولز نگاه می‌کنم. پدر جولز و نامادری فرانسویِ داغش هم بهانه‌ای می‌آورند.

هانا نگاهی به چارلی می‌اندازد و می‌گوید: «من هم نه. ما یه روز طولانی و سخت داشتیم؛ مگه نه عشقم؟»

چارلی می‌گوید: «نمی‌دونم.»

من به چارلی می‌گویم: «یالا چارلی! تفریح خوبیه... یه کم زندگی کن!»

خیلی متقاعد نشده است.

در دوره‌های مجردی باید کمی سرکیسه را شُل کرد. چارلی، طفلک بیچاره مثل ما به آن مدرسه نرفته بود؛ پس واقعاً برای این بازی آمادگی نداشت. او فقط یک معلم ساده جغرافیاست. حس می‌کنم که فقط آن شب به یک نقطه تاریک رفت. گمان می‌کنم هرکس دیگری هم بود، چنین کاری می‌کرد. او تا آخر تعطیلات کمتر با کسی حرف

زد.

حدس می‌زنم دوباره آن گروه از بچه‌های قدیمی باهم جور می‌شدیم. بیشتر آن‌ها به مدرسه‌ترولیان رفته بودند و آن مکان ما را به هم پیوند می‌داد. البته نه به همان شکلی که من و ویل به هم پیوند خورده‌ایم. فقط ما دو نفر این‌طوریم؛ اما ما از راه‌های دیگری به هم وصلیم؛ یک رابطه‌مردانه و مقدس! وقتی ما باهم هستیم، یک نوع درآمیختگی ذهنی بینمان وجود دارد.

ما شیفته‌هم هستیم.

هانا: همراه ویژه

از سر ماجرای سکه انداختن در لیوانم به بعد، نسبت به ساقدوش‌های داماد خیلی محتاط شده‌ام. هرچه بیشتر می‌نوشتند، این حس بیشتر بیرون می‌زند؛ یک حس تیره و ظالمانه که پشت اعمال آن مدرسه‌پسرانه دولتی پنهان است! و من از همین حالا منجرم که شوهرم با آن رفتارش - که مثل نوجوان‌هاست - می‌خواهد برود و قاتی دارودسته آن‌ها شود.

جونو می‌گوید: «بسیار خُب. همه آماده‌ن؟» اطراف میز را نگاه می‌کند. چیز عجیبی در چشم‌هایش است. آن قدر تیره است که سفیدی و سیاهی چشم‌ها مشخص نیست. این به او یک حالت غریب و تهی می‌دهد که حتی وقتی می‌خندد، انگار مردمک چشم‌هایش کاملاً بازی نمی‌کنند. بقیه صورتش هم در مقایسه با چشم‌ها، کمی پُر معناست و هر چند ثانیه تغییر می‌کند و دهانش خیلی بزرگ و مدام در حال جنیدن است. یک نوع انرژی دیوانه‌وار در او وجود دارد. امیدوارم بی‌آزار باشد. مثل سگ بزرگ و وحشتناکی که می‌پرد روی تو، اما واقعاً نمی‌خواهد صدمه‌ای بزند و صورتت را له کند.

جونو می‌گوید: «چارلی، با ما همراه می‌شی؟»

زیر لب می‌گویم: «چارلی...» سعی می‌کنم نظر شوهرم را به خودم جلب کنم. از غروب کم‌تر حواسش به من است یا حتی زیادی با جولز قاتی شده بود یا سعی کرده بود با یکی از بچه‌ها باشد... اما می‌خواهم کنارش بمانم.

چارلی مرد معتدل و ملایمی است؛ به سختی صدایش را بالا می‌برد و به سختی با بچه‌ها قاتی می‌شود. اگر هم حرفی گفته شود، معمولاً از طرف من است؛ بنابراین این‌طور نیست که وقتی می‌نوشد، یک نسخه قوی‌تری از خودش می‌شود یا اینکه الکل عادت‌های بد او را تقویت می‌کند. او در زندگی عادی خود واقعاً عادت‌های بدی ندارد. بله، شاید همه آن عصبانیت، جایی زیر سطح پنهان باشد، اما می‌توانم قسم بخورم یکی دو بار که او را در حال مستی دیده‌ام، انگار روح شوهرم به وسیله یکی دیگر تصرف شده بود! و این چیزی است که من را خیلی می‌ترساند. در طول این سال‌ها یاد گرفته‌ام که کوچک‌ترین نشانه‌ها را تشخیص بدهم. سُستی دهانش و افتادگی پلک‌هایش همه نشانه است. باید یاد می‌گرفتم، چون می‌دانم که مرحله بعدی آن، اصلاً چیز خوبی نیست. مثل یک مواد آتش‌بازی کوچک می‌ماند که یک دفعه توی مغزش منفجر می‌شود و می‌ترکد.

سرانجام چارلی نگاهی به من می‌افتد. سرم را آهسته و عمدتاً تکان می‌دهم؛ بنابراین نمی‌تواند منظورم را اشتباهی بفهمد. این کار رو نکن!

دانکن غرولند می‌کند. «موضوع چیه؟» خدای من! او حواسش به من بوده است. دور چارلی می‌چرخد و می‌گوید: «آقای سر، نکنه افسار تو دست اونه؟»

گوش‌های چارلی سرخ می‌شود. «معلومه که نه! آره، من هم هستم.»
لعنتی! دودلم که بمانم و سعی کنم جلوی او را بگیرم تا دست به کار احمقانه‌ای نزند یا نه... از طرفی هم فکر می‌کنم او را به حال خودش رها کنم. دیگر برایم اهمیتی ندارد چه عواقبی داشته باشد؛ مخصوصاً بعد از آن لاس زدن‌های ناجوری که با جولز داشت.

جونو می‌گوید: «من می‌خوام معامله کنم.»

دانکن سرپا می‌ایستد و دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید: «صبر کن! اول باید شعار مدرسه رو بخونیم.»
فمی موافق است و به او ملحق می‌شود؛ انگس هم می‌ایستد. «آها! ویل و جونو، زود باشین رفقای قدیمی.»
جونو و ویل بلند می‌شوند.

به آن‌ها نگاه می‌کنم؛ همه به‌جز جونو پیراهن‌های سفید و شلوار مشکی آراسته‌ای پوشیده‌اند و ساعت‌های گران‌قیمت به مچ دستشان دارند. مانده‌ام این مردها که ظاهراً بعد از دوران مدرسه به جایگاه خوبی رسیده‌اند، چرا این قدر به آن روزها دل‌بستگی دارند. تصورش را هم نمی‌کنم که دلم برای دبیرستان قدیمی‌ام تنگ شود. هیچ‌وقت دلخوری خاصی نسبت به آنجا نداشته‌ام، اما جایی هم نبود که مدام به آن فکر کنم. مثل هرکس دیگری، مثل پیراهنی می‌ماند که مدت‌هاست کنار گذاشته‌ام و هیچ‌وقت دوباره به سراغش نمی‌روم. آن‌ها باید بخش چشمگیری از دوران کودکی‌شان را در آن مکان حبس کرده باشند.

دانکن با یک مُشت آهسته روی میز ضرب می‌گیرد. نگاهی به اطرافش می‌اندازد تا دیگران را به وجد بیاورد که به او ملحق شوند. آن‌ها همین کار را می‌کنند. به تدریج صدا بلند و بلندتر می‌شود؛ کوبش‌های سریع‌تر و دیوانه‌وارتر.

دانکن شعاری را زمزمه می‌کند که به گمانم لاتین باشد. «فک فورتیا ات پاتره، فک فورتیا...»

دیگران هم با او همصدا می‌شوند: «فک فورتیا، فک فورتیا...»
«مطمئن شوید که آن‌ها قوی و در معرض شیطان هستند.
اگر بتوانم،

جهنم به‌پا خواهم کرد؛

اگر نتوانم آسمان‌ها را به جنبش درآورم،

جهنم به‌پا خواهم کرد!»

و بعد مدام و با صدای آهسته آن را تکرار می‌کنند: «فک فورتیا، فک فورتیا... فک فورتیا، فک فورتیا...»

به این مردها نگاه می‌کنم که چگونه نور شمع‌ها در چشم‌هایشان برق می‌زند. صورت‌هایشان سرخ شده و هیجانی و سرخوشند. بدنم مورمور می‌شود. با آن شمع‌ها و تاریکی پشت پنجره‌ها و صدای سرودخوانی و روی میز کوبیدن آن‌ها، یک دفعه حس می‌کنم به تماشای نوعی مراسم شیطانی نشسته‌ام؛ یک عنصر تهدیدکننده قبیله‌ای! دستم را روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و حس می‌کنم ضربان قلبم سریع‌تر شده است؛ مثل حیوانی که رمیده باشد.

صدای کوبش اوج می‌گیرد؛ آن قدر شدید و دیوانه‌کننده که کارد و چنگال روی میز را به هوا پرت می‌شوند. یک لیوان از گوشه میز به زمین می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود. هیچ کس به‌جز من توجهی به آن ندارد.

«مطمئن شوید که آن‌ها قوی و در معرض شیطان هستند!

اگر نتوانم آسمان‌ها را به جنبش درآورم،

جهنم به‌پا خواهم کرد!»

و بعد، سرانجام درست وقتی که حس کردم دیگر تحملش را ندارم، همگی باهم غریدند و متوقف شدند. آن‌ها به هم خیره شده‌اند. عرق روی پیشانی‌شان برق می‌زند. مردمک چشم‌هایشان بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسد؛ طوری که انگار از جایی ضربه خورده‌اند. حالا درنده بزرگ با صدای بلند می‌خندند. دندان‌ها بیرون زده و با دست به پشت هم می‌کوبند؛ آن قدر محکم که دردشان بگیرد. متوجه می‌شوم که جونو مثل بقیه خیلی نمی‌خندد. به هر حال نیشخندهایش اصلاً شبیه دیگران نیست.

جورجینا می‌پرسد: «ولی معنی این چیزها چیه؟»

فمی می غُرد که: «انگس، تو یه متخصص لاتین هستی!»

انگس می گوید: «بخش اولش اینه: شجاع باش و تحمل کن!» که این شعار مدرسه بود. دومین بخش به شعار بچه‌های ما اضافه شد. «اگر نتوانم آسمان‌ها را به جنبش درآورم، جهنم به‌پا خواهم کرد.»

این سرود قبل از مسابقات راگی خوانده می‌شد.

دانکن با یک لبخند زننده می‌گوید: «و بقیه‌ش؟»

جورجینا می‌گوید: «این یعنی زهرچشم گرفتن از حریف.» اما همچنان به چشم‌های قرمز و وحشی عرق‌دار شوهرش خیره شده؛ طوری که انگار هیچ‌وقت او را به این جذابیت ندیده است.

«این خودش یه نکته بود.»

جونو فریاد می‌زند: «خُب دیگه خانم‌ها! وقتشه که توقف بدیم و بریم یه نوشیدنی بزنیم!»

غریو شادی دیگری مبنی بر تأیید دیگران بلند می‌شود. فمی و دانکن نوشیدنی‌ها را با سُس باقی‌مانده غذا و نمک و فلفل قاتی می‌کنند که شکل یک سوپ قهوه‌ای چندش‌آور را به خود می‌گیرد؛ و بعد بازی شروع می‌شود. همه با دست‌هایشان روی میز می‌کوبند و صدایشان را بالا می‌برند.

انگس اولین کسی است که وامی رود. با نوشیدن آن معجون ترکیبی، لکه‌های قهوه‌ای تیره‌ای روی پیراهن سفیدش می‌افتد. دیگران با فریادهای متوالی مسخره‌اش می‌کنند.

دانکن فریاد می‌کشد: «احمق بی‌شعور! همه‌ش رو ریختی روی گل‌وگردنت.»

انگس آخرین جرعه را می‌بلعد و چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زند.

ویل نفر بعدی است. با مهارت آن را سر می‌کشد. عضلات گلویش را می‌بینم که کار می‌کنند. لیوانش را برعکس روی سرش وارونه می‌کند و پوزخند می‌زند.

آخرین نفری که ورق به او می‌افتد، چارلی است. نگاهی به لیوان خودش می‌اندازد و نفس عمیقی می‌کشد.

دانکن فریاد می‌زند: «یالا پیشی کوچولو!»

نمی‌توانم تماشا کنم. نمی‌خواهم تماشاگر این صحنه باشم. با خودم فکر می‌کنم: «چارلی میگسار! پس معنی تعطیلی آخر هفته و باهم بودنمون همین بود. اگه می‌خواد هر بلایی سر خودش بیاره، من مقصر نیستم. من همسرشم؛ مادرش که نیستم!» بلند می‌شوم که اینجا را ترک کنم.

می‌گویم: «من می‌رم بخوابم. شب همگی خوش.»

اما هیچ‌کس جواب نمی‌دهد؛ حتی به من نگاه هم نمی‌کنند.

وقتی قدم به اتاق کناری پذیرایی می‌گذارم، با تعجب از حرکت می‌ایستم. یک نفر در تاریکی روی مبل راحتی نشسته است. بعد از چند لحظه او را به‌جا می‌آورم؛ اولیویاست. «آه، سلام... تو اینجاایی؟»

او سرش را بالا می‌آورد. پاهای بلندش را جلو داده. پابرهنه است. «سلام.»

«حوصلت سر رفته؟»

«آره.»

می‌گویم: «من هم همین‌طور. می‌خواهی کم‌بیشتر بمونی؟»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فایده‌ای نداره برم... اتاق من همین بغل‌دسته.»

انگار از سالن غذاخوری صداهایی می‌آمد که می‌گفتند: «بخورش... همه‌ش رو بده بالا!» و حالا همصدا می‌گویند:

«یالا... یالا... بده بالا... بده بالا...» و بعد دوباره همصدا می‌شوند که: «جهنم به‌پا کن! جهنم به‌پا کن!» و صدای

مُشت‌هایی که روی میز کوبیده می‌شود. بعد یکی فریاد می‌زند: «یه لیوان دیگه؟ جونو تو یه احمق لعنتی هستی!»

اولیویای بیچاره راهی برای فرار از این همه سَرِوصدا ندارد. من در آستانه در معلق می‌مانم.

اولیویا می‌گوید: «من خوبم... نگران من نباش! احتیاج ندارم کسی باهام باشه.»

اما من حس می‌کنم که باید بمانم. برای او ناراحت‌م. درواقع متوجه شدم که می‌خواهم بمانم. وقتی باهم درون غار نشستیم و سیگار کشیدم، حس هیجانی و خوبی برایم داشت. موقع حرف زدن با او، با طعم تنباکوی زیر زبانم، تقریباً توانستم دوباره نوزده‌سالگی‌ام را تصور کنم... صحبت کردن با پسرهایی که زمانی دوستشان داشتم... توانستم دیگر آن مادری نباشم که صاحب دوتا بچه است... این واقعیت هم وجود دارد که اولیویا من را به یاد یکی می‌اندازد؛ اما نمی‌توانم فکر کنم چه کسی. اذیتم می‌کند؛ مثل وقت‌هایی که سعی می‌کنی به کلمه‌ای فکر کنی که درست روی زبانت گیر کرده و فقط دور از دسترس است.

می‌گویم: «درواقع خیلی هم خسته نیستم. فردا صبح زود هم نباید بیدار بشم که به دوتا بچه شیطونم برسم. ما یه بطری نوشیدنی توی اتاقمون داریم؛ می‌تونم برم بیارمش.»

در جوابم لبخند ملایمی می‌زند؛ اولین چیزی که امشب از او دیده‌ام. بعد دستش را پشت مبل راحتی می‌برد و یک بطری نوشیدنی گران‌قیمت را بیرون می‌کشد. می‌گوید: «این رو از آشپزخونه کش رفتم.»

می‌گویم: «آه، خیلی هم عالی!» این یکی دقیقاً مثل نوزده‌سالگی خودم است.

بطری را به من می‌دهد. درش را باز می‌کنم و جرعه‌ای می‌نوشم. پایین می‌رود و تا بیخ گلویم را می‌سوزاند و به نفس نفس می‌افتم. «وای! یادم نیست آخرین باری که همچین کاری کردم، کی بود.» بطری را به او پس می‌دهم و دهانم را پاک می‌کنم. «اون جا توی غار حرفمون نصفه موند؛ مگه نه؟ تو داشتی درباره اون پسر، کالوم، حرف می‌زدی. اینکه رابطه شما دوتا به هم خورد.»

اولیویا چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد و بعد می‌گوید: «به‌گمونم به‌هم خوردن رابطه، تازه شروعش بود.»

صدای غریو و خنده دیگری از اتاق کنار می‌آید... صدای دست‌های بیشتری که روی میز کوبیده می‌شود... صدای

مستانه مردانی که سر هم فریاد می‌کشند... صدای خوردن یکی به در و بعد انگس که می‌افتد توی اتاق ما و بنا می‌کند به هذیان گفتن. با لحن مستی می‌گوید: «متأسفم خانم‌ها! اصلاً چیز مهمی نیست.»

از شدت خشم منفجر می‌شوم. «آه، محض رضای خدا! فقط دهنت رو ببند و ما رو تنها بذار!»

اولیویا مات می‌شود و نگاهم می‌کند؛ مثل اینکه تصور نمی‌کرد چنین چهره‌ای در خودم داشته باشم. خودم هم فکرش را نمی‌کردم؛ اما دقیقاً نمی‌دانم از کجا آمده است. شاید هم اثر این نوشیدنی قوی باشد.

می‌گویم: «می‌دونی چیه؟ احتمالاً اینجا خیلی جای خوبی برای گپ زدن نیست؛ درسته؟»

او سر تکان می‌داد و می‌گوید: «می‌تونیم بریم توی غار.»

«من برای گشت شبانه توی این جزیره برنامه‌ریزی نکرده بودم... ولی مطمئنم این وقت شب می‌تونه جای خطرناکی باشه؛ اون هم با وجود باتلاق و این جور چیزها.»

اولیویا سریع می‌گوید: «فراموشش کن! من هم فهمیدم خیلی عقلانی نیست. حس می‌کنم همین جا حرف بزنیم، راحت‌تره.»

ناگهان همان حس به سراغم آمد که قبلاً داشتم؛ حس زیرپا گذاشتن قوانین.

می‌گویم: «ولی نه... بیا انجامش بدیم. اون بطری رو بردار و بیا.»

از درِ پستی عمارت، آهسته و با احتیاط بیرون می‌زنیم؛ واقعاً شب خوفناکی است. کاملاً آرام و ساکت و دور از صدای امواج روی صخره‌های موجود در نزدیکی ما. گهگاهی صدای عجیبی می‌آید که همه موهای دستم را سیخ می‌کند. بالاخره پی می‌برم که صدای نوعی پرنده است؛ اما نوع صدا معلوم می‌کند که باید یک پرنده خیلی بزرگ باشد.

همین‌طور که به راهمان ادامه می‌دهیم، خانه‌های ویران در نور چراغ‌قوه‌ام ظاهر می‌شوند. پنجره‌های تاریک و خالی و دلهره‌آوری که حس می‌شود انگار کسی توی آن‌هاست و نگاهت می‌کند. صداهایی را هم می‌شنوم که از خرابه‌ها می‌آید. صدای خِس خِس و تِق تِق که احتمالاً موش‌ها هستند؛ اما هیچ نشانه اطمینان‌بخشی وجود ندارد که مطمئن شوم همین است.

از چیزهایی که موقع راه رفتن در اطرافم حرکت می‌کنند، آگاهم؛ آن قدر سریع که به چشم نمی‌آیند! فقط گاهی در

نور ضعیف ماه گرفتار می‌شوند. یک چیزی نزدیک صورتم می‌پرد و حس می‌کنم پوست حساس گونه‌ام را می‌خراشد. عقب می‌پریم و با دست آن را از خودم دور می‌کنم. یک خفاش؟ قطعاً بزرگ‌تر از آن بود که یک حشره باشد.

همین‌طور که از دهانه غار پایین می‌رویم، یک شکل سیاه‌رنگ با شمایی انسانی روی دیوار سنگی روبه‌رویمان ظاهر می‌شود. کم مانده بود از شدت ترس بطری را رها کنم، اما یک لحظه متوجه می‌شوم سایه خودم است. همین مکان برای باور پیدا کردن به ارواح کافی است.

اکنون: شب عروسی

چهار ساق‌دوش داماد یک گروه جست‌وجو تشکیل داده‌اند. آن‌ها جعبهٔ کمک‌های اولیه و مشعل‌های پارافینی بزرگ روی طاقچه‌های قسمت ورودی را برمی‌دارند.

فمی می‌گوید: «خُب بچه‌ها، همه حاضرین؟»

نیروی عجیب و باحرارتی در آماده شدن آن‌ها دیده می‌شود که در مرز هیجانی نامناسب قرار دارد. انگار گروه پیشاهنگانی هستند که برای یک مأموریت آماده می‌شوند؛ بچه‌مدرسه‌هایی که زمانی دلاورهای نیمه‌شب بودند.

بقیهٔ مهمان‌ها دورهم جمع شده‌اند و در سکوت، آماده شدن آن‌ها را تماشا می‌کنند و خیالشان راحت است که اجازه دارند همین‌جا در روشنایی و گرما بمانند.

برای آن‌هایی که در خیمهٔ جشن هستند، کسانی که آمادهٔ رفتن می‌شوند، شبیه روستائیان قرون وسطایی هستند که به شکار می‌روند؛ با مشعل‌های روشن و با شور و حرارت. وزش باد و رفتن برق هم به این مفهوم سورئال اضافه می‌شود؛ کشف خوفناکی که نشان می‌دهد احتمالاً لایه‌های زیرین این اتفاق، ابعاد فوق‌العاده و هم‌انگیزی به خود گرفته که کاملاً واقعی نیست. درضمن، سخت است بدانند چه چیزی را باور کنند و آیا واقعاً می‌توانند به حرف‌های یک نوجوان هیستریکِ عصبی اعتماد داشته باشند یا نه. بعضی از آن‌ها هنوز امیدوارند که همهٔ این وقایع فقط یک سوءتفاهم وحشتناک باشد.

آن‌ها در سکوت کامل بیرون رفتنِ گروه کوچک تجسس در میان صدای چِلپ‌چِلپِ دیواره‌های خیمه را تماشا می‌کنند؛ و بیرون در میان تاریکی مطلق و صدای غُرش توفان، مشعل‌هایشان را بالا گرفته‌اند.

روز قبل: اولیویا: ساقدوش عروس

درون غار آب سیاه جوهری دریا بالا آمده و عملاً تا پاهایمان رسیده است. انگار فضای اینجا کوچک‌تر و خفه‌تر و خفناک‌تر شده است. من و هانا مجبوریم نسبت به قبل، نزدیک‌تر به هم بنشینیم؛ زانوهایمان به هم می‌خورد. شمعی را که از سالن پذیرایی کش رفتیم، با همان فانوس شیشه‌ای روی تخته‌سنگ روبه‌رویمان می‌گذاریم.

حالا می‌فهمم چرا اسمش را غار نجواگر گذاشته‌اند. مدّ باعث شده است صداها حالت دیگری به خود بگیرند و بنابراین هر چیزی که می‌گوییم، توی فضا می‌پیچد و به خودمان برمی‌گردد؛ طوری که انگار کسی زیر سایه‌ها ایستاده و همه حرف‌های ما را تکرار می‌کند. باورش سخت است که کسی آنجا نیست. مدام می‌چرخم و اطرافم را واری می‌کنم تا مطمئن شوم تنها هستیم. در نور ضعیف شمع نمی‌توانم به‌خوبی هانا را ببینم، اما صدای نفس‌هایش را می‌شنوم و عطرش را حس می‌کنم.

بطری را بین خودمان ردوبدل می‌کنیم. فکر می‌کنم از قبل و از سر شام کمی سرخوشم. نتوانستم خیلی غذا بخورم و اثر نوشیدنی یک‌راست رفت توی سرم؛ اما باید بیشتر بنوشم تا بتوانم با او درد دل کنم؛ آن‌قدر باشد که مغزم نتواند جلوی کلمات را بگیرد. احمقانه به‌نظر می‌رسد؛ همین‌طور که این اواخر به کسی نیاز داشتم تا با او حرف بزنم و آن‌قدر حالم بد است که گاهی حس می‌کنم حرف‌هایم بدون هیچ هشدار داری دارند از عمق وجودم فوران می‌کنند.

اول هانا به حرف می‌آید: «اولیویا...»

غار به‌صورت نجوا پاسخ می‌دهد: اولیویا... اولیویا... اولیویا...

هانا می‌گوید: «خدای من، چه انعکاسی! دوست‌پسر سابقت مشکلی هم برات به وجود آورد؟ من یکی رو می‌شناختم که...» چند لحظه توقف می‌کند و بعد دوباره ادامه می‌دهد: «خواهرم... آلیس... اون هم وقتی دانشگاه می‌رفت، یه دوست‌پسر داشت. پسر به‌هم زدن رابطه‌ش با اون، واقعاً عمل زشتی انجام داد. منظورم اینه که... واقعاً زنده بود.»

منتظر می‌مانم تا هانا بیشتر بگوید؛ اما او حرف نمی‌زند. در عوض بطری را از من می‌گیرد و یک جرعه خیلی بزرگ می‌نوشد؛ بیشتر از چهار پیمانه.

من می‌گویم: «نه، همچین چیزی نبود... آره، کالوم یه کم مزخرف بود. منظورم اینه که تا قبل از اینکه با الی^{۴۷} روهم بریزه، خیلی هم بدجنس نبود... ولی بعدش با من به هم زد.»

بطری را از دستش چنگ می‌زنم و جرعه بزرگی می‌نوشم. مزه رُلبش را روی دهانه بطری حس می‌کنم. «بعد از تعطیلات بعد از ترم تابستونی بود که رابطه‌مون به آخر رسید. من توی خونه جولز توی ایزلینگتون بودم، درحالی که خودش برای یه سفر کاری، چند روزی نبود.»

من در تاریکی حرف می‌زدم و غار نجوای کلماتم را به خودم برمی‌گرداند. به هانا می‌گویم که چقدر احساس تنهایی می‌کنم؛ اینکه در یک شهر بزرگ بودم؛ اینکه همیشه خودم را یک آدم بسیار هیجان‌انگیز می‌دانستم، اما فهمیدم کسی را ندارم که شادی‌هایم را با او قسمت کنم؛ اینکه جمعه‌شبی بود و از آپارتمان جولز به سینزبری رفته بودم تا برای صبحانه‌ام شیر و کورن‌فلکس بگیرم... و اینکه موقع برگشت به خانه، با آدم‌هایی روبه‌رو شدم که بیرون کافه‌ها می‌ایستادند، زیر نور آفتاب می‌نوشیدند و می‌خندیدند... اینکه چه حس غمگینی به من دست داد... اینکه یک‌وقت‌هایی مدام به کالوم فکر می‌کردم و اینکه ممکن بود چه کارهایی باهم انجام بدهیم... و همه این‌ها باعث می‌شد بیشتر احساس تنهایی کنم.

هنوز کاملاً باورم نمی‌شود که دارم همه این چیزها را به او می‌گویم، آن‌هم وقتی که خیلی او را نمی‌شناسم! اما شاید همین خودش یک نکته باشد. شاید بین همه آدم‌های اینجا، هانا همان کسی است که می‌توانم حرف‌هایم را به او بزنم، چون در اصل یک بیگانه است. قطعاً این نوشیدنی قوی هم کمک می‌کند؛ و تاریکی مطلق اینجا که باعث می‌شود به سختی چهره‌اش را ببینم. با این وجود، فکر نمی‌کنم بتوانم همه چیز را به او بگویم. فکر انجام این کار من را به وحشت می‌اندازد؛ اما شاید بتوانم از ابتدایش شروع کنم و ببینم آیا وقتی بیشترش را به او گفتم، آن‌قدر شجاع هستم که همه ماجرا را برایش تعریف کنم یا نه.

می‌گویم: «حواسم به تلفنم بود و می‌دیدم که کالوم و الی باهم هستن... اون همه عکس‌هاشون رو به اشتراک گذاشته بود. توی یکی از عکس‌ها الی رو بغل کرده بود؛ و توی یه عکس دیگه داشت اون رو می‌بوسید و الی انگشتش رو گذاشته بود روی دوربین؛ یه جوری که انگار نمی‌خواست کسی این عکس رو بگیره... بعد خودش رفت و همون عکس رو به اشتراک گذاشت تا همه دنیا ببینن... دختره لعنتی!»

هانا جرعه‌ای از بطری می‌نوشت و نفسش را بیرون می‌دهد. بعد می‌گوید: «پس حتماً حسایی حالت گرفته شده. می‌بینی، همه‌چی زیر سر این شبکه‌های اجتماعی.»

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «آره... باعث شد یه کم احساس بدی داشته باشم.»

حس یک آدم بازنده را دارم. به او نمی‌گویم که چند بار به عکس‌ها نگاه کردم؛ اینکه چقدر نشستم و در تنهایی گریه کردم. «رفقا بهم گفتن باید خودم رو سرگرم کنم؛ تفریح و لذت بردن از بعضی چیزها... می‌دونی، مثلاً به کالوم بفهمونم چی رو از دست داده. بهم گفتن قرارهای اینترنتی بذارم، ولی نمی‌خواستم توی دانشگاه از این کارها بکنم، چون خیلی ناجور بود.»

«با چه برنامه‌ای؟ مثلاً تیندر؟»

فکر می‌کنم که او سعی دارد به من نشان بدهد سروکارش مدام با بچه‌هایش است. «آره... ولی دیگه خیلی وقته کسی از این نرم‌افزار استفاده نمی‌کنه.»

«متأسفم! یادت باشه که من خیلی قدیمی‌ام. چه می‌دونم...»

به او می‌گویم: «نه، تو اون قدرها هم پیر نیستی.»

می‌گوید: «ممنونم.» و زانویش به زانوی من برخورد می‌کند.

من جرعه دیگری می‌نوشم و یادم می‌آید که آن شب در آپارتمان جولز هم از نوشیدنی‌اش خوردم و تازه فهمیدم چرا آشغال‌هایی که ما از کافه‌های محلی به قیمت سه پوند می‌خریدیم، مزه گند ادرار می‌دهد. یادم می‌آید که لیوان در دست توی اتاق‌ها راه می‌رفتم. پیش خودم تصور می‌کردم آنجا آپارتمان خودم است و می‌توانم هر کاری انجام بدهم یا اینکه بیرون بروم و یکی را پیدا کنم و به خانه بیاورم و عکسش را به کالوم نشان بدهم... اما واقعاً قصد انجام چنین کاری را نداشتم؛ چون من تا قبل از آن فقط با یکی بودم: کالوم... که او هم رابطه خیلی ملایمی بود.

به هانا می‌گویم: «یه پروفایل درست کردم. تصمیم گرفتم با انتخاب شهر لندن، شرایطم فرق کنه. توی لندن می‌تونستم راحت سر قرار برم، بدون اینکه صبح فردا همه توی دانشگاه بفهمن.»

هانا می‌گوید: «یه جورهایی تحت تأثیر قرار گرفتم. من هیچ‌وقت این قدر شجاع نبودم که همچین کارهایی بکنم...»

ولی می‌دونی، نگران امنیتش نبودی؟»

می‌گویم: «من که احمق نیستم! از اسم خودم استفاده نکردم؛ یا از سن واقعیم.»

هانا سرش را تکان می‌دهد. «آها! درسته...»

تصور می‌کنم متقاعد نشده است و سخت تلاش می‌کند چیزی نگوید. ادامه می‌دهم: «در واقع سنم رو بیست‌وشیش‌ساله نوشتم. عکسی هم که برای پروفایلم انتخاب کردم، اصلاً شبیه خودم نبود. کمد جولز رو به هم ریختم و حسایی خودم رو آرایش کردم... نکته‌ش اینجا بود که نباید شبیه من می‌شد. اسم خودم رو گذاشتم بلا^{۴۹}؛ شبیه بلا حدید، اون مدل معروف آمریکایی.»

به هانا می‌گویم که چطور روی تخت‌خواب نشستم و با آن نرم‌افزار دوست‌یابی آن‌قدر عکس‌ها را گشتم تا چشم‌هایم به سوزش افتاد. می‌گویم: «اکثرشون تیپ‌های ورزشکاری داشتن؛ مثلاً لبه‌تی‌شرت‌ها رو بالا زده بودن و عینک آفتابی می‌زدن تا خیلی خوش‌قیافه و باحال به‌نظر بیان... ولی بالاخره با یکی از عکس‌ها مچ شدم. حسایی چشمم رو گرفت؛ خیلی متفاوت بود. اولین حرکت رو انجام دادم؛ برخلاف میل باطنی‌ام!» می‌دانم این بی‌پروایی تا حد زیادی اثر نوشیدنی جولز بود. «براش نوشتم: وقت داری قرار ملاقات بذاریم؟ جواب داد: آره. خیلی دوست دارم ببینمت بلا. چه وقتی برات مناسبه؟ گفتم: امروز غروب چطوره؟

یه مکث طولانی برقرار شد... بعد نوشت: تو که جایی بند نیستی؟ گفتم: تا چند هفته آینده، این تنها شبیه که وقتم آزاده... دوست داشتم این‌طور وانمود کنم که انگار جای بهتری رو سراغ دارم! اون جواب پیامم نوشت: عالی! پس قرارمون همین امشب.»

هانا چانه‌اش را بین دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید: «اون چه شکلی بود؟» نزدیک‌تر می‌شود و نگاهم می‌کند؛ انگار مجذوب حرف‌هایم شده است.

«خیلی گرم‌تر از عکسش بود؛ یه کمی هم بزرگ‌تر از من.»

«چقدر بزرگ‌تر؟»

«اممم... شاید پونزده سال.»

«خُب...» هانا سعی می کند خودش را متعجب نشان ندهد.

«چه شکلی بود؟ منظورم وقتی که همدیگه رو دیدین.»

به گذشته فکر می کنم. برایم سخت است او را همان طور که ابتدا ظاهر شد، مجسم کنم. «به گمونم فکر کردم خیلی داغه... اون خیلی مردتر بود. کالوم در مقایسه با اون یه پسر بچه بود.»

او چهارشانه بود و هیکلی؛ انگار خیلی روی بدنش کار کرده بود. تصمیم گرفتم این بار با یک مرد کامل دوست شوم. بالینکه هانا حتی من را نمی بیند، شانه بالا می اندازم و می گویم: «ولی... نمی دونم... اولش بخشی از من ترجیح می داد که اون کالوم باشه!»

هانا سرش را تکان می دهد و با دلسوزی می گوید: «آره... درک می کنم. وقتی به یکی دل می دی، فکر می کنی خودِ براد پیت^{۵۰} اومده سراغت.»

می گویم: «براد پیت واقعاً پیره، لعنتی!»

«اممم... هری استایلز چی؟»

تقریباً خنده ام می گیرد. می گویم: «آره، شاید... شاید هم تیموتی چالامت^{۵۱}. همیشه فکر می کردم کالوم یه کم شبیه اون؛ ولی احتمالاً کالوم حتی یه لحظه هم درباره من همچین فکری نکرده بود؛ مخصوصاً از وقتی که با اون دختره بدذات، الی، دمخور شده بود. به خودم گفتم چه بهتر که دیگه بهش فکر نکنم.»

«و این یارو... اسمش چی بود؟»

«استیون^{۵۲}.»

«وقتی همدیگه رو ملاقات کردین، از اینکه می دید از خودش خیلی جوان تری، چیزی نگفت؟»

نگاهی به او می اندازم. با این حرفش داشت ما را قضاوت می کرد.

با خنده می گوید: «متأسفم، ولی جدی می پرسم؛ واقعاً چیزی نگفت؟»

«آره، گفت... ازم پرسید واقعاً بیست و شیش سالته؟ ولی نه یه جور مشکوک. نمی دونم، بیشتر به نظر می رسید درمورد سن واقعی مون باهم شوخی کرده باشیم. ظاهراً براش اهمیتی نداشت؛ البته اون موقع! اون خیلی خوب بود. باهاش اوقات خوشی داشتم. به همه شوخی هام می خندید. کلی سؤال درباره خودم پرسید.»

ذهنم به سراغ آن شب می‌رود؛ بودن با او در آن کافه و نوشیدن؛ گفتیم و خندیدیم. فکر می‌کردم با این کارها بزرگ‌تر دیده می‌شوم.

می‌گویم: «نقشه اصلی من این بود که باهاش عکس بگیرم و بذارم توی اینستاگرام. می‌خواستم کالوم ببینه چی رو از دست داده.»

هانا نگاهم می‌کند و می‌گوید: «ولی حدس می‌زنم اتفاقی که افتاد، یه کم بیشتر از این چیزها بوده.»
جرعه‌ای می‌نوشم و می‌گویم: «آره...»

یادم می‌آید فکر کردم شاید قصد دارد خدا حافظی کند؛ که در تاکسی را باز کرد و رو به من گفت: «خُب، نمی‌خوای سوار بشی؟» و توی تاکسی مدام به خودم نهیب می‌زدم: «داری چه کار می‌کنی؟ تو که هنوز اون رو خوب نمی‌شناسی!» و بعد قسمت سرخوش من، بخشی که خودش را آماده همه چیز کرده بود، می‌گفت: «خفه شو و دهنِت رو ببند!»

ما باهم به خانه جولز برگشتیم. چون استیون گفت تازه نقل مکان کرده و اثاثیه مناسبی ندارد. حس خوبی نداشتم، اما به خودم گفتم که بعداً همه چیز را تمیز و مرتب می‌کنم.

استیون به من گفت: «وای، عجب جای باحالی! همه‌ش مال خودته؟»

و من که در عمق نگاهش غرق شده بودم، گفتم: «آره.»

به هانا می‌گویم: «بعدش اون اتفاق افتاد...»

یک بارِ دیگر بطری بین من و هانا ردوبدل می‌شود و بعد او می‌گوید: «حالا دیگه خیلی هم بهش فکر نکن! به هر حال زندگی با همه زشتی‌ها و زیبایی‌هاش ادامه داره.»

می‌گویم: «این آخرش نیست... بعد از اون شب چند بارِ دیگه هم دیدمش. منظورم اینه که رابطه‌مون اصلاً شبیه من و کالوم نبود.»

هانا می‌پرسد: «مثل عاشق و معشوق؟»

این کلمه کاملاً چندان‌آور، اما دقیقاً درست است. می‌گویم: «آره. فکر می‌کنم این مورد متفاوت بود. به گمونم با

استیون این طور به نظر می‌رسید که اون فقط یه ذره کوچیک از خودش رو به من نشون می‌داد که...»

«که این باعث می‌شد دلت بخواد بیشتر ببینیش و باهاش باشی؟»

«آره، فکر می‌کنم یه جورهایی شیفته‌ش شده بودم. اون خیلی بزرگ‌تر از من بود و خیلی پیچیده... ولی من رو می‌خواست؛ و بعدش من گند زدم!»

هانا با اخم می‌پرسد: «منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم... به‌گمونم می‌خواستم بهش ثابت کنم که بالغم. موضوع اینه که هیچ‌وقت باهم حسایی حرف نمی‌زدیم؛ به‌همین خاطر یه حسی به‌سراغم می‌اومد که می‌گفت استیون من رو فقط به‌خاطر یه سری چیزهای خاص می‌خواد.»

هانا سرش را تکان می‌دهد.

«ولی آخرهای تابستون، جولز به‌خاطر افتتاح مجله‌ش ترتیب یه مهمونی مجلل رو داد و من فکر کردم خیلی خوبه که اون رو با خودم ببرم... یه قرار ملاقات پروپیمون! می‌خواستم استیون رو تحت تأثیر قرار بدم و فکر کنه که دیگه یه دختر بزرگ و بالغ شده.»

به هانا می‌گویم که با استیون از پله‌های تالار مهمانی بالا رفتم و کلی آدم پرزرق‌وبرق دیدم که همه شبیه ستاره‌های سینما بودند؛ و وقتی شخصی که اسامی مدعوین را با فهرست مطابقت می‌داد، طوری نگاهم کرد که انگار نباید آنجا باشم؛ در صورتی که ظاهراً استیون کاملاً مناسب آن مجلس بود و هیچ عیب و ایرادی نداشت.

می‌گویم: «یه کم عصبی بودم؛ مخصوصاً اینکه می‌خواستم حتماً استیون رو به جولز معرفی کنم. اون جا انواع نوشیدنی وجود داشت و من برای اینکه حس اتکابه‌نفس بیشتری پیدا کنم، توی نوشیدن زیاده‌روی کردم... از خودم یه آدم مزخرف ساختم. بعد مجبور شدم برم دستشویی و همه‌چی رو بالا بیارم. حالم حسایی خراب شده بود. بعد استیون من رو سوار تاکسی کرد که برگردم به آپارتمان جولز. حتی نتونستم ارزش بخوام باهام بیاد؛ چون خودش باید می‌رفت یه جای دیگه. یادم می‌آد کرایه تاکسی رو به راننده داد و ارزش خواست مطمئن بشه که صحیح و سالم به خونه رسیده‌م؛ انگار بچه کوچولو بودم!»

هانا می گوید: «اون باید خودش همراهت می اومد؛ باید مطمئن می شد که حالت خوبه، نه اینکه تو رو بسپره دست
یه راننده تاکسی.»

شانه بالا می اندازم و می گویم: «شاید... ولی من این جوری خجالتی ام. خیلی هم تعجب نکردم وقتی خواست از شر
من خلاص بشه.»

یادم می آید که او را از پنجره تاکسی تماشا می کردم و فکر می کردم آبرویش را برده ام؛ و فکر می کردم اگر من جای او
بودم، شاید برمی گشتم به مهمانی و با هم سن و سال های خودم معاشرت می کردم؛ کسانی که حداقل بتوانند
جلوی زیاده روی در نوشیدن خود را بگیرند.

وقتی حس می کنم منظورم را خوب نگرفته، ادامه می دهم: «بعدش بنا کرد به سر کار گذاشتن من. می دونی، مثل
جواب ندادن به پیام هام و این جور چیزها. درحالی که می دیدم جلوی پیام ها دوتا تیک آبی خورده.»
هانا فقط سرش را تکان می دهد.

«من برگشتم دانشگاه... یه شب که زیادی نوشیده بودم و حال روحی خوبی نداشتم، براش ده تا پیام پشت سر هم
فرستادم. سعی کردم باهاش تماس بگیرم... ولی جواب تلفنم رو نداد؛ جواب پیام ها رو هم نداد. فهمیدم که دیگه
هیچ وقت نمی بینمش.»

هانا می گوید: «لعنتی!»

«آره...»

می گوید: «که این طور...»

وقتی می بیند دیگر چیزی نمی گویم، می پرسد: «باز هم استیون رو دیدی؟»

وقتی جوابش را نمی دهم، دوباره می گوید: «اولیویا؟»

اما نمی توانم حرفی بزنم. انگار تا چند دقیقه قبل یک جورهایی طلسم شده بودم؛ آن قدر که راحت حرف هایم را زدم!
حالا حس می کنم انگار کلمات توی گلویم گیر کرده اند. این تصویر توی ذهنم است: سفید و قرمز... همه چیز رنگ
خون است.

وقتی به عمارت فالی برگشتیم، هانا می‌گوید حالش گرفته شده است؛ می‌گوید: «من مستقیم می‌رم توی تختخوابم.» حالش را درک می‌کنم. توی غار فرق می‌کرد. نشستن توی تاریکی و نوشیدن از آن بطری لعنتی، ما را وادار به حرف زدن می‌کرد. حالا حس می‌کنم بیش‌ازحد دردِ دل کرده‌ایم. انگار از یک مرز مشترک عبور کرده بودیم.

می‌دانم که نمی‌توانم بخوابم؛ حداقل تا وقتی که همه آن عوضی‌ها در طبقه بالا و بیرونِ اتاق من در حال بازی و سَرِوصدا راه انداختن هستند. پس همان‌جا می‌ایستم و به دیوار بیرونی تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم هجوم افکار پریشان را از ذهنم دور کنم.

«سلام. تو اینجایی؟»

نزدیک است از ترس قالب تهی کنم. «آه، لعنتی!»

جونو است؛ ساقدوش اول داماد. او را دوست ندارم. دیدم که چطور نگاهم می‌کرد. سرخوش است؛ این را به وضوح می‌بینم! البته من خیلی سرخوش‌تر از او هستم. در روشنائی کمی که از اتاق غذاخوری می‌آید، می‌توانم پوزخند و نگاه کجکی‌اش را ببینم. می‌گوید: «یه کام نمی‌گیری؟»

سیگار بزرگی در دست دارد که بوی علف می‌دهد. انتهای سیگاری که توی دهانش بوده، خیس شده است. می‌گویم: «نه، ممنون.»

«چه دختر خوش‌رفتاری!»

می‌خواهم بروم داخل که خودش را به در می‌رساند؛ بازویم را می‌گیرد و آرام فشار می‌دهد. می‌گوید: «می‌دونی، فردا ما باید باهم برقصیم؛ من و تو... ساقدوش داماد و ساقدوش عروس.»

سرم را تکان می‌دهم.

یک‌قدم جلوتر می‌آید و من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. هیکلش از من خیلی بزرگ‌تر است، اما اینجا که کاری انجام نمی‌دهد؛ این‌طور نیست؟ آن‌هم وقتی که همه در طبقه بالا هستند!

می‌گوید: «تو باید درباره‌ش فکر کنی. شاید یه مردِ سن بالا سورپرایزت کنه.»

خودم را پس می کشم و می گویم: «دست از سرم بردار!» در یک لحظه فکرم به سراغ تیغی می رود که در طبقه بالا دارم. ای کاش اینجا همراهم بود؛ فقط برای اینکه می دانستم همراهم است! در حالی که در را لمس می کنم، به زور دستم را از چنگال او بیرون می کشم؛ انگشت هایم درست کار نمی کنند. حس می کنم تمام مدت نگاهم می کند.

جونو: ساقدوش اول داماد

با تمام شدن سیگاری به اتاقم برگشتم. این جنس را وقتی وارد دوبلین شدم، از یک کافه تهیه کردم که پاتوق همه توریست‌هایی مثل من است؛ اما مطمئن نیستم به همان اندازه قوی باشد که از ساقی همیشگی‌ام می‌گیرم! اما امیدوارم کمک کند که امشب خوب بخوابم. امشب کمی کمک نیاز دارم.

اینجا در جزیره انگار به عقب برگشته‌ایم؛ به مدرسه ترولیان. شاید به حال و هوای این مکان ربط دارد؛ صخره‌ها و دریا. تنها چیزی که می‌شنوم، صدای امواج و برخورد آن‌ها با تخته‌سنگ‌های پایین از طرف پنجره است. به یاد خوابگاه می‌افتم؛ ردیف تختخواب‌ها و حفاظ فلزی پنجره‌ها. برای حفظ امنیتان بود یا برای نگه‌داشتن ما در خوابگاه؛ شاید هم کمی از هردو! صدای امواج در ساحل هم که می‌پیچد... هووووش هووووش... و یادآوری می‌کند که یک راز را نگه دارم.

سال‌هاست که به آن فکر نکرده‌ام؛ حداقل زیاد فکر نکرده‌ام. نمی‌توانم فکر نکنم. بعضی چیزها را باید پشت سر گذاشت، اما انگار بودن در اینجا وادارم می‌کند که دوباره نگاهش کنم؛ و آن وقت است که دیگر نمی‌توانم درست نفس بکشم.

توی تختخواب دراز می‌کشم. تا حد مرگ نوشیده‌ام؛ بعد هم کشیدن آن سیگاری پروپیمان گل! اما حس می‌کنم یک چیزی روی پوست تنم می‌خزد؛ انگار یک میلیون سوسک توی تختخوابم وول می‌خورند؛ اینجا هستند که نگذارند استراحت کنم. دلم می‌خواهد خودم را آن قدر بخارانم که پوستم پاره شود و جلوی خارش را بگیرم؛ اما می‌ترسم همین که خوابم برد، خواب شب قبل را ببینم. تا جایی که به یاد می‌آید، مدت‌های طولانی است که چنین خوابی ندیده بودم؛ شاید سال‌ها و سال‌ها. این مربوط به همراهانم می‌شود؛ مربوط به این مکان.

خیلی تاریک است؛ خیلی خیلی تاریک! حس می‌کنم تاریکی به من فشار می‌آورد؛ انگار دارم در آن غرق می‌شوم. می‌نشینم توی تختم و به خودم می‌گویم که حالم خوب است. هیچ چیزی نمی‌تواند خفه‌ام کند؛ حتی این سوسک‌ها. می‌تواند مربوط به چیزی باشد که کشیدم. با بقیه آشغال‌های قبلی فرق داشت؛ من را بیشتر دچار توهم کرد. می‌روم و یک دوش حساسی می‌گیرم. بله، این کاری است که باید انجام بدهم. دوش آب سرد و گرم و بعد هم یک مشت و مال خوب.

بعد حس می‌کنم چیزی را گوشه‌آفاق می‌بینم. بیرون تاریکی رشد می‌کند و قد می‌کشد و در خودش جمع می‌شود. نه، حتماً دچار خیالات شده‌ام. باید این‌طور باشد. من به ارواح اعتقادی ندارم.

این حال به کشیدنِ گل یا نوشیدنِ زیاد ربط دارد. مغزم دارد فریبم می‌دهد؛ لعنتی! اما مطمئنم یک چیزی آنجاست. از گوشه چشمم آن را می‌بینم... اما وقتی مستقیم نگاهش می‌کنم، ظاهراً ناپدید می‌شود. چشم‌هایم را کمی می‌بندم؛ مثل بچه‌ای که از ترس هیولا زیر تخت‌خوابش پنهان شده است. آن قدر با انگشت‌ها چشم‌هایم را فشار می‌دهم تا اینکه نقطه‌های نقره‌ای رنگی را می‌بینم. این اصلاً خوب نیست. حتی با چشم‌های بسته هم آن را می‌بینم. این یک چهره است... چهره کسی است؛ و می‌دانم چه کسی.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «لعنتی، از من دور شو!»

بعد یک جور دیگر امتحان می‌کنم: «متأسفم، تقصیر من نبود! من فکر نمی‌کردم که...»

معه‌ام آشوب است. باید خودم را به دستشویی برسانم؛ و قبل از اینکه خم شوم روی کاسه توالت و بالا بیاورم، کل هیکلم از شدت ترس به لرزه می‌افتد.

جولز: عروس

من و چارلی بالای بُرج عمارت فالی هستیم و به چراغ‌های بندر اصلی نگاه می‌کنیم که می‌درخشند. بقیه را با بازی چندش‌آورشان تنها گذاشتیم. در این میان یک چیز ممنوعه وجود دارد: اینکه فقط ما دو نفر اینجا باشیم؛ یک جور بی‌پروایی! شاید بودن در بلندترین نقطه دنیا با شیبی که زیر پایمان قرار دارد، ما را از دید همه نامرئی می‌کند؛ به اضافه یک هیجان ناگهانی که نوعی ترس آمیخته به خطر را به همراه دارد. شاید هم تاریکی ما را پوشش داده است؛ طوری که اینجا می‌تواند هر اتفاقی بیفتد و هیچ کس خبردار نشود.

به او می‌گویم: «ازت ممنونم. خیلی خوبه که تو رو اینجا دارم. می‌دونی، تو واقعاً بهترین گزینه من برای رئیس تشریفاتی.»

او می‌گوید: «ممنونم. خوش حالم که اینجا هستی، راستی، چرا اینجا رو انتخاب کردی؟»
«می‌دونی، به خاطر ریشه‌های ایرلندیم... و اینکه خیلی منحصربه‌فرده. از اول ایده این کار رو داشتم. یه جورهایی خلوت کردن هم هست؛ برای دور بودن از خیلی چیزها.»

«یعنی واقعاً اون‌ها سعی می‌کنن از عروسی ویل عکس بگیرن؟»
لحن کلامش حاکی از ناباوری است؛ انگار به سلبریتی بودن ویل اعتقادی ندارد.
می‌گویم: «ممکنه. این به خاطر مشهور بودن ویل هم هست؛ و اینکه جشن ازدواجش رو همچین جای دورافتاده‌ای برگزار می‌کنه.»

چیزهایی که به او گفتم، به نوعی درست است، اما نه همه حقیقت. سرم را به شانه‌اش فشار می‌دهم. حس می‌کنم همچنان رفته و نیامده است. شاید از لحاظ فیزیکی این قدر نزدیک بودن ما خیلی طبیعی نباشد؛ مثل گذشته‌ها که باهم بودیم.

چارلی گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟»
او جدی به نظر می‌آید. حس می‌کنم باید محتاط باشم. «پرس. اشکالی نداره.»
«اون تو رو راضی می‌کنه؟»

سرم را کمی از شانه‌اش بلند می‌کنم. «منظورت چیه؟»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فقط همین. جولز، تو خودت می‌دونی که چقدر برام اهمیت داری.»

می‌گویم: «آره، راضیم می‌کنه... حالا... من هم از تو، همین سؤال رو درباره‌هانا پرسم؟»

«این خیلی فرق داره.»

«واقعاً؟ چطور؟»

نمی‌خواهم جوابش را بشنوم. درحال حاضر نیازی ندارم یکی دیگر به من بگوید که همه‌چیز بین من و ویل خیلی

سریع اتفاق افتاده. پس چون امشب بیشتر از ظرفیتم نوشیده‌ام و از طرفی نمی‌دانم دیگر چه موقعی می‌توانم این

کار را بکنم، به او می‌گویم: «یعنی می‌خوای بگم تو بهتر من رو خوش حال و راضی می‌کنی؟»

او غرولند می‌کند: «جولز، این کار رو نکن!»

می‌پرسم: «کدوم کار رو؟»

«ما باهم کار نمی‌کردیم؛ باهم دوست بودیم... دوست‌های خیلی خوب. تو خودت این رو می‌دونی.»

در یک لحظه حس کردم که دارد از من دور می‌شود و از لبه‌ی دیواره‌ی برج عقب می‌رود.

و به این فکر می‌کنم که آیا راضی‌ام؟ آیا واقعاً متقاعد شده‌است؟ می‌دانم که روزگاری خواهانِ من بود. هنوز به آن

شب فکر می‌کنم؛ خاطره‌ای که بارها و بارها به آن رجوع کرده‌ام... و از آن زمان دیگر هیچ‌وقت درباره‌اش حرف

نزدیم؛ و چون حرفش را نزدیم، هنوز قدرتش را حفظ کرده‌است. اطمینان دارم که او هم هنوز به آن فکر می‌کند.

طوری که انگار فکرم را خوانده باشد، می‌گوید: «اون موقع ما آدم‌های متفاوتی بودیم. فکر نکن این رو به‌خاطر

مسئله‌ی خاصی ازت پرسیدم؛ مثلاً از روی حسادت یا هر چیز دیگه‌ای.»

می‌گویم: «واقعاً؟» چون به‌نظرم رسید در لحن صدایش کمی حسادت بود.

می‌گوید: «من حسود نیستم.»

«مگه من بهت درباره‌ی رابطه‌ی خصوصیم با اون حرفی زدم؟ از این جور حرف‌هایی که وقتی یه سری از رفقا وقتی به هم

می‌رسن می‌زنن؛ مگه نه؟ می‌دونم دارم جسارت می‌کنم، ولی چاره‌ای ندارم.»

چارلی می‌گوید: «ببین... من فقط می‌خوام تو راضی و خوش حال باشی.»

عجب حامی مسخره‌ای! سرم را از روی شانهاش برمی‌دارم. حالا دیگر حس می‌کنم فاصله بین ما دو نفر زیاد شده است؛ هم از لحاظ روحی و هم فیزیکی.

می‌گویم: «من کاملاً می‌تونم این رو درک کنم که چی باعث خوش‌حالیم می‌شه و چی خوش‌حالم نمی‌کنه؛ درحالی که تو هنوز متوجه نیستی من سی‌وچهار ساله، نه یه دخترِ شونزده‌ساله و کاملاً چشم‌وگوش‌بسته! البته از نظر تو!»

چارلی نیش‌خندی می‌زند و می‌گوید: «خدایا، می‌دونم! متأسفم، من همچین منظوری نداشتم. برای من اهمیت داره؛ فقط همین!»

یک دفعه چیزی به یادم می‌آید. می‌پرسم: «چارلی؟ تو برای من یادداشت نوشتی؟»
جوابم را درمات بودنِ او می‌گیرم؛ کارِ او نبوده است.

می‌گویم: «چیزی نیست... فراموشش کن! می‌دونی چیه، فکر می‌کنم دارم عوض می‌شم... دیگه باید برم؛ تا فردا حدود هشت ساعت فرصت دارم.»

می‌گوید: «باشه...» حس می‌کنم دیگر خیالش راحت شد که درباره من همه چیز روبه‌راه است.
می‌پرسم: «از من که دلخور نیستی؟»
«به هیچ وجه!»

باهم دست می‌دهیم. دستش نرم‌تر از دست‌های ویل است، اما رایحه بدنش همان است که بود. خیلی آشنا و عجیب است که بعد از این مدت زمان طولانی پابرجا مانده است. فکر می‌کنم هنوز وجود دارد. خودش هم حتماً این را حس می‌کند؛ اما جذابیت هیچ‌وقت از بین نمی‌رود؛ این‌طور نیست؟ از یک چیز مطمئنم؛ او حسود است!

وقتی به اتاق برمی‌گردم، ویل آنجاست و روی تخت دراز کشیده. من را که می‌بیند، لبخند می‌زند و به طرفش می‌روم. زمزمه می‌کند: «بعد از ظهر کجا بودیم که سَر و کله اون مزاحم پیدا شد؟»

با خودم فکر می‌کنم این راهی برای پاک کردن حسِ حقارت گفت‌وگو با چارلی است. خیلی خوب است که قبل از شلوغی‌های مراسم فردا، یک شب خوب و آرام داشته باشیم. حس کردنِ نگاه دیگران روی خودمان؛ حسادت و

حیرانی. دیدن واکنش آن‌ها روی خودمان که چه خوب به هم می‌آییم.

ویل می‌رود دوش بگیرد که زود بخوابد. خیلی به خودش می‌رسد و مراقبتِ بی‌عیب‌ونقصی از پوست بدنش می‌کند. یادم می‌آید وقتی فهمیدم بُرنزه بودنِ پوست صورتش دائمی نیست و دقیقاً همان کرم‌هایی را استفاده می‌کند که من هم دارم، کمی شگفت‌زده شدم.

متوجه بوی عجیبی می‌شوم: طعم شوری دریا، ماهی و گاز آمونیاک که ته گلویم را اذیت می‌کند؛ به‌نظر می‌رسد همین‌طور که اینجا نشسته‌ام، در گوشه‌های تاریک اتاق جمع می‌شود و عمق پیدا می‌کند. به‌سمت پنجره می‌روم و آن را باز می‌کنم. هوای بیرون کاملاً یخ‌زده است. از اینجا می‌توانم صدای سیلی موج‌ها را بشنوم که به تخته‌سنگ‌های پایین می‌خورند. دورتر، آب دریا در نور مهتاب نقره‌ای‌رنگ است؛ مثل فلز مذاب! آن‌قدر روشن که به‌سختی دیده می‌شود. برآمدگی موج‌ها را می‌شود دید که مثل یک حرکت عضلانی بزرگ و با اراده از سطح آب بالا می‌آید. صدای تق‌تق را هم از بالا می‌شنوم؛ احتمالاً باید روی سقف باشد. شبیه خنده‌های تمسخرآمیز است.

فکر می‌کنم مطمئناً بیرون از اینجا بوی دریا باید خیلی قوی‌تر باشد. باین حال در مقایسه با آن، نسیمی که می‌وزد، تازه و بدون بو است. معنی‌اش را نمی‌فهمم. به سمت میز آرایش می‌روم و شمع معطر را روشن می‌کنم. بعد روی صندلی می‌نشینم و سعی می‌کنم آرامش داشته باشم؛ اما عملاً صدای ضربان قلبم را می‌شنوم. خیلی سریع درون سینه‌ام می‌کوبد. آیا نتیجه تقلای امشبمان است؟ یا چیزی بیشتر از آن؟

باید با ویل درباره یادداشت حرف بزنم. اگر قرار است کاری انجام بدهم، حالا وقتش است؛ اما همین امشب تلنگری به چارلی زدم که به جایی نرسید و احتمالاً چیزی نیست. به هر حال نودونه درصد مطمئنم که چیزی نیست؛ شاید نودوهشت درصد!

در حمام باز می‌شود و ویل بیرون می‌آید؛ حوله را دور کمرش پیچیده است. حتی اگر او را نمی‌دیدم، از بوی عطر بدنش حضورش را حس می‌کردم.

او می‌پرسد: «اینجا چی کار می‌کنی؟ باید یه کم استراحت کنیم. فردا روز بزرگیه.»

روتختی را کنار می‌زنم و می‌روم روی تخت‌خواب. خیلی خسته‌ام، اما حس می‌کنم نمی‌توانم بخوابم. یک دفعه حس می‌کنم پاهایم به چیزی می‌خورد؛ یک چیز جامد و سرد، مثل یک تکه گوشت مرده. خدای من، لعنت! چه مرگم شده؟ با عجله از تخت پایین می‌آیم و کف اتاق می‌نشینم.

ویل به من زل زده است. «جولز؟ چیزی شده؟»

اولش نمی‌توانم جواب بدهم؛ از چیزی که حس کردم، خیلی وحشت زده و به هم ریخته شده‌ام. ترس راه گلویم را بسته است. ترس در همه وجودم پیچیده است؛ عمیق و حیوانی. مثل یک کابوس بود. اینکه یک چیزی را توی رختخوابت پیدا کنی، فقط با عرق سرد از خواب بیدار می‌شوی و می‌فهمی همه چیز خیالات تو بوده است؛ اما این واقعی بود. هنوز سرمای آن را روی پاهایم حس می‌کنم.

بالاخره صدایم در می‌آید و می‌گویم: «ویل... یه چیزی توی تختخوابه... زیر پتو!»

او سریع خیز برمی‌دارد و پتو را برمی‌دارد و روی زمین پرت می‌کند. نمی‌توانم جلوی جیغ زدنم را بگیرم. آنجاست؛ وسط تُشک! یک چیز سیاه و بزرگ، شکل موجودات دریایی که شاخک‌هایش در همه جهات کشیده شده است.

ویل خودش را عقب می کشد. «لعنتی! این دیگه چیه؟» لحن صدایش بیشتر از روی عصبانیت است تا از سر ترس. دوباره همان را می گوید؛ انگار چیزی که روی تخت است، شاید یک جورهایی می تواند جوابش را بدهد. «لعنتی! این دیگه چیه؟»

حالا بوی دریا و یک چیز در حال پوسیده شدن غالب است که از سمت آن توده سیاه روی تخت خواب می آید. و بعد ویل خیلی سریع تر از من خودش را جمع و جور می کند و دوباره نزدیک تخت می شود. همین که دستش را به طرف آن دراز می کند، فریاد می زنم:

«بهش دست نزن!»

هرچند، او از قبل این کار را کرده و شاخک هایش را گرفته بود و توی هوا تکانش می داد. به نظر می رسد از هم وامی رود و شل و ول است؛ وحشتناک و بیمارگونه. انگار کل مدت آنجا زیر تخت بوده و ما هیچ چیزی حس نکرده بودیم.

ویل کوتاه می خندد و بدون شوخی می گوید: «نگاه کن، فقط جلبک دریاییه! جلبک دریایی بو گندوا!» آن را بالا نگه می دارد. کمی به سمت جلو خم می شوم... حق با اوست. همان چیزهایی که در سواحل اینجا دیده ام؛ به شکل طناب های ضخیم و بلند تیره رنگ که به وسیله امواج شسته شده اند. ویل آن را روی زمین می اندازد. به تدریج کل آن منظره بدهیبت و زشت، چهره هیولایی اش را از دست می دهد و در حد توده ای خوفناک تقلیل پیدا می کند. به خودم می آیم و می بینم کف اتاق ولو شده ام و ضربان قلبم کندتر شده است. حالا دیگر خیلی راحت تر نفس می کشم.

فقط می ماند اینکه چطور به اینجا آمده است؟ و چرا اینجا است؟ یک نفر این کار را با ما کرده است؛ یک نفر آن را آورده و زیر پتوی ما پنهانش کرده و می دانسته ما وقتی می فهمیم که وارد تخت خواب شده ایم.

رو به ویل و می گویم: «کی می تونست این کار رو انجام بده؟»

او شانه هایش را بالا می اندازد. «خُب، من سوء ظن خودم رو دارم.»

«چی؟ درمورد کیه؟»

«این یه شوخی قدیمیه که ما پسرها توی مدرسه داشتیم. از صخره‌ها پایین می‌رفتیم و یه کم جلبک جمع می‌کردیم؛ اون قدری که بتونیم حملش کنیم... بعد توی رختخواب بقیه قایمش می‌کردیم. احتمالش زیاده که کارِ جونو باشه... یا دانکن. شاید هم کارِ همهٔ اون‌ها باشه. احتمالاً فکر کرده‌ن خیلی بامزه‌ست.»

«تو به این کار می‌گی شوخی؟ ما که توی مدرسه نیستیم ویل! شب قبل از عروسی ماست. این دیگه چه کارِ مزخرفیه؟!» با گفتن این حرف‌ها، به نوعی خودم را تسکین می‌دهم.

ویل دوباره شانه بالا می‌اندازد. «این شوخی با تو نبود؛ با من بود. می‌دونی، مربوط به روزهای قبله. منظورشون این نبود که تو رو ناراحت کنن.»

«می‌خوام برم همه‌شون رو بیدار کنم و بفهمم کارِ کدومشون بوده. باید بهشون دقیقاً نشون بدم که فکر می‌کنم کارشون چقدر بامزه‌ست!»

ویل شانه‌هایم را می‌گیرد و طوری که بخواد آرامم کند، می‌گوید: «ببین جولز... اگه این کار رو بکنی... خُب، شاید... شاید حرف‌هایی بزنی که بعداً پشیمون بشی. این چیزها ممکنه برنامهٔ فردا رو خراب کنه؛ این طور نیست؟ می‌دونی، می‌تونه کل فضا رو تغییر بده.»

منظورش را درک می‌کنم. خدایا، رفتار او همیشه بسیار منطقی است؛ در اوج عصبانیت هم باشد، همیشه حساب همه‌چیز را می‌کند. نگاهم به آن تودهٔ سیاه می‌افتد که حالا روی زمین افتاده است. باورش سخت است که چنین کاری بدون قصد و غرض انجام شده باشد.

ویل با ملایمت می‌گوید: «ببین، هردوی ما خسته‌ایم. یه روز طولانی بوده... بیا دیگه نگرانیش نباشیم. الان می‌تونیم از اتاق اضافه یه ملافه تمیز برداریم.»

اتاق اضافه برای پدر و مادر ویل در نظر گرفته شده بود. آن‌ها این ایدهٔ عجیبِ یکی دو شب ماندن در این جزیره را نپذیرفتند. ظاهراً ویل هم خیلی تعجب نکرد و گفت: «پدرم هیچ وقت تحت تأثیر کارهایی که تا حالا انجام داده‌م، قرار نگرفته؛ ماجرای ازدواجم هم از این قاعده مستثنا نیست.»

به نظر می‌رسید گفتنِ این حرف برایش تلخ است. خیلی دربارهٔ پدرش حرف نمی‌زند و اتفاقاً برداشتِ متناقض من

می‌گوید که او تأثیر بیشتری روی شوهرم دارد؛ بیشتر از چیزی که خودِ ویل مایل است اعتراف کند.

حالا به ویل می‌گوییم: «یه پتوی تمیز هم بیار.» کمی وسوسه می‌شوم که بگوییم می‌خواهم به یک اتاق دیگر برویم، اما این غیرمنطقی است و افتخار می‌کنم که برخلاف میل عمل می‌کنم.

ویل به جلبک دریایی اشاره می‌کند و می‌گوید: «مطمئن باش ردیفش می‌کنم. من با مشکلات خیلی بدتر از این روبه‌رو شده‌م. بهم اعتماد کن!»

در آن برنامه تلویزیونی ویل از دست گرگ‌ها فرار کرده و با خفاش‌های خون‌آشام درگیر شده است؛ هرچند، هیچ‌وقت از عوامل و خدمه برنامه دور نیست. پس این کار باید کمی برایش چندان‌آور باشد. یک‌تکه جلبک دریایی در مقایسه با طرح‌های بزرگی که ویل داشته، چیز بزرگی نیست.

او می‌گوید: «فردا صبح باهاشون حرف می‌زنم. بهشون می‌گم چه احمق‌های مزخرفی‌ان.»

می‌گوییم: «باشه...» خیلی خوب به آدم آرامش می‌دهد. او خیلی خوب است؛ تنها کلمه برازنده‌ او، «عالی» است. با این حال و در این لحظه، هنوز آن یادداشت هولناک باقی مانده است.

اون مردی نیست که می‌گه... یه متقلب... یه دروغ‌گو

باهاش ازدواج نکن!

ویل با لحنی آرام بخش می‌گوید: «یه خواب خوب... این چیزیه که ما بهش نیاز داریم.»

سرم را تکان می‌دهم.

اما فکر نمی‌کنم حتی یک لحظه چشم روی هم بگذارم.

ایفه: برنامه‌ریز عروسی

از بیرون صدایی می‌آید. صدای عجیبی است؛ صدای ناله! بیشتر به صدای انسان می‌خورد تا حیوان، اما درعین حال کاملاً هم انسانی به نظر نمی‌رسد. من و فردی توی اتاق خوابمان به هم نگاه می‌کنیم. همه مهمان‌ها هم از حدود نیم ساعت قبل رفته‌اند که بخوابند. فکر می‌کردم هیچ وقت خسته نمی‌شوند و ما باید تا آخر شب صبر کنیم که شاید چیزی بخواهند. ایستاده‌ایم و به صدای کوبیدن روی میز و سرود خواندشان در اتاق غذاخوری گوش دادیم. فردی-که خودش یک بچه‌مدرسه‌ای لاتین دارد-می‌توانست سرودشان را ترجمه کند؛ اگر نتوانم آسمان‌ها را به جنبش درآورم، جهنم به پا خواهم کرد. با شنیدن این حرف‌ها، حس می‌کردم بدنم کهیر می‌زند.

ساق‌دوش‌های داماد مثل پسر بچه‌هایی هستند که زیادی رشد کرده‌اند. باید بگویم که بچه‌های بی‌آزاری‌اند، اما بعضی‌هایشان هم واقعاً بی‌آزار نیستند. منظورم این است که به عنوان چند مرد بزرگ، باید بیشتر عاقل باشند؛ اما همگی لبریز از عواطف و احساساتند. ممکن است به خودی خود رفتار خوبی داشته باشند، اما وقتی دور هم جمع می‌شوند، عقلشان را از دست می‌دهند. فردا باید چشمم به آن‌ها باشد و مطمئن شوم که دسته‌گلی به آب ندهند. تجربه من می‌گوید باید بیشتر مراقب آن دسته از مهمان‌هایی باشم که از کنترل خارج می‌شوند. اجرای مراسم ازدواجی را در دوبلین به عهده گرفتم که شامل نیمی از نخبگان سیاسی بود؛ حتی نخست‌وزیر ایرلند هم در آنجا حضور داشت! و نگرانی من فقط به خاطر رقص اول عروس و پدرشوهرش بود.

اینجا خطر مضاعف در همه جای جزیره وجود دارد؛ وحشی بودن این جزیره زیر پوست آدم می‌رود. این مهمان‌ها خودشان را از همه نشانه‌های اخلاقی جامعه دور می‌بینند و در امان از چشم‌های کنجکاو دیگران. بیشتر این مردها هم مدرسه‌ای‌های سابق هستند که حالا بزرگ شده‌اند. این‌ها بیشتر عمرشان مجبور بوده‌اند پیرو قوانینی باشند که احتمالاً با ترک کردن مدرسه به پایان نرسیده است؛ انتخاب رشته دانشگاهی، اینکه چه شغلی را دنبال و در چه نوع خانه‌ای زندگی کنند. با تجربه من، آن‌هایی که بیشترین احترام را به قوانین می‌گذارند، از شکستن همان قوانین، بیشترین لذت را می‌برند.

می‌گویم: «من می‌رم.»

فردی می‌گوید: «امن نیست؛ من هم باهات می‌آم.»

به فردی می‌گویم من مشکلی ندارم. برای اطمینان دادن به او، می‌گویم که موقع بیرون رفتن سیخ بخاری را از کنار شومینه برمی‌دارم. می‌دانم که از هردومان شجاع‌ترم. این را از روی غرور نمی‌گویم. «فقط به این خاطر که وقتی اتفاق بدی می‌افتد، تو کمتر بترسی و به خودت مسلط باشی.»

با استقبال از ظرافت تاریکی، قدم به درون شب می‌گذارم و سیاهی مخملی‌اش من را در خود فرو می‌برد. هرگونه نوری که از سمت عمارت فالی می‌آید، تأثیر ضعیفی روی تاریکی می‌گذارد. هرچند، چراغ‌های آشپزخانه روشن است؛ همچنین یکی از پنجره‌های طبقه بالا و اتاق زوجی که به‌زودی ازدواج می‌کنند و حالا بیدارند. خُب، می‌دانم سرشان گرم است. ما صدای گام‌هایشان را روی تخته‌های کف اتاق‌ها می‌شنیدیم.

هنوز از چراغ‌قوه استفاده نمی‌کنم؛ توی تاریکی من را شکل احمق‌ها می‌کند. یکجا می‌ایستم و با دقت گوش می‌کنم. اولش تنها چیزی که می‌شنوم، صدای برخورد آب با صخره‌هاست و یک صدای ناآشنا و هیس‌هیس‌مانند که درنهایت می‌فهمم از سمت خیمه است؛ دیواره‌های پارچه‌ای خیمه که در فاصله پنجاه متری، با وزش باد به صدا درآمده‌اند.

بعد صدای دیگری دوباره شروع می‌شود. حالا بهتر می‌توانم آن را تشخیص بدهم. این صدای گریه کردن کسی است. غیرممکن است که بشود بگویی مرد است یا زن. رو به آن جهت می‌چرخم و همان‌طور که در فکرش هستم، حرکت چیزی را از گوشه چشم می‌بینم؛ در جهت ساختمان‌های فرعی پشت عمارت. نمی‌دانم چگونه دیدمش؛ هوا خیلی تاریک است، اما فکر می‌کنم این به‌نوعی به غرایز حیوانی ما ربط دارد. چشم‌های ما نسبت به هرگونه آشفتگی هشیار است؛ هرگونه تغییری که در الگوی تاریکی رخ می‌دهد.

ممکن است یک خفاش باشد. بعضی وقت‌ها اوایل غروب آن‌ها را می‌بینید که در گرگ‌ومیش هوا بالای سرتان پرواز می‌کنند؛ آن‌قدر سریع که مطمئن نیستید آن‌ها را دیده‌اید! اما من فکر می‌کنم بزرگ‌تر بود. مطمئنم سایه یک نفر بود؛ همان کسی که توی تاریکی نشسته و گریه می‌کند. حتی وقتی که سال‌ها قبل به اینجا می‌آمدم و حتی آن زمانی که این جزیره مسکونی بود، داستان‌های ارواح وجود داشت. زن‌های عزادار در سوگ همسرانشان که به شکل وحشیانه‌ای کشته شده بودند، مویه می‌کنند. صداها از سمت باتلاق می‌آید که منکر دفن مناسب آن‌هاست. در آن زمان خودمان را احمقانه از آن‌ها ترساندیم؛ و حالا برخلاف میل باطنی‌ام، حس می‌کنم پوست تنم روی

استخوان‌هایم جمع شده است.

صدا می‌زنم. «آهای!» صدا خاموش می‌شود. وقتی جوابی نمی‌آید، چراغ‌قوه را روشن می‌کنم و پرتو نور را به این طرف و آن طرف می‌چرخانم.

همین‌طور که آهسته در شعاع نور حرکت می‌کنم، نور چراغ‌قوه روی چیزی می‌افتد. نور را بازی می‌دهم. چهره‌ای با موهای آشفته و چشم‌هایی که سوسو می‌زند، به من خیره شده است؛ شکل اشباح و اجنه قصه‌های قدیمی است. ناخودآگاه یک‌قدم به عقب برمی‌دارم. نور چراغ‌قوه موج برمی‌دارد، اما به‌تدریج او را می‌شناسم. ساق‌دوش اول داماد است که جلوی دیوار یکی از ساختمان‌های فرعی افتاده است. گنگ و ناموزون صدا می‌زند:

«کی اون جاست؟»

می‌گویم: «منم، ایفه.»

«آه، ایفه! اومدی اینجا بهم بگی دیگه وقتِ خاموش کردن چراغ‌هاست؟ که باید مثل یه پسر خوب برم بگیرم بخوابم؟»

پوزخند ناقصی به من می‌زند، اما نصفه‌نیمه؛ فکر می‌کنم نور چراغ‌قوه چشم‌هایش را اذیت می‌کند. می‌گویم: «این موقع شب، بیرونِ عمارت جای امنی برای پرسه زدنِ شما نیست.»

در اینجا ماشین‌آلات کشاورزی قدیمی وجود دارد که می‌تواند آدم را از وسط نصف کند! اضافه می‌کنم: «مخصوصاً بدون چراغ‌قوه!»

و مخصوصاً وقتی که مثل او مست و خراب باشد. هرچند عجیب است، اما فکر می‌کنم دارم از او در مقابل جزیره محافظت می‌کنم، نه برعکس.

از جا بلند می‌شود و به‌طرف من می‌آید. او یک مرد بزرگ و مست است و به غیر از آن، بوی موادی را که تازه کشیده، به‌خوبی حس می‌کنم. یک‌قدم دیگر از او فاصله می‌گیرم. متوجه می‌شوم که سیخ بخاری را محکم چسبیده‌ام. بعد او پوزخندی می‌زند و دندان‌های کج و معوجش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «آره. دیگه وقتشه که جونو کوچولو بره توی تخت‌خوابش. من یه بچه کوچولو می‌پریم.»

بعد طوری ادا درمی‌آورد که انگار هم دارد از بطری شیر می‌نوشد و هم سیگار می‌کشد! «همیشه حس می‌کنم هردو کار رو می‌شه باهم انجام داد. فکر کنم باید حواسم به همه چیزهای کوفتی باشه.»

سر تکان می‌دهم، حتی اگر او نتواند من را ببیند؛ اما سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم که روی پاشنه پاها می‌چرخد و به سمت عمارت فالی راه می‌افتد. این شوخی بامزه او حتی برای چند ثانیه هم قانعم نکرد. برخلاف پوزخندی که به لب داشت، حالت روحی‌اش چیزی بین ترس و تیره‌بختی به نظر می‌رسید. او شبیه مردی بود که روح دیده است.

هانا: همراه ویژه

وقتی بیدار می شوم، سردرد دارم. فکرم به سراغ زیاده روی در نوشیدن می رود. ساعت هفت صبح است. چارلی به پشت خوابیده. دیشب شنیدم که وارد اتاق شد و لباسش را درآورد و مستقیم آمد توی تخت خواب. منتظر بودم تلو تلو بخورد یا چرن دیات بگوید، اما در کمال تعجب هشیار بود و کنترل کاملی روی رفتارش داشت.

وقتی کنارم دراز کشید، آهسته زیر گوشم زمزمه کرد: «هانا... من اون بازی مزخرف نوشیدن رو ولش کردم. می شنوی؟ ادامه اش ندادم... فقط یه لیوان کوچیک و تمام.»

این باعث شد عصبانیت من نسبت به او کمی فروکش کند. بعد این سؤال برایم پیش آمد که پس تمام این مدت کجا و با چه کسی بوده است. لاس زدن هایش با جولز را یادم هست. یادم می آید جونو پرسید که آیا باهم رابطه آن چنانی هم داشته اند یا نه؟ و اینکه هیچ کدامشان پاسخی ندادند.

بنابراین جوابش را نمی دهم؛ وانمود می کنم که خوابم.

اما حالا که از خواب بیدار شده ام، حس می کنم پریشانم. خواب بسیار بدی دیدم. فکر می کنم تأثیر افراط در نوشیدن باشد؛ اما هم خاطره نگاه نافذ ویل روی خودم از ابتدای غروب و آخر شب، هم صحبت کردن با اولیویا در غار، نزدیک به هم نشستن و تاریکی مطلق و آبی که به پاهایمان می خورد، آن نور شمع و ردوبدل کردن بطری بین خودمان، هجوم هوای نفسانی پنهان، تک تک کلمات اولیویا، تصاویر واضحی که برایم ترسیم کرد و فکر کردن به همه این ها، حالم را خراب تر می کند. رو به چارلی برمی گردم؛ فکر می کنم شاید حالا دیگر وقتش است که بعد از مدت ها دیوار بینمان ریخته شود و صمیمیت از دست رفته گذشته را دوباره زنده کنیم. دست می برم روی صورت چارلی و آرام موهای پیشانی اش را کنار می زنم تا بیدارش کنم.

چارلی با صدایی خواب آلود و متحیر زمزمه می کند: «الان نه، هانا... خیلی خسته ام.»

با بد خلقی دستم را پس می کشم. الان نه؛ طوری که انگار قصد دارم اذیتش کنم. خسته است، چون تا دیروقت بیدار مانده و خدا می داند چه غلطی می کرده! نه اینکه توی قایق آن قدر درباره تعطیلات رؤیایی آخر هفته دم می زد... می داند الان چقدر حال بدی دارم. ناگهان به ذهنم می رسد چهارپایه کنار تخت خواب را بردارم و آن را محکم به سرش بکوبم! هجوم عصبانیت به مغزم فشار می آورد؛ طوری که حس می کنم باید به چیزی پناه ببرم.

چارلی توی خواب حرف می‌زند. دهانش بوی ترشیدگی دم صبح را می‌دهد. تصورش را نمی‌کردم که دهانش این قدر بدبو باشد. یک دفعه حس می‌کنم باید خودم را یک جوری از این اتاق خواب و از این افکار دور کنم.

داخل عمارت فالی صدای هیچ جنبنده‌ای نمی‌آید؛ بنابراین فکر می‌کنم اولین نفری هستم که بیدار شده‌ام. امروز باید وزش باد داشته باشیم، چون درحالی که از پله‌ها پایین می‌روم، می‌توانم صدای سوت کشیدنش را در حوالی تخته‌سنگ‌ها بشنوم... و هرآزگاهی صدای قیژ پنجره‌ای که در قاب خوش حرکت می‌کند و انگار کسی با کف دست به آن می‌کوبد. نمی‌دانم که آیا آب‌وهوای عالی دیروز را خواهیم داشت یا نه. جولز این هوا را دوست ندارد. نوک پا به طرف آشپزخانه می‌روم.

ایفه با پیراهن و شلوار سفید آنجا ایستاده و به یک تخته یادداشت گیره‌دار خیره شده؛ انگار از چند ساعت قبل بیدار بوده است. با دیدنم می‌گوید: «صبح به خیر.» از نگاهش می‌فهمم نگران حال من بوده است. «امروز حالتون چطوره؟» او به نسبت، زیبایی نهفته‌ای دارد. حس من این است که سعی می‌کند آن را کم‌تر به رخ بکشد، اما این زیبایی کاملاً عیان است. ابروهای کشیده و زیبا و چشم‌های سبز و خاکستری. من کشته‌مُرده این نوع گونه‌های ظریف و طبیعی آدری هپبورن^{۵۳} ای او هستم.

می‌گویم: «ممنونم. من خوبم... متوجه نشدم که غیر از من کسی هم بیداره.»
او می‌گوید: «ما کارمون رو از صبح زود شروع کردیم، خُب، روز بزرگی درپیش داریم.»
عملاً مراسم عروسی امروز را فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم جولز امروز صبح چه حس و حالی دارد. عصبی؟ تصورش را می‌کنم که درباره هر چیزی عصبی باشد.

«البته... داشتم می‌رفتم قدم بزنم. یه کم سرم درد می‌کنه.»
او با لبخند می‌گوید: «خیلی هم عالی! ایمن‌ترین جا برای پیاده‌روی، قسمت‌های تاج جزیره‌ست. مسیر کنار کلیسا رو دنبال کنین و از سمت دیگه خیمه عروسی ادامه بدین. این مسیر شما رو از باتلاق و چندتا چاه روباز دور می‌کنه. باید مراقب باشین که از قسمت‌های خشک عبور کنین، وگرنه وسط زغال‌سنگ‌های خام گیر می‌افتین. اگه نیاز به تلفن پیدا کردین، اون جا آنتن می‌ده.»

تماس تلفنی... وای، خدای من! متوجه می‌شوم که آن‌ها کاملاً از ذهنم پاک شده‌اند: بچه‌هایم! از اینکه این مکان باعث شده خودم را فراموش کنم، متعجب می‌شوم.

از عمارت بیرون می‌زنم و مسیر را پیدا می‌کنم؛ یا آن چیزی را که از آن باقی مانده است. به آن راحتی که ایفه گفت، نیست؛ آنجایی که علف‌ها به خوبی جاهای دیگر رشد نکرده‌اند، فقط می‌توانی ببینی که کجاها کاملاً لگدمال نشده است. همین‌طور که راه می‌روم، ابرهای بالای سرم پشته می‌شوند، چرخ می‌زنند و به سمت دریای باز می‌روند. قطعاً امروز باد بیشتر است و ابرها متراکم‌تر و هرآزگاهی خورشید از پشت آن‌ها خودنمایی می‌کند. وقتی رد می‌شوم، سمت چپم خیمه بزرگ پارچه‌ای در میان باد سروصدا می‌کند. می‌توانستم سرکی بکشم و نگاهی به داخل آن بیندازم؛ اما در عوض به سمت گورستان می‌روم؛ در مسیر سمت راست خودم و از پشت کلیسا. شاید این بازتاب وضعیت روحی‌ام در این وقت سال است؛ یک حالت بیمارگونه؛ وضعیتی که هر سال در ماه ژوئن به آن دچار می‌شوم.

با گشتی که در میان سنگ‌قبرها می‌زنم، با چند صلیب متمایز سلتیک^{۵۴} روبه‌رو می‌شوم، اما چند تصویر محو و ضعیف لنگر و گل‌ها هم تشخیص‌دادنی است. بیشتر سنگ‌قبرها آن قدر عتیقه‌اند که به سختی می‌شود نوشته روی آن‌ها را خواند؛ و حتی اگر هم بشود خواند، انگلیسی نیستند. حدس می‌زنم زبان گالیک^{۵۵} باشند. بعضی از آن‌ها شکسته و فرسوده شده‌اند و شکل و اندازه واقعی‌شان نامشخص است. بدون اینکه واقعاً فکری توی سرم باشد، به نزدیک‌ترین سنگ دستی می‌کشم و حس می‌کنم آن سنگ زبر و زُمخت، در طول سالیان متمادی به وسیله باد و آب چقدر صاف و صیقلی شده است. در این میان چندتایی هم کمی تازه‌تر به نظر می‌رسند. احتمالاً مربوط به مدت کوتاهی قبل از آن است که جزیره‌نشین‌ها اینجا را برای همیشه ترک کنند، اما اکثرشان با علف‌های هرز و خزه پوشیده شده‌اند؛ طوری که انگار اصلاً وجود ندارند.

بعد به سنگی برمی‌خورم که چون چیزی در اطرافش رشد نکرده، همان‌طور راست قامت ایستاده است. درواقع حالت مناسبی دارد؛ با یک شیشه‌مربای پر از گل‌های وحشی در مقابلش. با خواندن تاریخ تولد و فوت و یک حساب سرانگشتی، سریع پی می‌برم که حتماً یک نوجوان بوده است و احتمالاً دختر. داری مالون^{۵۶}، گمشده‌ای در دریا. نگاهم به سمت دریا می‌رود. متیو به ما گفت خیلی‌ها موقع ایجاد این گذرگاه غرق شده‌اند. یادم می‌آید به ما

نگفت که دقیقاً چه زمانی غرق شده‌اند. به تصور من صدها سال قبل بوده، اما شاید هم مربوط به همین اواخر شود. با خودم فکر می‌کنم این بچه چه کسی بوده است.

خم می‌شوم روی سنگ قبر و آن را لمس می‌کنم. بغضی ته گلویم را به درد می‌آورد. «هانا...» به سمت عمارت فالی برمی‌گردم. ایفه اینجا ایستاده است و نگاهم می‌کند. می‌گوید: «این راهی که گفتم، نیست!» بعد به مسیری اشاره می‌کند که با زاویه‌ای از کنار کلیسا دور می‌شود.

می‌گویم: «ممنونم... متأسفم!» حس می‌کنم که موقع عبور از مسیر، در جایی ممنوعه گیر افتاده‌ام. هرچه از فالی فاصله می‌گیرم، به نظر می‌رسد نشانه‌ی راه هم ناپدید می‌شود. لکه‌های خاکی که امن‌تر و چمنی‌تر است، زیر گام‌هایم تبدیل به لجن سیاه‌رنگی می‌شود؛ مانداب‌های سردی که عبور از آن‌ها جوراب‌هایم را خیس و چسبنده می‌کنند. فکر اجسادى که زیر پاهایم هستند، بدنم را می‌لرزاند. نمی‌دانم آیا کسی می‌داند که دیشب در نزدیکی این گودال‌های سیاه مدفون شده، چطور رقصیده‌اند یا نه.

تلفنم را بالا می‌گیرم؛ طبق وعده‌های ایفه، آنتنش پر است. به خانه زنگ می‌زنم. با وجود وزش باد، می‌توانم صدای زنگ خوردن تلفن را در آن طرف خط بشنوم و بعد صدای مادرم را که می‌گوید: «الو...»

می‌پرسم: «سلام. خیلی که زود نیست؟»

«خدای من! نه عشقم، ما خیلی وقته که بیداریم.»

وقتی گوشی را به پسر من ^{۵۷} می‌دهد، به سختی حرف‌هایش را تشخیص می‌دهم؛ بس که صدایش بلند و گنگ است. تلفنم را به گوشم می‌چسبانم و می‌پرسم: «چی گفتی عزیزم؟»

«گفتم سلام مامان.» با شنیدن صدایش او و رشته‌ی قدرتمندی که من را به او پیوند می‌دهد، را با همه‌ی وجودم حس می‌کنم. هروقت دنبال چیزی می‌گردم تا عشق و علاقه‌ام به بچه‌ها را با آن مقایسه کنم، درواقع اندازه‌ی عشقم به چارلی نیست. این یک قدرت حیوانی است؛ خون و عشقِ خویشاوندی. نزدیک‌ترین چیزی که می‌توانم نزدیک به آن پیدا کنم، عشقم به آلیس است؛ خواهرم.

بن می‌پرسد: «الان کجایی مامان؟ اون جا قایق هم هست؟»

عاشق قایق است. می‌گوییم: «آره، ما با یکیش اومدیم اینجا.»

«یه دونه بزرگش؟»

«خیلی بزرگ.»

«مامی، می دونی، لوتی ^{۵۸} واقعاً مریض شده بود.»

سریع می پرسم: «آه، چه مشکلی پیش اومده؟»

چیزی که بیشتر از هر چیزی نگرانم می کند، فکر هرگونه اتفاقی است که شاید برای عزیزانم بیفتد؛ وقتی کوچک بودم و شب‌ها بیدار می شدم، بعضی وقت‌ها می خزیدم توی رختخواب خواهرم، آلیس، تا ببینم که آیا واقعاً نفس می کشد یا نه؛ چون بدترین چیزی که در تصورم می گنجید، این بود که او را از من بگیرند.

و او با لبخندی روی لب‌هایش آهسته زمزمه می کرد: «من خوبم، هانا... ولی اگه دلت می خواد، می تونی بیای توی تختم.» و من کنارش دراز می کشیدم و خودم را محکم به پشتش فشار می دادم و حرکت اطمینان‌بخش دنده‌هایش را موقع نفس کشیدن حس می کردم.

مامان روی خط می آید و می گوید: «اصلاً جای نگرانی نیست، هانا. دخترت دیروز عصر یه کم زیاده‌روی کرده بود. پدرت، بی عقل... وقتی که من رفته بودم خرید، اون رو به حال خودش رها کرده بود... ولی حالا دیگه حالش خوبه، عزیزم. الان روی مبل نشسته و داره کارتون موردعلاقه‌ش رو تماشا می کنه و آماده‌ست تا صبحانه‌ش رو بخوره. حالا...» بعد از چند لحظه ادامه می دهد: «حالا برو از این تعطیلات باشکوه لذت ببر.»

فکر می کنم با این جوراب‌های خیس و لزج و نسیمی که اشک چشم‌هایم را درآورده است، خیلی هم حس نمی کنم که تعطیلات باشکوهی باشد.

می گویم: «باشه مامان، سعی می کنم... فردا توی راه برگشت باهات تماس می گیرم. بچه‌ها که شما رو خیلی اذیت نمی کنن؟»

مامان با لحنی که کاملاً شفاف نیست، می گوید: «نه، ولی صادقانه بگم...»

«چی؟»

«خُب، من دیگه حال و حوصله قدیم رو ندارم که حواسم به نسل‌های بعدی باشه.»

مکثی می کند و می شنوم که نفس عمیقی می کشد. بعد ادامه می دهد: «می دونی که این وقت از سال چه چیزهایی رو به یادم می ندازه.»

می گویم: «آره، فهمیدم ماما... من هم این رو حس می کنم.»

«خدا حافظ عزیزم. مراقب خودش باش!»

به محض اینکه تلفن قطع می شود، یک چیزی به ذهنم هجوم می آورد. این همان حسی است که دیدن اولیویا من را به یادش انداخت؟ آلیس؟ یادم می آید اولین باری که خواهرم برای تعطیلات تابستانی دانشگاه به خانه آمده بود و دیدمش، وزنش حدوداً یک سوم قبل شده بود. شبیه کسی بود که دچار یک بیماری سخت و وحشتناک شده است؛ شبیه کسی که خودش را از درون می خورد! و بدترین قسمت ماجرا این بود که فکر می کرد نمی تواند با هیچ کس درباره اتفاقی که برایش افتاده بود، حرف بزند؛ حتی با من!

دوباره راه می افتم. بعد می ایستم و نگاهی به اطراف می اندازم. مطمئن نیستم راه درست را می روم یا نه، اما مشخص هم نیست کدام مسیر درست است. عمارت فالی یا حتی خیمه عروسی را از اینجا نمی بینم، چون با بالا آمدن زمین، هردو از دید پنهان شده اند. فکر می کردم چون مسیر را می دانم، برای برگشتن راحت ترم، اما حالا حس می کنم گم شده ام؛ افکارم جای دیگری بوده. باید از مسیر دیگری رفته باشم که حالا از اینجا سر درآورده ام. خیلی باتلاقی به نظر می رسد. مجبورم برای پرهیز از قدم گذاشتن روی جاهای نرم، بین تکه های چمنی و برآمدگی های خشک تر خیز بردارم و بپریم. یک جایی گیر می افتم. بعد دوباره یک خیز و یک پرش بزرگ دیگر... اما ظاهراً اشتباه اندازه گیری کرده ام. پایم می لغزد و پای چپم روی چمن ها خوب جا نمی گیرد؛ درواقع پایم را روی یک توده نرم زغال سنگ خام می گذارم.

غرق می شوم؛ و مدام بیشتر فرو می روم. خیلی سریع اتفاق می افتد. زمین دهان باز می کند و پایم را می بلعد. تعادلم را از دست می دهم، به پشت سکندری می خورم و پای دیگرم با صدای وحشتناکی به داخل زمین مکیده می شود؛ به همان سرعتی که یک ماهی در گلوی غاز سیاه بلعیده می شود. چند لحظه به نظر می رسد که باتلاق به بالای کفش هایم می رسد و هرچه بیشتر فرو می روم. چند ثانیه اول مات و متحیرم و از تعجب عقلم را از دست می دهم. بعد پی می برم که باید کاری بکنم؛ باید خودم را نجات بدهم. دست دراز می کنم به طرف زمین خشکی که روبه رویم

است و دوتکه از کلوخ‌های علف‌دار را چنگ می‌زنم.

تقلا می‌کنم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حسایی گیر افتاده‌ام. فکر می‌کنم چقدر خجالت‌آور است وقتی که با قیافه گلی و کثیف به عمارت فالی برگردم و به همه توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده. بعد می‌فهمم که همچنان دارم فرو می‌روم. خاک سیاه تا بالای زانویم رسیده است؛ تا بالای نیم‌تنه‌ام. کم‌کم دارد من را به درون خود می‌کشد.

ناگهان ماجرای خجالت کشیدن بابت کثیف شدن لباس‌هایم، دیگر اهمیتی را از دست می‌دهد؛ واقعاً وحشت کرده‌ام و فریاد می‌زنم: «کمک!» اما باد کلماتم را در خود می‌بلعد. صدایم حتی به چند صد متر دورتر هم نمی‌رود، چه برسد به این همه راه تا فالی! با این وجود دوباره تلاشم را می‌کنم. فریاد می‌کشم: «کمکم کنین!»

فکرم به سراغ اجساد زیر باتلاق می‌رود. تصور می‌کنم دست‌های اسکلتي از اعماق زمین به سمت بالا می‌آیند و آماده‌اند تا من را پایین بکشند. دست‌وپا می‌زنم و همه قدرتم را به کار می‌گیرم تا خودم را بالا بکشم. مثل یک حیوان به خُر خُر کردن افتاده‌ام. انگار هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اما بیشتر و بیشتر دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و تقلا می‌کنم. بعد به‌طور غریزی متوجه می‌شوم که در معرض دید کسی هستم. یک لحظه ستون فقراتم تیر می‌کشد. «ببینم، کسی اینجا کمک نمی‌خواد؟»

شروع می‌کنم. نمی‌توانم کاملاً برگردم تا ببینم چه کسی حرف زده است. آن‌ها با حرکت آهسته دور می‌زنند و روبه‌رویم قرار می‌گیرند. دو نفر از ساق‌دوش‌های داماد هستند؛ دانکن و پیتر.

دانکن می‌گوید: «داشتیم یک گشت کوچولو این اطراف می‌زدیم. می‌دونی، همین‌طور الکی...»

پیتر می‌گوید: «اصلاً فکر نمی‌کردیم لذت نجات دادن یه دختر بیچاره نصیبمون بشه.»

حالت چهره‌شان کاملاً خنثی است؛ اما گوشه دهان دانکن جمع شده و من حس می‌کنم که داشتند به من می‌خندیدند؛ و اینکه در تمام مدتی که من در حال دست‌وپا زدن و تقلا بودم، آن‌ها من را رصد می‌کردند. دلم نمی‌خواست به کمک آن‌ها متکی باشم، اما واقعاً در موقعیتی نیستم که انتخاب کنم.

هرکدامشان یک دستم را می‌گیرند. با کشیدن و زور زدن آن‌ها بالاخره موفق می‌شوم یک پایم را بیرون بیاورم. کفشم را از دست می‌دهم و زمین باتلاقی به همان سرعتی که باز شده بود، دوباره بسته می‌شود. پای دیگرم را

بیرون می کشم. می خزم به جایی که بی خطر است. برای یک لحظه پخش زمین می شوم و بدنم از شدت خستگی و کمبود آدرنالین می لرزد. به هیچ وجه نمی توانم روی پاهایم بند شوم و بایستم. اصلاً باورم نمی شود چه اتفاقی افتاده است. بعد یادم می آید که دو مرد دارند نگاهم می کنند و هر کدام یک دستم را گرفته اند. با تقلای زیاد روی پاهایم می ایستم و از آن ها تشکر و مؤدبانه دست هایم را رها می کنم. ناگهان اتصال انگشت هایمان به هم، به شکل عجیبی صمیمانه جلوه می دهد. حالا که به تدریج آدرنالین خونم در حال به تعادل رسیدن است، پی می برم وقتی من را بالا می کشیدند، چه حس و حالی داشته ام. همچنین به ذهنم می رسد که ما در چه جای متروک و دورافتاده ای هستیم؛ آن دو نفر و من.

با لرزشی در صدایم می گویم: «ممنونم بچه ها. فکر کنم حالا دیگه باید برگردم به فالی.»

دانکن با صدایی آهسته و کشیده می گوید: «آره، برو... بعدش هم باید همه این کثیفی ها رو از تنت بشوری.»

و من نمی دانم که اگر بیشتر دقیق شوم، آیا با طرز گفتن او چیز خاص دیگری هم در حرف هایش وجود دارد یا نه.

به سمت مسیرِ عمارت فالی برمی گردم؛ در حالی که کاملاً مراقبم که امن ترین معبرها را انتخاب می کنم. یک دفعه دلم خیلی هوس برگشتن به فالی را می کند، بله، برگشتن پیش چارلی و تا جایی که امکان دارد، فاصله انداختن بین خودم و این باتلاق لعنتی. صادقانه بگویم: بین خودم و نجات دهندگانم!

ایفه: برنامه ریز عروسی

پشت میزم می نشینم و برنامه های امروز را مرور می کنم. من این میز را دوست دارم. کسوهایی که پر از خاطره هستند؛ عکس ها، کارت پستال ها، نامه ها، کاغذهایی که به مرور زمان زرد شده اند و دست نوشته های خرجنگ قورباغه کودکانه.

موج رادیو را روی پیش بینی آب و هوا تنظیم می کنم. ما در اینجا چند ایستگاه رادیویی شهر گالوی^{۵۹} را می گیریم. گوینده اخبار آب و هوایی می گوید: «امروز بعد از ظهر ممکن است شاهد وزش بادِ مختصری باشیم. شواهد متناقضی درباره توده هوای فشرده در گالوی در دسترس است، اما می شود گفت که بیشترِ مناطق کانومرا و غرب گالوی، تحت تأثیر این جریان قرار می گیرند؛ مخصوصاً جزایر و مناطق ساحلی.»

فردی می آید کنارم می ایستد و می گوید: «خیلی خوب به نظر نمی آد.»
می شنویم که گزارشگر رادیو اعلام می کند وزش باد از حدود ساعت پنج عصر شدیدتر می شود.
می گویم: «اون موقع دیگه همه با خیال راحت و سلامت توی خیمه ن؛ حالا هر چقدر هم که باد بیاد؛ بنابراین اصلاً جای نگرانی نیست.»

فردی می پرسد: «درمورد برق چی؟»
«اوضاع برق و سیم کشی ها اوضاع کاملاً خوبه؛ مگه نه؟ مگه اینکه یه توفان واقعی در پیش داشته باشیم؛ گوینده که هیچ حرفی در این مورد نزد.»

ما از طلوع صبح امروز بیدار شده ایم. حتی فردی به همراه متیو سفری به بندر اصلی داشت تا چند وسیله لحظه آخری را تهیه کند و من هم کنترل می کردم که همه چیز در اینجا مرتب باشد. مسئول گل آرایشی به زودی از راه می رسد تا با گل های وحشی، خیمه و کلیسا را گل آرایشی کند؛ افشانه آرکیده های خالدار وحشی و گل های نسترن چشم آبی.

فردی به آشپزخانه برمی گردد تا آخرین غذاهایی را که می تواند، آماده کند؛ غذاهای فرانسوی و پیش غذاهای سرد ماهی دودی که از کانومرا تهیه کرده است. شوهر من شیفته و شیدای غذاست. او طوری درمورد یک غذا حرف

می‌زند که ممکن است نوازنده‌ای درباره‌ی یک قطعه‌ی ناب موسیقی حرف بزند. ظاهراً از دوران کودکی برایش مانده است؛ او ادعا می‌کند که این از عدم وجود هرگونه تنوعی در رژیم غذایی‌اش در دوران جوانی ناشی می‌شود.

به سمت خیمه‌ی عروسی می‌روم. به همان نسبتی که زمین‌های بلند با مکان‌هایی مثل کلیسا و گورستان اشغال شده است، حدود پنجاه متری غرب عمارت فالی و در امتداد مسیرهای خشک‌تر، با زمین‌های نسبتاً باتلاقی و چمنزار مرطوب از هر طرف روبه‌رو هستیم. صدای تندوتیزی می‌شنوم و بعد خرگوش‌های صحرایی که از بین علف‌ها بیرون می‌جهند، جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شوند. قبل از اینکه لای علف‌های بلند ناپدید شوند، با آن دم‌های سفید و پوزه‌های مخملی و پا‌های قدرتمندی که دارند، مدتی جلوی من جست‌وخیز می‌کنند. در فرهنگ عامیانه‌ی گالیک، خرگوش‌های صحرایی می‌توانند به هر شکلی دربیایند. بعضی وقت‌ها که آن‌ها را در اینجا می‌بینم، به همه‌ی ارواح انیس آمپلورا فکر می‌کنم که یک بار دیگر میان خَلنگ‌زارها نمایان شده‌اند.

وارد خیمه‌ی جشن که می‌شوم، وظایفم را شروع می‌کنم: پر کردن بخاری‌ها و گذاشتن بعضی وسایل آماده‌شده روی میزها، منوهای دست‌نویس و دستمال‌های پارچه‌ای داخل حلقه‌های نقره‌ای که روی هرکدام نام مهمانی که آنجا می‌نشیند، حک شده است. یک نوع تضاد لمس‌کردنی بین تزئین این میزهای زیبای چیده‌شده و فضای وحشی بیرون وجود دارد. بعداً وقتی آن‌ها را روشن کنیم، بوی شمع‌های معطر که ساخت یک عطر فروش برجسته‌ی گالوی است و خیلی هم ارزان نیست، به مشام می‌رسد.

همین‌طور که در حال چک کردن اوضاع هستم، دیوارهای خیمه در اطرافم می‌لرزند. فکرش را که می‌کنم، برایم خیلی شگفت‌آور است که طی چند ساعت آینده، این فضای خالی از صدا، مملو از آدم‌ها می‌شود. نور اینجا نسبت به روشنایی سرد بیرون، زرد و کسل‌کننده است، اما امشب چهارچوب خیمه مثل فانوس‌های کاغذی که به آسمان می‌فرستند، می‌درخشد. مردم در بندر اصلی می‌توانند اینجا را نگاه کنند و ببینند یک اتفاق هیجان‌انگیز در انیس آمپلورا در حال وقوع است؛ جزیره‌ای که همه از آن به عنوان یک مکان مُرده و خالی از سکنه یاد می‌کنند؛ مکانی که انگار فقط در تاریخ وجود داشته است. اگر من کارم را درست انجام بدهم، مطمئناً این جشن عروسی باعث می‌شود که آن‌ها در حال حاضر هم درباره‌ی آن حرف بزنند.

«نَقِّ قُل!»

برمی‌گردم؛ داماد است. یک دستش را بالا گرفته و وانمود می‌کند روی دیوار پارچه‌ای خیمه می‌زند؛ طوری که انگار یک درِ واقعی است.

می‌گوید: «دارم دنبال دوتا از ساقدوش‌های منحرفم می‌گردم. باید کارهای صبحمون رو انجام بدیم. شما هیچ نشونه‌ای از اون‌ها ندارین؟»

می‌گویم: «آه، صبح به‌خیر! فکر نمی‌کنم اون‌ها رو دیده باشم. دیشب خوب خوابیدین؟»

هنوز باورم نمی‌شود خودش است؛ زنده و روبه‌روی من؛ ویل اسلاترا! من و فردی همه برنامه‌های تلویزیونی «شب را زنده بمان» او را از ابتدا تماشا کرده‌ایم. هرچند، من این را به عروس و داماد نگفتم تا نگران این نشوند که ما طرفداران دوآتشه‌ای هستیم که در حضورشان خجالت می‌کشیم.

او می‌گوید: «خوب... خیلی خوب.»

او در زندگی واقعی‌اش هم بسیار خوش‌قیافه است؛ حتی خیلی بیشتر از آن چیزی که روی صفحه تلویزیون به‌نظر می‌رسد. برای اینکه مبادا به او زل بزنم، خم می‌شوم و یک چنگال روی میز را صاف می‌کنم. می‌شود گفت که او همیشه به همین شکل و قیافه است. بعضی از آدم‌ها در کودکی زشت و بدقیافه‌اند، اما در بزرگسالی جذاب می‌شوند. با این حال زیبایی این مرد همراه با صمیمیت و جذابیت خاصی است. به‌تصور من او با آگاهی، از قدرتی که دارد، برای تأثیرگذاری روی بقیه آدم‌ها استفاده می‌کند. هر حرکتی که انجام می‌دهد، مثل یک ماشین دقیق و تنظیم‌شده است که در اوج شرایط خوب خودش قرار دارد.

می‌گویم: «خیلی خوش‌حالم که خوب خوابیدین.»

می‌گوید: «آره... هرچند، بایه مسئله جزئی توی تخت‌خوابمون مواجه شدیم.»
«آه!»

«یه مقدار جلبک دریایی زیر پتومون بود. یه شوخی کوچولو از طرف ساقدوش‌ها.»

می‌گویم: «وای، خدای من! خیلی متأسفم... باید من یا فردی رو صدا می‌کردین. ما مشکل رو برطرف می‌کردیم. حداقل می‌تونستیم ملافه‌ها و روتختی رو عضو کنیم.»

با همان لبخند جذابش می گوید: «نیازی به عذرخواهی شما نیست. پسرچه ها همون طور پسرچه باقی موندهن.»
شانه هایش را بالا می اندازد و به حرف هایش ادامه می دهد: «حتی اگه جونو تا حدی بزرگ شده باشه.»
می آید و به من نزدیک می شود؛ آن قدر نزدیک که می توانم بوی اودکلنش را حس کنم. یک قدم عقب می روم.
می گوید: «اینجا خیلی خوب به نظر می آد، ایفه. جای خیلی چشمگیره... شما شغل فوق العاده ای دارین.»
«ممنونم.» لحن گفتمن طوری نیست که او دعوت به ادامه گفت و گو شود؛ اما حس می کنم ویل اسلاتر به آدم هایی که می خواهند با او حرف بزنند، عادت ندارد. وقتی از جایش جُم نمی خورد، حس می کنم که شاید هم ممکن است او را به عنوان یک چالش دم دستی ببیند.

سرش را به یک طرف کج می کند و می پرسد: «خُب، داستان چیه ایفه؟ اینکه اینجا تنها زندگی می کنین؛ فقط شما دو نفر!»

در حیرتم که آیا واقعاً علاقه مند است بداند یا فقط این طور وانمود می کند؟ چرا می خواهد درمورد من چیزهایی بداند؟ شانه بالا می اندازم و می گویم: «نه، دقیقاً نه... فقط شاید همون چیزی هستیم که صداس می کنن مالکانه. صادقانه بگم، توی فصل زمستون فقط یه نون بخورونمیر... ولی تابستون ها تلافی درمی آره و به موندنش می ارزه؛ البته تا اندازه ای.»

«اممم... چطور شد که به اینجا رسیدین؟»

به نظر می رسد حسایی کنجکاو شده است. او دقیقاً یکی از کسانی است که از رفتارش باورت می شود شیفته تک تک کلمات شده است. به گمانم این همان چیزی است که او را بسیار جذاب تر و خواستنی کرده است.

به او می گویم: «وقتی بچه بودم، تعطیلات تابستون رو می اومدیم اینجا... می دونین، با همه اهل خانواده می اومدیم.»

من اغلب درمورد آن روزها با کسی حرف نمی زنم. هرچند، چیزهای زیادی نمی توانم به او بگویم؛ از اسکیموهای یخی توت فرنگی باحالی که روی ماسه های سفید ساحلی می خوردیم و لکه سرخ رنگ خوراکی که روی لبها و زبانمان جا می انداخت... از تاب سواری آن طرف جزیره و وسوسه انگولک کردن تورهای ماهیگیری برای پیدا کردن

میگو و خرچنگ‌های کوچک و شفاف... آب پاشیدن به هم در دریای فیروزه‌ای، تا زمانی که به خنکی آب عادت می‌کردیم... پرواضح است که هیچ‌کدام از این‌ها را به او نمی‌گویم؛ اصلاً کار درستی نیست. لازم است مرز اساسی بین خودم و مهمان‌ها را رعایت کنم.

می‌گوید: «اممم... فکر نمی‌کردم لهجه محلی داشته باشی.»

مانده‌ام که چه انتظاری از من دارد. اینکه مثلاً کلمات را پس‌وپیش به زبان بیاورم؟

می‌گویم: «نه، من لهجه دوبرلینی دارم؛ که احتمالاً کمتر تلفظ می‌شه... ولی جاهای مختلفی زندگی کرده‌م... وقتی جوان‌تر بودم، به خاطر شغل پدرم کلی اینجا و اون‌جا رفتیم. اون استاد دانشگاه بود. یه مدت کوتاه انگلیس بودیم؛ حتی یه مدتی هم ایالات متحده.»

با همان حالت صمیمی می‌پرسد: «با فردی توی خارج آشنا شدی؟ اون انگلیسیه؛ مگه نه؟»

نمی‌دانم دقیقاً می‌خواهد چه چیزی را بفهمد. به او می‌گویم: «من و فردی از مدت‌ها قبل همدیگه رو می‌شناختیم.»

لبخند می‌زند؛ لبخندی از روی علاقه‌مندی که بیشتر جذابش می‌کند. «عشق دوران کودکی؟»

«این‌طوری هم می‌شه گفت.»

هرچند خیلی هم درست نیست. فردی چند سال از من جوان‌تر است و اولش فقط باهم دوست بودیم؛ از سال‌ها پیش و قبل از هر چیز دیگری. ما نه فقط دوست، بلکه یک جورهایی به زندگی هم گره خورده بودیم؛ و نه مدت خیلی زیادی بعد از اینکه مادرم تبدیل به پوسته زنی شد که زمانی بود؛ چندین سال قبل از حمله قلبی پدرم... اما من که قرار نیست این چیزها را به داماد بگویم. علاوه بر همه این‌ها، در حرفه من، خیلی مهم است که هیچ‌وقت به خودتان اجازه ندهید بیش از حد انسان به نظر برسید؛ همچنین اشتباه‌پذیر!

می‌گوید: «می‌فهمم.»

قبل از اینکه سؤال بعدی بتواند روی لب‌هایش شکل بگیرد- حالا هر چیزی که باشد- می‌گویم: «اگه فرمایش خاصی ندارین، بهتره دیگه برم و به کارهام برسم.»

او می‌گوید: «البته، ایفه... ما برای جشن امشب یه سری جک‌وجانور حسایی داریم. فقط امیدوارم که خیلی باعث دردسر نباشن.»

دست‌هایش را داخل موهایش می‌برد و طوری به من لبخند می‌زند که به ذهنم می‌رسد قصد دارد یک جورهایی باشکوه جلوه کند؛ وقتی لبخند می‌زند، دندان‌هایش خیلی سفید است؛ درواقع آن قدر سفید و برّاق که فکر می‌کنم عمداً آن‌ها را برّاق کرده است.

بعد کمی به من نزدیک‌تر می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «تو شغل خارق‌العاده‌ای داری، ایفه. ازت ممنونم.»

دستش را زمان بیشتری روی شانه‌ام می‌گذارد؛ طوری که می‌توانم گرمای کف دستش را از روی لباسم حس کنم. خیلی ناگهانی هشیار می‌شوم که فقط ما دو نفر در این فضای بزرگ و خالی از صدا هستیم.

لبخند می‌زنم؛ لبخند مؤدبانه و حرفه‌ای‌ام را و قدم کوچکی از او فاصله می‌گیرم. به گمانم مردی مثل او به قدرت جنسی خودش خیلی اطمینان دارد. اول به صورت جذابیت دیده می‌شود، اما زیر این لایه فریبنده، چیز تاریک‌تر و پیچیده‌تری وجود دارد. اصلاً به فکر نمی‌رسد که او جذب من شده است؛ یا چیزی مثل این. او دست روی شانه‌ام می‌گذارد، چون می‌تواند این کار را بکند. احتمالاً من برداشت‌های بیشتری از این حرکت او کرده‌ام.

اما به نظر می‌رسد که این یک نوع یادآوری و هشدار به من است که او در رأس قرار دارد؛ اینکه من برای او کار می‌کنم؛ اینکه من باید به هر سازی که او می‌زند، برقصم.

اکنون: شب عروسی

گروه جست‌وجو میان تاریکی شب راه می‌افتد. بلافاصله باد زوزه‌کشان به آن‌ها هجوم می‌آورد. شعله‌ی مشعل‌های پارافینی موج برمی‌دارند و در معرض خاموش شدن قرار می‌گیرند. چشم‌هایشان مرطوب می‌شود و گوش‌هایشان زنگ می‌خورد. مثل توده‌های جامد و با سرهای خمیده، در مقابل فشار باد مقاومت می‌کنند. آدرنالین خونشان بالا رفته و همگی عصبی‌اند. حسی عمیق و وحشی از خاطرات دوران کودکی به سراغشان می‌آید که نمی‌شود اسمی روی آن گذاشت؛ خاطرات تکان‌دهنده‌ی شب‌هایی که برخلاف همه‌ی این چیزهاست: حضور آن‌ها در مقابل تاریکی مطلق.

آهسته رو به جلو گام برمی‌دارند. مسیری طولانی بین عمارت فالی و خیمه که با باتلاق‌های زغال‌سنگی، از هر دو طرف احاطه شده است. باید جست‌وجویشان را از اینجا شروع کنند. با صدای بلند فریاد می‌زنند:

«آهای! کسی اون جاست؟»

و

«اون جا کسی صدمه دیده؟»

و

«می‌تونی صدای ما رو بشنوی؟»

جوابی نمی‌آید. به نظر می‌رسد که باد صدایشان را بلعیده است.

فمی فریاد می‌زند: «شاید بهتره پراکنده بشیم! سرعتِ جست‌وجو مون بیشتر می‌شه!»

انگس جوابش را می‌دهد: «مگه دیوانه شدی؟ هر دو طرفمون باتلاقه! هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونه از کجا شروع

می‌شه؛ مخصوصاً توی تاریکی. من نترسیده‌م، ولی دلم نمی‌خواد بی‌فتم توی باتلاق. بعدش گند می‌زنم به خودم!»

پس نزدیک به هم می‌مانند؛ البته با رعایت فاصله‌ی لمس‌کردنی و در دسترس همدیگر.

دانکن داد می‌زند: «دختره باید خیلی بلند جیغ کشیده باشه. پیشخدمت رو می‌گم... صداش که از اینجا هم شنیده

شد.»

انگس فریاد می‌زند: «حتمأ خیلی هم وحشت‌زده شده.»

«تو هم ترسیدی.»

«نه، دهنّت رو ببند! ولی واقعاً خیلی سخت می شه فهمید که...»

صدایش با هجوم چیزی شبیه اشباح در باد گم می شود. باد دوتا از مشعل های پارافینی را مثل شمع های یک تولد خاموش می کند، اما کسانی که حملشان می کردند، به هر حال آن ها را مثل شمشیر جلوی خودشان نگه می دارند.

انگس فریاد می کشد: «درواقع من هم از کسی ترسیده ام. این یعنی خیلی خجالت آورده؟ خُب من از توی تاریکی موندن لذت نمی برم؛ یا اینکه در انتظار چیز ناشناخته ای باشم که ممکنه پیداش کنیم!»

صدایش با نعره وحشت زده یکی قطع می شود. برمی گردند. مشعل ها را بالا می گیرند و می بینند که نیمه پایینی پای پیتر میان باتلاق غوطه ور شده است.

دانکن سرش داد می زند: «احمق لعنتی دست و پا چلفتی! باید پاهات رو جای خشک می داشتی!»

با این حال خیالش راحت می شود که اتفاق خاصی نیفتاده است؛ خیال همه راحت می شود. برای یک لحظه فکر کردند که پیتر چیزی پیدا کرده است. زور زدند و او را بیرون کشیدند.

دانکن در حالی که پیتر را بیرون کشید و هر دو نفر چهار دست و پا روی زمین ولو شدند، به او می گوید: «خدای من! تو دومین نفری هستی که امروز نجاتش دادیم. من و فمی امروز صبح زود زن چارلی رو که مثل خوک توی گل گیر کرده بود و جیغ می کشید، از توی باتلاق های لعنتی اینجا بیرون کشیدیم.»

پیتر غرولندکنان می گوید: «وای! جنازه های ته باتلاق...»

دانکن با عصبانیت فریاد می زند: «جمع کن این حرف ها رو! ان قدر احمق نباش!» مشعل را روبه روی صورت پیتر می گیرد و رو به بقیه می گوید: «به چشم هاش نگاه کنین... عقل از کله اش پریده! این رو از قبل می دونستم. اصلاً چرا با خودمون آوردیمش اینجا؟ اون یه احمق دست و پا چلفتی بیشتر نیست.»

وقتی پیتر بلند می شود، بقیه دست از سرش برمی دارند. دیگر کسی حرفی از جنازه ها نمی زند؛ همه می دانند که این فقط یک قصه عامیانه است و می توانستند بی خیالش شوند. هر چند، در روشنایی روز شاید راحت تر بشود منکرش شد؛ وقتی که همه چیز آشناتر حس می شود... اما نمی توانند بی خیال هدف مأموریتشان شوند؛ این احتمال که شاید

چیزی پیدا کنند. در اینجا خطرات واقعی در کمینشان است؛ چشم‌اندازی ناشناخته و خوفناک در دل تاریکی! و حالا دیگر برایشان کاملاً درک‌پذیر است؛ و اینکه بفهمند تا چه اندازه آمادگی‌اش را ندارند.

همان روز، پیش‌تر

جولز: عروس

چشم‌هایم را باز می‌کنم. روز بزرگ شروع می‌شود.

دیشب خوب نخوابیدم و وقتی هم که خوابم برد، خواب عجیبی دیدم: درحالی که قدم به کلیسای ویران شده می‌گذاشتم، اطرافم را گردوغبار پر کرده بود. با حس پریشانی و مضطرب از خواب پریدم. بدون شک نوعی احساس منگی و توهم ناشی از افراط در نوشیدن است و مطمئنم که هنوز می‌توانم بوی تعفن جلبک دریایی را تشخیص بدهم؛ حتی با وجود اینکه چندین ساعت از بیرون بردنش گذشته است.

ویل طبق آداب و رسوم، باید دیشب را در اتاق دیگری می‌خوابید، اما ترجیح می‌دادم نمی‌رفت و همین جا می‌ماند. مسئله‌ای نیست؛ با قدرت اراده و انگیزه‌ای که در خودم سراغ دارم، از عهده همه چیز برمی‌آیم. حس‌های بد مجبورند از من دور شوند.

نگاهی به پیراهنی می‌اندازم که توی جالباسی آویزان است. باله‌های نگین‌دوزی شده‌اش با ورزش نسیمی مرموز به این طرف و آن طرف در حال رقص و بازی است. حالا فهمیده‌ام که در اینجا با وجود بسته بودن درها و پنجره‌ها، جریان هوا یک جوری راه خوش را به داخل عمارت پیدا می‌کند. نسیم مثل گرداب چرخ می‌خورد و جست‌وخیزکنان همه جا می‌رود و بعد به پشت گردنت بوسه می‌زند و مثل سرانگشت‌هایی نرم و ظریف آن را نوازش می‌کند.

زیر پیراهن اصلی عروسی، یک لباس زیر ابریشمی بسیار ظریف مثل تارهای عنکبوت می‌پوشم و یک کرم خیلی خاص عروس خانم‌ها را هم به صورتم می‌زنم. این کارها در نگاه اول شاید خیلی سنتی به نظر بیایند، اما همه چیز باید خیلی خوب پیش برود؛ عالی و بی نقص. می‌دانم بعداً ویل با کشف این چیزها خیلی لذت می‌برد.

حرکت چیزی از بیرون پنجره توجهم را به خود جلب می‌کند. پایین روی تخته‌سنگ‌ها، اولیویا را می‌بینم. همان بلوز گل‌وگشاد و شلوارچین پاره دیروز را پوشیده و پابرهنه به سمت کناره‌های آب پیش می‌رود؛ جایی که موج‌های بلند دریا به توده‌های بزرگ سنگ‌های گرانیته برخورد می‌کند و کف سفیدرنگی توی هوا پخش می‌شود. چه مرگش است که تا حالا نباید حاضر شده باشد؟ سرش به پایین خم شده و شانه‌هایش افتاده و موهای بسته شده پشت سرش، میان باد در اهتزاز است. همین که می‌بینم دارد خیلی به لبه نزدیک می‌شود- به آب‌های خروشان و

مواج-یک لحظه نفسم راه گلویم را می بندد. می تواند خیلی راحت سقوط کند و من نمی توانم برای نجات دادنش سریع پایین بروم و خودم را به او برسانم. می تواند خیلی راحت غرق شود؛ درحالی که من اینجا ناتوان و درمانده ایستاده‌ام.

ضربه‌ای به پنجره می‌زنم، اما فکر می‌کنم او من را نادیده می‌گیرد؛ یا اینکه، اعتراف می‌کنم احتمال دارد با وجود صدای امواج، نمی‌تواند صدایم را از این بالا بشنود. هرچند، خوشبختانه به نظر می‌رسد که هنوز خیلی با افتادن در آب فاصله دارد.

بسیار خُب! قرار نیست که من دیگر نگران او باشم؛ وقتش رسیده که با اشتیاق آماده شوم. می‌توانستم خیلی راحت یک آرایشگر خوب از بندر اصلی به اینجا بیاورم، اما امکان ندارد در چنین روز مهمی اختیار ظاهرم را به شخص دیگری بدهم. همین که می‌توانم خودم آرایشم را در حد هنرپیشه‌های سینما انجام بدهم، برایم کافی است.

می‌روم کیف آرایشم را بردارم که یک لرزش کوچک و غیرمنتظره، باعث می‌شود همه محتویاتش روی زمین پخش شود. لعنتی! من هیچ وقت آدم دست‌وپاچلفتی نیستم. آیا... عصبی‌ام؟

به وسایل ریخته‌شده نگاه می‌کنم؛ تیوپ‌های طلایی‌رنگ و ریمل و رژلب که کف اتاق می‌چرخند و کرم‌پودر واژگون‌شده‌ای که بیرون ریخته است.

و در میان همه این‌ها، یک‌تکه کاغذ لوله‌شده دیده می‌شود. نگاه کردن به آن خونم را به جوش می‌آورد. به آن خیره می‌شوم؛ نمی‌توانم رو برگردانم. چطور امکان دارد چنین چیز کوچکی، در طول دو ماه گذشته کلِ ذهنم را اشغال کند؟

باینکه لزومی ندارد، آن را باز می‌کنم؛ همه کلماتش در حافظه‌ام حک شده است.

ویل اسلاتر اون مردی نیست که می‌گه. اون یه متقلب و یه دروغ‌گوئه. باهاس ازدواج نکن!

مطمئنم که این یک یادداشت اتفاقی عجیب است؛ ویل همیشه ایمیل‌هایی را از غریبه‌هایی دریافت می‌کند که فکر می‌کند او را می‌شناسند و همه چیز را درمورد زندگی‌اش می‌دانند. بعضی وقت‌ها من هم شامل بی‌مهری آن‌ها می‌شوم. یادم می‌آید وقتی که چند عکس ما در فضای مجازی پخش شد، نوشتند: ویل اسلاتر و جولیا کیگان هنگام

خرید. بدون شک این هم یکی از همان روزها بیرون آمده است.

حتی با اینکه می دانستم فکر مزخرفی است، تا آخر کامنت ها را خواندم. خدای من! قبلاً هم این چیزها را دیده ام، اما وقتی مستقیم به تو اشاره می کند، خیلی شخصی و مخصوصاً زهردار به نظر می رسد. این مثل تلنگری است که به بدترین افکار درباره خودم انعکاس پیدا می کند.

خدایا! جولز فکر می کنه خیلی حالیشه؛ مگه نه؟

اگه از من بپرسی، این دختره یه بدکاره حساییه.

خدای من! ویل چطور می تونه این دختره رو با این هیکل ناقصش تحمل کنه؟

ویلی! به جای اون من رو انتخاب کن! اون لیاقت تو رو نداره. خدایا! من حتی از نگاه کردن بهش متنفرم؛ گاو مغرور! تقریباً همه کامنت ها شبیه این ها بودند. باور کردنش برایم سخت بود که این همه آدم غریبه، چنین حس تندوتیزی به من داشتند. همین طور کامنت ها را زیرورو کردم تا به یکی دو مورد متضاد و مخالف هم رسیدم:

ویل راضی به نظر می آد؛ جولز براش خیلی خوبه!

این دو نفر باهم جفت خیلی خوبی رو می سازن.

حتی این صداهاى مهربان تر، در نوع خود ناراحت کننده بود. مفهوم بعضی از آن ها به نظر حاکی از شناخت ویل بود؛ شناخت من! اینکه آن ها در موقعیتی قرار داشتند که درمورد آنچه برای ویل خوب بود، اظهار نظر کنند. ویل یک نام خانگی و معمولی نیست، اما در حد شهرت او، انتظار بیشتر از این ها را داری؛ چون هنوز بالاتر از آدم هایی نیستی که تو را ستایش می کنند.

هرچند این یادداشت با کامنت های آنلاین متفاوت است. این بیشتر جنبه شخصی دارد. این یادداشت بدون تمبر، توی صندوق پستی افتاده بود؛ به این معنی که لازم بوده به صورت دستی تحویل داده شود. هرکسی این را نوشته، می دانسته که ما کجا زندگی می کنیم. آن مرد یا زن، به محل زندگی ما در ایزلینگتون آمده؛ جایی که تا قبل از نقل مکان ویل به آنجا، خانه من بوده است؛ و کمتر به نظر می رسد که این یک دشمنی اتفاقی بوده است؛ یا اینکه می توانست بدترین نوع این افراد روانی باشد.

اما این طور به ذهنم می‌رسد که احتمالاً ما این شخص را می‌شناسیم. می‌توانست حتی کارِ کسی باشد که امروز هم به این جزیره آمده است.

شی‌ی که یادداشت را دیدم، آن را توی اجاق انداختم، اما یک ثانیه بعد چنگ زدم و آن را برداشتم و در این میان مُچ دستم را سوزاندم. هنوز جایش رو دستم هست؛ یک لکه صورتی برآق که مثل مُهر روی پوست دستم جا انداخته است. هروقت نگاهم به آن می‌افتاد، فکرم به سراغ یادداشت و جایی می‌رفت که پنهانش کرده بودم؛ و آن سه کلمه کوچک.

باهاش ازدواج نکن!

یادداشت را دوتکه می‌کنم. دوباره و دوباره... تا اینکه کاغذ تکه‌تکه می‌شود؛ اما کافی نیست. آن را توی توالت می‌اندازم و سیفون را می‌کشم؛ تا اینکه تکه‌های کاغذ توی کاسه توالت چرخ می‌خورند و پایین می‌روند و ناپدید می‌شوند. توی ذهنم مجسم می‌کنم همین‌طور پایین می‌روند و از طریق لوله‌ها به اقیانوس اطلس می‌رسند؛ همین اقیانوسی که اطراف ما را احاطه کرده است. این افکار بیشتر از حد ممکن آزارم می‌دهد.

به هر حال، حالا دیگر از زندگی‌ام خارج شده است؛ رفته است. قرار نیست که دیگر به آن فکر کنم. بُرس مو و فر مژه و ریمل چشمم را برمی‌دارم؛ زرادخانه سلاح‌هایم را؛ تیردان‌هایم را!

امروز قرار است ازدواج کنم و قرار است روز فوق‌العاده درخشانی برای من باشد.

اکنون: شب عروسی

«خدای من! از این مسیر رفتن خیلی سخته.» دانکن یک دستش را بالا می‌آورد تا آن را در مقابل سوزش باد، پناه صورتش کند. با دست دیگرش هم مشعل را توی هوا تاب می‌دهد تا جرقه‌های آتش را از خود دور کند؛ بعد ادامه می‌دهد: «کسی چیزی می‌بینه؟»

چه چیزی ببینند؟ این سؤالی است که فکر آن‌ها را به خود مشغول کرده. هرکدام از آن‌ها کلمات پیشخدمت را به‌خاطر می‌آورند: یه جسد! هر تکه کلوخ یا چمن کنده‌شده روی زمین، منبع بالقوه‌ای برای ایجاد وحشت در آن‌هاست. مشعل‌های روشنی که در مقابلشان می‌گیرند، هیچ کمکی به آن‌ها نمی‌کند. نور مشعل‌ها فقط بقیه شب را سیاه‌تر جلوه می‌دهد.

دانکن رو به بقیه فریاد می‌زند: «انگار برگشتیم به دوران مدرسه؛ پرسه زدن توی تاریکی... هرکسی برای زنده موندن تلاش می‌کنه!»

فمی سرش داد می‌زند: «احمق نباش! یادت رفته دنبال چی هستیم؟»

«خُب، آره... پس نمی‌خوای اسمش رو بذاری زنده ماندن در شب.»

فمی فریاد می‌زند: «این اصلاً خنده‌دار نیست!»

«قبوله، فمی... خونسرد باش! من فقط سعی می‌کردم یه کم فضا رو سبک کنم.»

«آره، می‌دونم... ولی فکر می‌کنم الان اصلاً وقت همچین کاری هم نیست.»

دانکن رو به او می‌گوید: «من اینجام و می‌بینم؛ مگه نه؟ بهتر از اون جماعتِ لعنتی که توی خیمه جمع شدن!»

انگس با عصبانیت می‌گوید: «به‌هرحال شب را زنده بمان هم اصلاً بازی خنده‌داری نبود؛ مگه نه؟ همین الان هم می‌تونم مجسمش کنم. انجامش می‌دادیم و وانمود می‌کردیم که یه شوخی بزرگه؛ که داریم یکی رو دست می‌ندازیم. همه‌ش مزخرف بود. این وسط می‌تونست یکی بمیره... درواقع یکی هم مُرد و مدرسه اجازه داد ادامه داشته باشه!»

دانکن حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: «مُردن اون بچه یه حادثه بود؛ دلیلش بازی شب را زنده بمان نبود!»

انگس فریاد می‌کشد: «آه، آره؟ تو چطور این رو معلوم کردی؟ فقط چون همه این کثافت‌کاری‌ها رو دوست

داشتی؟ می‌دونم وقتی که نوبت به تو رسید، خودت رو کنار کشیدی و پسرهای کوچیک‌تر رو جلو انداختی. الان دیگه نمی‌تونی یک قُلْدَرِ سادیسمی باشی. شرط می‌بندم از اون موقع تا حالا توی همچین شرایطی گیر نیفتادی.»

فمی، حافظ همیشگی صلح، صدایش بلند می‌شود: «بچه‌ها! الان اصلاً وقتش نیست.»

مدتی ساکت می‌مانند و همچنان در تاریکی راهشان را ادامه می‌دهند؛ فقط غرق در افکار خودشان. هیچ‌کدام از آن‌ها هیچ‌وقت در چنین هوایی نبوده است. باد، پُرتوان و کوبنده می‌آید و می‌رود. بعضی وقت‌ها آن‌قدر از شدت می‌افتد که می‌توانند صدای فکر کردنِ خودشان را هم بشنوند، اما فقط تا زمانی که باد خودش را برای حمله بعدی آماده می‌کند. صدای همه‌همه‌ای می‌پیچد؛ مثل صدای هزاران حشرهٔ موزی که باهم هجوم می‌آورند... و در بالاترین حدِ خود به زوزه‌ای سهمگین تبدیل می‌شود که بیشتر شبیه جیغ کشیدن هولناکِ یک نفر است؛ چیزی مثل طنین جیغ کشیدن‌های پیشخدمت. از سوزش باد پوست بدنشان جمع می‌شود. شدت اشک دیدِ چشم‌هایشان را مختل می‌کند و دندان‌هایشان روی هم قفل می‌شود.

«واقعی به‌نظر نمی‌آد؛ درسته؟»

«دیگه چیه، انگس؟»

«خُب، می‌دونی... توی یک دقیقه همهٔ ما توی خیمه‌ایم و کیک عروسی می‌خوریم و خوش می‌گذرونیم... ولی حالا داریم دنبال یه جسد می‌گردیم! فکر می‌کنی می‌تونست چه اتفاقی بیفته؟»

دانکن جوابش را می‌دهد: «ما هنوز نمی‌دونیم دنبال چی می‌گردیم. ما به حرف یه بچه زدیم بیرون.»

«آره، ولی اون کاملاً مطمئن به‌نظر می‌اومد.»

دوباره صدای فمی بلند می‌شود: «خُب کلی آدمِ مست توی خیمهٔ عروسی وول می‌خورن. تصورش خیلی سخت نیست که یکی اختیارش رو از دست بده؟ اینکه یه نفر از خیمه بیرون رفته و براش اتفاقی افتاده؟»

دانکن می‌گوید: «نظرتون دربارهٔ این یارو، چارلی، چیه؟ حسابی قاتی کرده بود.»

فمی می‌گوید: «آره. قطعاً حالش خراب بود... با اون بلایی که توی دورهمی سرش آوردیم.»

«فمی، کم‌تر لاف بزن!»

دانکن فریاد می‌کشد: «هرچند، حواستون به ساقدوش عروس بود؟ کس دیگه‌ای هم مثل من فکر می‌کنه؟»

انگس جواب می‌دهد: «که چی؟ اینکه سعی می‌کرد خودش رو... می‌دونین که...»

دانکن می‌گوید: «خودش رو بکشه بالا. آره، می‌دونم. از وقتی که ما وارد شدیم، کارهای بامزه‌ای انجام داده؛ مگه نه؟ ازش برمی‌آد که کارهای احمقانه‌ای انجام بده.»

پیتر به نقطه‌ای در تاریکی پشت سرشان اشاره می‌زند: حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «انگاریه نفر داره می‌آد سمتون.»

دانکن به طرفش می‌چرخد و می‌گوید: «خفه شو کودنِ بی‌مصرف! این داره روی مُخ من راه می‌ره. باید برگردونیمش به خیمه؛ وگرنه قسم می‌خورم که...»

انگس با لرزش خفیفی در صدایش می‌گوید: «نه، داره راست می‌گه... یکی اون جاست!»

دیگران هم برمی‌گردند تا نگاه کنند. دایره‌وار حرکت می‌کنند و ناشیانه به هم می‌خورند؛ ناآرام و بی‌قرار. وقتی همه برمی‌گردند و به پشت سرشان چشم می‌دوزند، کاملاً ساکتند.

نوری از دل تاریکی به آن‌ها می‌تابد. همگی مشعل‌ها را بالا می‌آورند تا ببینند چه چیزی است.

دانکن که حالا کمی آرام شده، فریاد می‌زند: «اینکه اون پسر هست! اون یارو خپله، شوهر برنامه‌ریزِ عروس.»

انگس می‌گوید: «ولی صبر کنین! اون چیه... توی دستش؟»

همان روز، پیش‌تر

اولیویا: ساقدوش عروس

از بیرون پنجره قایق‌هایی را می‌بینم که مهمان‌های جشن عروسی را به جزیره می‌آورند؛ اما هرچه نزدیک‌تر می‌آیند، اشکال روی آب همچنان تیره و مبهم دیده می‌شود. همه‌چیز به‌زودی اتفاق می‌افتد. قرار بوده آماده شوم و خدا می‌داند که از صبح زود بیدار شده‌ام. با دردی در قفسه سینه و کوبشی در سرم بیدار شدم و سری به بیرون زدم تا هوایی تازه کنم؛ اما حالا اینجا توی اتاقم نشسته و هنوز لباس نپوشیده‌ام. هنوز نمی‌توانم خودم را راضی کنم که آن لباس را بپوشم. لکه سرخ تیره‌ای روی پارچه ابریشم لباس پیدا می‌کنم؛ همان جایی که دیروز یک بریدگی کوچک روی رانم داشتم و کمی خون آمد؛ وقتی که با خودم درگیر بودم. خدا را شکر که جolz متوجه نشد؛ واقعاً امکان داشت روی همین موضوع اعصابش به هم بریزد. همان دیروز کمی آن را با آب سرد و صابون چنگ زدم و شستم. خدا را شکر تقریباً پاک شده. الان فقط یک لکه کوچک صورتی تیره باقی مانده است؛ به عنوان یادگاری!

این باعث می‌شود که خون را به یاد بیاورم؛ در همه آن ماه‌های گذشته. نمی‌دانستم این همه ماجرا در پس پرده وجود دارد. چشم‌هایم را می‌بندم، اما از زیر پلک‌هایم همه‌چیز را می‌بینم.

دوباره نگاهی به بیرون پنجره می‌اندازم. به همه آدم‌هایی فکر می‌کنم که دارند از راه می‌رسند. از وقتی وارد این مکان شدیم، احساس کلاستروفوبیک^۴ دارم؛ حس می‌کنم انگار راه فراری وجود ندارد؛ هیچ جایی برای گریز... اما امروز این وضعیت بدتر می‌شود. تا کمتر از یک ساعت دیگر، جolz صدایم می‌زند و من باید جلوی او در راهروی کلیسا راه بروم و همه به ما نگاه می‌کنند؛ و بعد همه آدم‌ها: اهل فامیل و غریبه‌هایی که باید با آن‌ها حرف بزنم. فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را انجام بدهم. ناگهان حس می‌کنم که نمی‌توانم نفس بکشم.

به این فکر می‌کنم که از وقتی اینجا هستم، تنها باری که کمی احساس بهتری داشتم، دیشب توی غار و موقع حرف زدنم با هانا بوده. آن‌طور که با او راحت بودم، نمی‌توانستم با هیچ‌کس حرف بزنم؛ نه با رفقایم و نه با هیچ‌کس دیگری! نمی‌دانم دقیقاً چه چیزی در او بود. شاید به این دلیل که خیلی عجیب به نظر می‌رسید؛ مثل اینکه او هم سعی می‌کرد خودش را از همه‌چیز و همه‌کس پنهان کند. می‌توانم بروم و هانا را پیدا کنم. فکر می‌کنم همین حالا بروم و با او حرف بزنم. باقی‌مانده حرف‌هایم را به او بگویم. کل ماجرا را برایش باز کنم. فکر کردن به این موضوع باعث می‌شود احساس سرگیجه و ناخوشی کنم؛ اما شاید یک جورهایی حالم بهتر شود. انگار نمی‌توانم هوای

بیشتری وارد ریه‌هایم کنم. وقتی دست می‌کشم روی شلوارچین و بلوزم، دستم می‌لرزد. اگر به او بگویم، دیگر راه برگشتی وجود ندارد! اما فکر می‌کنم که دیگر تصمیم خودم را گرفته‌ام؛ فکر می‌کنم باید قبل از اینکه کاملاً روانی شوم، این کار را انجام بدهم.

از اتاق بیرون می‌زنم. انگار قلبم توی گلویم آمده است؛ آن قدر با شدت می‌تپد که به سختی می‌توانم آب‌دهانم را بی‌لعم. نوک پا خودم را تا اتاق غذاخوری می‌رسانم و از پله‌ها بالا می‌روم. توی مسیر نمی‌توانم به کسی برخورد کنم، وگرنه می‌دانم که مرغ از قفس می‌پرد.

فکر می‌کنم اتاق هانا در انتهای راهروی دراز است. همین که نزدیک‌تر می‌شوم، صدای زمزمه‌ای را از داخل اتاق می‌شنوم که هر بلندتر می‌شود.

می‌شنوم: «آه، محض رضای خدا تمومش کن، هانا! داری کاملاً مضحک می‌شی.»

لای در کمی باز است. کمی نزدیک‌تر می‌روم. هانا دور از چشم است، اما چارلی را می‌بینم که شلوارک پوشیده و لبه کمد را گرفته است؛ انگار سعی دارد خشم خود را مهار کند.

مکث کوتاهی می‌کنم. حس بدی دارم؛ انگار چیزهایی را دیده‌ام که نباید ببینم. حکم جاسوسی کردن آن‌ها را دارد. من احمق اصلاً فکرش را نکردم که شاید چارلی هم آنجا باشد. چارلی؛ کسی که از دوره نوجوانی از او خجالت می‌کشیدم. نمی‌توانم این کار را بکنم؛ نمی‌توانم بروم و در اتاق را بکوبم و از هانا بخواهم که بیاید باهم گپ بزنیم... حداقل نه وقتی که حتی لباس مناسبی نشان نیست و وسط یک جروب‌بحث خانوادگی هستند. بعد درحالی که یک در دیگر از پشت سرم باز می‌شود، نزدیک است قالب تهی کنم.

«آه، سلام اولیویا!»

ویل است. بلوز و شلوار سفیدرنگی پوشیده که یقه‌اش باز است و سینه عضلانی و برنزه‌اش را به رخ می‌کشد. سریع رو برمی‌گردانم.

اخم می‌کند و می‌گوید: «فکر کردم یه صدایی این بیرون شنیدم. تو اینجا چی کار داری؟»

می‌گویم: «هیچ چی.» یا سعی می‌کنم این را بگویم، چون به زور صدایی از دهانم خارج می‌شود؛ فقط یک زمزمه

گنگ و خفه. برمی‌گردم که آنجا را ترک کنم.

برمی‌گردم به اتاقم و روی تخت می‌نشینم. شکست خوردم؛ فرصت را از دست دادم. باید همان دیشب راهی برای گفتن حرف‌هایم به هانا پیدا می‌کردم.

از پنجره به قایق‌هایی نگاه می‌کنم که از راه می‌رسند. حالا نزدیک‌تر شده‌اند. انگار دارند یک چیز بدی را همراه خود به این جزیره می‌آورند! اما احمقانه است؛ این طور نیست؟ آن من هستم. من آن چیز بد هستم؛ و آنچه انجام داده‌ام.

ایفه: برنامه ریز عروسی

مهمان‌ها از راه می‌رسند. ایستاده‌ام و نزدیک شدن قایق‌ها به اسکله را تماشا می‌کنم و برای استقبال از آن‌ها آماده‌ام. لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم. سعی می‌کنم به خوبی آداب معاشرت را به‌جا بیاورم. لباس ساده‌ای با کفش‌های پاشنه‌کوتاه پوشیده‌ام. زیرک، اما نه خیلی زیرکانه. این درست نیست که شبیه یکی از مهمان‌ها به نظر بیایم. هرچند، لزومی ندارد نگران این موضوع باشم؛ واضح است که آن‌ها خیلی روی سَر و وضع ظاهری‌شان کار کرده‌اند؛ گوشواره‌های پُر زرق و برق و کفش‌های پاشنه‌بلندِ دردناک و کیف‌دستی‌های کوچک و پالتوهای خز واقعی (ممکن است ماه ژوئن باشد، اما ما در اینجا تابستان سرد ایرلندی داریم). حتی یکسری کلاه‌های پردار هم می‌بینم. به‌گمانم وقتی میزبانت مالک مجلهٔ مُد و سبک زندگی و ستارهٔ تلویزیون است، باید متناسب با بازیِ آن‌ها قدم برداری.

مهمان‌ها در گروه‌های سی‌نفره یا بیشتر پیاده می‌شوند. توی ذهنم مجسم می‌کنم که همگی در جزیره جا گرفته‌اند و از این کارِ آن‌ها، حس غروری به من دست می‌دهد. امشب تعداد ما به حدود صدوپنجاه نفر می‌رسد. این همه آدم برای معرفیِ انیس آمپلورا کفایت می‌کند.

یکی از مردها مصرانه از من می‌پرسد: «ببخشید، نزدیک‌ترین توالت کجاست؟» خودش را پیچ‌وتاب می‌دهد و یقهٔ پیراهنش را باز می‌کند؛ طوری که انگار در حال خفه شدن است. درواقع چند نفر دیگر از مهمان‌ها با لباس‌های مجلل و زیورآلاتشان، ظاهراً حال‌وروزِ بدتری دارند. درحال حاضر دریا هنوز خیلی متلاطم نیست. رنگ آب درجایی بین سفید و نقره‌ای است؛ بسیار شفاف و روشن، با تابش نور خورشید سردی که به زحمت می‌شود نگاهش کرد. دست‌هایم را سپر چشم‌هایم می‌کنم و صمیمانه لبخند می‌زنم و با اشاره مسیر را به آن‌ها نشان می‌دهم. احتمالاً باید دنبال مقداری قرص ضدتهوع قوی برای سفر برگشتِ آن‌ها باشم. البته اگر طبق پیش‌بینی هواشناسی، دریا همچنان توفانی و موج‌بماند.

یادم می‌آید اولین باری که در کودکی به اینجا آمدم و به آن اسکلهٔ قدیمی قدم گذاشتیم، اصلاً احساس دریازدگی نمی‌کردیم. همان جلو ایستادیم. نرده‌های فلزی را محکم گرفته بودیم و از ته‌دل فریاد می‌کشیدیم. موج‌های بلند به آسمان بلند می‌شدند و خیسمان می‌کردند. یادم می‌آید وانمود می‌کردیم که سوار یک مار دریایی غول‌پیکر

شده‌ایم.

آن تابستان در این گوشهٔ دنیا هوا گرم بود و خورشید خیلی زود ما را خشک می‌کرد؛ و بچه‌ها سرسخت بودند. یادم می‌آید که از ساحل به داخل آب می‌دویدیم و انگار نه‌انگار آب است. به‌گمانم هنوز احتیاط کردن در دریا را یاد نگرفته بودم.

یک زوج زبروزرنگِ حدوداً شصت‌ساله از آخرین قایق پیاده می‌شوند. حتی قبل از اینکه جلو بیایند و خودشان را معرفی کنند، به‌نوعی پی می‌برم که پدر و مادر داماد هستند. داماد می‌بایست نگاه و احتمالاً رنگ‌ولعابش چهره‌اش را از مادرش به ارث برده باشد؛ هرچند، حالا موهای مادرش خاکستری شده است. البته اصلاً مثل داماد راحت نیست. این تصور را ایجاد می‌کند که قصد مخفی کردنِ خودش را دارد و می‌خواهد از همه دور باشد؛ حتی در لباس‌های شخصی خودش.

پدر داماد تندوتیزتر و محکم‌تر است. شما هیچ‌وقت به چنین مردی نمی‌گویید خوش‌قیافه، اما گمان می‌کنم بتوانید چهره‌ای شبیه به او را روی مجسمهٔ نیم‌تنهٔ یک امپراتور روم مجسم کنید. ابروهای بلند و قوس‌دار، بینی قلاب‌شکل و لب و دهان نازک و قیطانی. موقع دست دادن آن‌قدر دستم را محکم فشار می‌دهد که حس می‌کنم استخوان‌هایم در حال له شدن است. خودش را مثل یک سیاستمدار یا یک دیپلمات، خاص و بااهمیت جلوه می‌دهد. لبخند می‌زند و می‌گوید:

«شما باید برنامه‌ریز عروسی باشین.» اما چشم‌هایش همچنان مراقب و در حال ارزیابی است. می‌گویم: «بله، درسته.»

او می‌گوید: «خوبه، خوبه... امیدوارم ردیف جلوی کلیسایه جایی برای ما داشته باشی.»

روز عروسی پسرش، چنین چیزی دور از انتظار نیست؛ اما به‌نظرم این مرد انتظار دارد در هر رویدادی یک جای خوب داشته باشد.

به او می‌گویم: «البته! الان شما رو به اون جا می‌برم.»

درحالی که به سمت کلیسا می‌رویم، می‌گوید: «می‌دونین... این خیلی جالبه. من مدیریه مدرسهٔ پسرانه؛ و حدود

یک‌چهارم از این مهمون‌ها، شاگردهای قدیمی مدرسهٔ ترولیان بوده‌ن. برام خیلی عجیبه، وقتی که می‌بینم همه‌شون حسایی بزرگ شده‌ن.»

لبخند می‌زنم. مؤدبانه خودم را علاقه‌مند نشان می‌دهم. «یعنی همهٔ این‌ها رو می‌شناسین؟»
«بیشترشون؛ ولی نه همه رو. حالا دیگه به قول شما، عمدتاً شخصیت‌های مهمی توی زندگی شون شده‌ن. متوجه شدم که با دیدن من به لکنت می‌افتن. می‌دونین، من یه کم به منضبط بودن معروفم.» ظاهراً به این خصیصه‌اش افتخار می‌کند. ادامه می‌دهد: «احتمالاً اینجا با دیدن من، تا حد مرگ به وحشت افتاده‌ن!»

با خودم فکر می‌کنم که مطمئناً همین‌طور است. حس می‌کنم انگار این مرد را می‌شناسم؛ بالینکه هیچ‌وقت او را ندیده‌ام. به‌طور غریزی از او خوشم نمی‌آید.

بعداً به سراغ متیو می‌روم و به‌خاطر آوردن قایق مهمان‌ها از او تشکر می‌کنم. می‌گویم: «عالیه! همه‌چی خیلی خوب پیش رفت. تو با هماهنگ کردن همهٔ این‌ها، کار خیلی بزرگی رو انجام دادی.»

«کار تو هم خیلی عالی بود که باعث شدی یه نفر مراسم ازدواجش رو اینجا برگزار می‌کنه. اون آدم مشهوریه؛ مگه نه؟»

شک دارم متیو اهل دیدن مجله‌های آنلاین مخصوص خانم‌ها باشد؛ اما می‌گویم: «عروس هم پیشینهٔ خوبی داره. درنهایت تخفیف زیادی بهش دادیم، ولی در کل ارزشش رو داره.»

او سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «اسم اینجا رو بنداز روی نقشه. مطمئن باش جواب می‌ده.» نگاهی به دریا می‌اندازد. نور خورشید چشم‌هایش را می‌زند. «امروز صبح قایقرانی راحت بود؛ ولی مطمئناً بعداً فرق می‌کنه.»

می‌گویم: «حواسم به پیش‌بینی وضع آب‌وهوا بوده.»

تصورش سخت است که با این آفتاب سوزان، هوا برگردد.

متیو می‌گوید: «داره باد بلند می‌شه... ظاهراً غروب اوضاع خرابه؛ دریا بدجوری به هم می‌ریزه.»

با تعجب می‌پرسم: «یعنی توفان؟! فکر می‌کردم فقط یه باد جزئیّه.»

با نگاهی می‌گوید که به نظرش چه دوبلینی ساده‌ای هستم. هرچند من و فردی مدت زیادی است که در اینجا

ساکنیم، اما تا ابد هم طول بکشد، باز هم در نگاه آن‌ها تازه‌وارد به حساب می‌آییم.

می‌گوید: «نیازی به پیش‌بینی‌گوینده اخبار هواشناسی نیست که توی استودیوی گالوی نشسته و برات از وضعیت هوا می‌گه. باید از چشم‌هات استفاده کنی.»

او به نقطه‌ای اشاره می‌کند. رد انگشتش را می‌گیرم و به لکه‌های تیره‌ای در دوردست افق می‌رسم. مثل متیو دریاورد نیستم، اما حتی من هم می‌توانم ببینم که اوضاع خیلی خوب نیست.

متیو پیروزمندانه می‌گوید: «اون جاست... توفان شما در راهه!»

جونو: ساقدوش اول داماد

من و ویل در اتاق اضافه آماده می‌شویم. بقیهٔ بچه در عرض چند ثانیه به ما ملحق می‌شوند؛ بنابراین می‌خواهم چیزی را که ابتدا قصد داشتم، بگویم. من در این جور موارد راحت نیستم که حرف دلم را بزنم؛ اما به هر حال شروع می‌کنم. برمی‌گردم و به ویل می‌گویم:

«رفیق! می‌خواستم بهت بگم که... خُب، می‌دونی... من واقعاً افتخار می‌کنم که ساقدوش اول توأم.»

او می‌گوید: «برای این کار، هیچ‌وقت کسی جز تو تو می‌ذهنم نبوده. خودت می‌دونی که...»

بله! ببینید، من خودم کاملاً مطمئن نیستم که درست باشد. کاری که من کردم، یعنی فراموش کردن لباس، کمی ناراحت‌کننده بود. چون شاید هم من اشتباه می‌کردم، اما برای مدتی این حس را داشتم که ویل سعی دارد پای من را از زندگی خودش قطع کند. بعد از همهٔ آن ماجراهای تلویزیون که اتفاق افتاده است، من به‌ندرت این رفیقم را دیده‌ام. او حتی دربارهٔ نامزدی‌اش چیزی به من نگفته بود. من ماجرا را تو می‌روانامه‌ها خواندم؛ و قصد ندارم طوری وانمود کنم که از این بابت آزرده‌خاطر نشدم. پس به او زنگ زدم و گفتم به‌افتخارش جشنی بگیریم و چیزی بنوشیم.

و در همان دیدارمان به او گفتم: «قبول می‌کنم؛ من ساقدوش اولت می‌شم.»

یعنی فکر می‌کنید کمی شرمنده شد؟ گفتنِ این حرف درمورد ویل سخت است. او آدم خیلی راحتی است. بعد از مکث کوتاهی سرش را تکان داد و گفت: «هی، تو فکرم رو خوندی!»

کلاً دور از انتظار نبود. او واقعاً قولش را به من داده بود؛ وقتی که باهم در مدرسهٔ ترولیان بودیم. یادم می‌آید یک بار به من گفت: «جونو، تو بهترین رفیق منی؛ رفیق درجه‌یک. ساقدوش خودم!»

من این را فراموش نکردم. تاریخ ما را به هم پیوند زده است؛ او و من. واقعاً فکر می‌کنم هردوی ما می‌دانستیم که من بهترین و تنها شخص برای ساقدوشی او بودم.

نگاهی به آینه می‌اندازم و کراواتم را صاف می‌کنم. کت‌وشلوار زاپاس ویل به تنم گریه می‌کند. واقعاً تعجبی هم ندارد؛ حدود سه سایز کوچک‌تر است. در این لباس پشیمی چسب و خیلی تنگ، عرق کرده‌ام. کنار ویل که

می‌ایستم، حتی مزخرف‌تر از چیزی به‌نظر می‌رسم که هست؛ چون او خیلی شیک و خوش‌تیپ شده و همه‌چیز کاملاً برازنده‌اوست. می‌گویم: «من این روزها خیلی روی فرم نیستم.»

ویل می‌گوید: «این مجازات به‌خاطر اینه که کت‌وشلوار خودت رو فراموش کردی بیاری.» و به من می‌خندد.

می‌گویم: «آره، شکل احمق‌ها شده.» و من هم به خودم می‌خندم.

چند هفته قبل با ویل رفتم کت‌وشلوار بگیرم. او یک برند معروف را پیشنهاد کرد؛ واضح است که همه‌فروشنده‌های مغازه طوری نگاه می‌کردند که انگار قرار است بروم چیزی بذردم.

ویل به من گفت: «این کت‌وشلوار خوبیه. احتمالاً بهترین چیزیه که می‌تونی توی این شهر پیدا کنی.»

بدون هیچ شک و تردیدی آن را انتخاب کردم. تا قبل از آن هیچ‌وقت کت‌وشلوار مناسبی نداشتم. از دوران مدرسه به بعد، چنین لباس شیکی نپوشیده بودم. دوستش داشتم، چون شکم را لاغر نشان می‌داد.

در طول یکی دو سال گذشته کمی خودم را ول کرده‌ام. مدام دست می‌کشیدم به شکم و می‌گفتم: «تا می‌تونی، خوب زندگی کن!» اما به آن افتخار نمی‌کنم. این کت‌وشلوار همه‌اش را پنهان کرده؛ باعث شده شبیه رئیس‌های لعنتی شوم؛ شبیه کسی که قطعاً نیستم.

در آینه به پهلوی می‌چرخم. نزدیک است دکمه‌های کت از جا قُلوه‌کن شود. بله، یادم رفته شکم گنده‌ام زیر این لباس پشمنی جا خوش کرده است. به‌هرحال! به قول مادرم که می‌گفت گریه کردن برای روغن ریخته‌شده فایده‌ای ندارد، هیچ فرقی هم به حال من ندارد. من هیچ‌وقت توی چشم آدم‌ها نبوده‌ام.

دانکن باعجله وارد اتاق می‌شود. کت‌وشلواوری که پوشیده، خیلی متناسب هیكلش است. با دیدن من دهانش از تعجب باز می‌ماند و می‌گوید: «جونو! این دیگه چیه پوشیدی؟ کت‌وشلوارت آب رفته؟»

پیتر، فمی و انگس پشت‌سرش نزدیک به او ایستاده‌اند. فمی می‌گوید: «صبح به‌خیر بچه‌ها! همه دارن از راه می‌رسن. رفتم و دیدم کلی از برو بچه‌های ترولیان توی اسکله پیاده شدن.»

پیتر روزه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «خدای من! شلوارت ان‌قدر تنگه که می‌تونم بینم صبحانه چی خوردی، رفیق!» دست‌هایم را بالا می‌گیرم تا مچ دستم بیرون بیاید. برایشان قیافه می‌گیرم و مثل همیشه دلقک‌بازی درمی‌آورم.

فمی رو به ویل می گوید: «این یکی رو نگاه کن! مثل یه قالب کره که هیچ وقت آب نمی شه.»

دانکن می گوید: «این آدم همیشه زشتی بوده که خیلی خوشگل به نظر می آد.»

خم می شود تا موهای ویل را به هم بریزد. ویل سریع شانه ای برمی دارد و موهایش را شانه می کند.

«مگه این طور نیست؟ پسره بچه خوشگل! هیچ وقت با معلم ها به مشکل برنخوردی؛ خوردی؟»

ویل شانه بالا می اندازد و پوزخند می زند. «هیچ وقت کار اشتباهی نکردم.»

فمی داد می زند: «زکی! از اتهام قتل فرار کردی. هیچ وقت گیر نیفتادی یا که اون ها چشم ها رو روی تو بستن؛ با اون

پدرت که رئیس همه شون بود.»

ویل می گوید: «من مثل طلا پاک بودم.»

انگس می گوید: «باشه، ولی من هیچ وقت نفهمیدم وقتی که هیچ غلطی نکردی، چطور اون دیپلم کوفتی رو

گرفتی؟»

نگاهی به ویل می اندازم. سعی می کنم نظرش را جلب کنم. آیا انگس می توانست حدس بزند؟ خم می شود و بازوی

ویل را نیشگون می گیرد و می گوید:

«تو عجب حروم زاده ای هستی، پسر!» منظورش از این حرف، بیشتر تحسین کردن ویل بود تا چیز مشکوک دیگری.

فمی می گوید: «اون انتخاب دیگه ای نداشت؛ داشتی رفیق؟ پدرت تو رو از خودش طرد می کرد.»

فمی همیشه در نقد و تحلیل آدم ها همین طور صریح و تند بوده است.

ویل شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «آره، این درسته.»

فرزند مدیر مدرسه بودن می تواند نوعی خوره اجتماعی شود، اما ویل از آن جان سالم به در برد. او شگردهایی برای

خودش داشت؛ مثل آن دختر دبیرستانی محلی که در آن سال کلی عکس ناجور از او گرفته بود. بعد از آن خیلی

توی چشم ها نبود. درواقع ویل همیشه آن کسی بود که من را برای کارهایش به جلو هل می داد، چون می دانست

خودش می تواند از زیرش در برود؛ و این در حالی بود که من می ترسیدم! حداقل همان اوایل می ترسیدم که

بورسیه ام را از دست بدهم. چنین اتفاقی پدر و مادرم را نابود می کرد.

دانکن می گوید: «اون حقه‌ای رو که با جلبک دریایی می‌زدیم، یادتون می‌آد؟» به ویل اشاره می‌زند و ادامه می‌دهد: «همه‌ش ایده خودت بود، رفیق!»

ویل می‌گوید: «نه، مطمئن باش که نبود.»

دقیقاً این‌طور بود. کوچک‌ترها که هیچ‌وقت این بلا سرشان نیامده بود، به خودشان گند می‌زدند؛ درحالی‌که بقیه ما توی جایمان دراز کشیده بودیم و به آه‌وناله‌هایشان گوش می‌دادیم و می‌خندیدیم! اما چطور می‌شد اگر شما یکی از آن پسرچه‌ها بودید؟ بله، مجبور می‌شدید کثافت‌هایی را که روی شما انداخته بودند، بردارید. این را می‌دانستید که بالاخره نوبت شما می‌رسد و باید آن را به سمت یکی دیگر پرتاب کنید.

توی ترولیان پسری بود که وقتی جلبک دریایی توی رختخوابش گذاشتیم، مشتری خوبی برای کارهای مسخره‌مان شد؛ یک سال اولی. او اسم زنانه عجیب‌وغریبی داشت. به‌هرحال ما لورن^{۶۱} صدایش می‌کردیم؛ به معنی منزوی. چون با شخصیتش جور درمی‌آمد. او کاملاً شیفته ویل شده بود که آن زمان سردسته ما بود. یک جورهایی عاشق ویل شده بود. البته نه از لحاظ خاصی؛ من که این‌طور فکر می‌کنم. بیشتر مثل بچه‌هایی بود که دل‌بسته یکی بزرگ‌تر از خودشان می‌شوند. حتی مدل موهایش را مثل ویل کوتاه می‌کرد. مدام دوروبر ما می‌پلکید. بعضی وقت‌ها می‌فهمیدیم پشت علف‌ها یا هر جای دیگری کمین می‌کند و حواسش به ماست؛ یا اینکه می‌آمد و مسابقه‌های راگی ما را تماشا می‌کرد. او کم‌سن‌وسال‌ترین شاگرد مدرسه ما بود؛ با لهجه بامزه‌ای حرف می‌زد و عینک ته‌استکانی بزرگ به چشم‌هایش می‌زد؛ بنابراین تبدیل به سوژه اصلی شوخی و دست‌انداختن‌های ما شده بود! خیلی سخت تلاش می‌کرد که خودش را توی دل ما جا کند. به‌خاطر می‌آورم که کاملاً تحت تأثیر رفتارش قرار گرفته بودم. وقتی نوبتش شد، مثل پسرهای دیگر خودش را خراب نکرد. حتی وقتی توی رختخوابش جلبک دریایی انداختیم، مثل بقیه بچه‌ها هیچ غرولندی نکرد یا مثل آن دوست کوچولوی چاق و خپلش-فکر می‌کنم خیکی عوضی صدایش می‌زدیم-رفت و همه‌چیز را گذاشت کف دست آقای ناظم! یادم می‌آید حسایی تحت تأثیر او قرار گرفته بودم.

برمی‌گردم به حال‌وهوای بقیه بچه‌ها. حس می‌کنم دارم از زیر آب دریا بالا می‌آیم.

دانکن می‌گوید: «همیشه ما مجبور بودیم که جلبک‌ها رو جابه‌جا کنیم.»

فمی می گوید: «پرواضحه که بیشتر از همه، من...»

ویل می گوید: «حالا که حرف از جلبک دریایی شد، اصلاً کارِ بامزه‌ای نبود؛ دیشب رو می گم.»

به بقیه نگاه می کنم؛ از شنیدن این حرف گیج شده اند. «چی بامزه نبود؟»

ویل ابروهایش را بالا می دهد و می گوید: «فکر کنم خودتون می دونین؛ جلبک دریایی توی تختخواب ما. جولز خیلی عصبانی شد؛ کلاً اعصابش به هم ریخت.»

به او می گویم: «کارِ من نبود رفیق! صادقانه می گم. این طور نیست بخوام کاری انجام بدم که خاطرات دوران خودمون توی ترولیان رو زنده کنم.»

فمی می گوید: «من هم نبودم.»

دانکن می گوید: «من هم همین طور. اصلاً فرصتش رو نداشتم. من و جورجینا یه جوهرهایی جشن نامزدی گرفتیم. اگه منظورم رو فهمیده باشی... مطمئناً کارِ بهتری برای انجام دادن داری، تا اینکه بری و جلبک دریایی جمع کنی.»

ویل اخم‌هایش توی هم می رود و می گوید: «می دونم که کارِ یکی از شماها بوده!» بعد نگاهی طولانی به من می اندازد.

صدای در زدن می آید.

فمی می گوید: «زنگ تموم شدنِ مسابقه نجاتمون داد.»

چارلی است. می گوید: «ظاهراً همه اراذل و اوباش اینجا جمعن.» بیچاره به هیچ کدام از ما درست نگاه نمی کند.

ویل می گوید: «آره، همه هستن. جونو، چارلی رو تحویل نمی گیری؟»

من یک شاخه گل سبز و سفید برمی دارم و به چارلی تعارف می کنم، اما نه طوری که دستش برسد. چارلی به طرف شاخه گل خیز برمی دارد، اما من جاخالی می دهم و موفق نمی شود آن را بگیرد. بعد بدون اینکه حرفی بزند، خیلی سریع ما را ترک می کند. نگاهم به بقیه می افتد و از خنده روده‌بر می شوم. برای چند لحظه انگار دوباره بچه شده ایم و نمی توانیم جلوی خنده مان را بگیریم.

ایفه صدا می زند: «بچه‌ها؟ جونو؟ همه مهمون‌ها اینجا؛ همه جمع شدن توی کلیسا.»

ویل می گوید: «خُب، چطوری شده؟»

می گویم: «تو یه حرومزاده زشتی.»

«ممنونم!» لبه یقه اش را توی آینه مرتب می کند. بعد همان طور که بقیه راه می افتند، برمی گردد و آهسته به من می گوید: «راستی، یه چیز دیگه، رفیق... قبل از اینکه بریم پایین، چون می دونم دیگه فرصتش پیش نمی آد... درباره سخنرانی. قرار نیست که کلاً من رو شرمنده کنی؛ درسته؟»

این را با پوزخند می گوید، اما فکر می کنم جدی است. می دانم چیزهایی وجود دارد که دلش نمی خواهد من واردش شوم؛ اما جای نگرانی نیست. من هم نمی خواهم وارد بحث دیگری شوم؛ برای هیچ کدام از ما انعکاس خوبی ندارد.

می گویم: «نه، رفیق. کاری می کنم که بهم افتخار کنی.»

جولز: عروس

تاج طلا را روی سرم می گذارم؛ با دست هایی که نمی توانم جلوی لرزیدنشان را بگیرم. سرم را به این طرف و آن طرف می چرخانم. این هم نوعی وسواس است که من دارم؛ یک نوع ارزش گذاشتن به تخیل عاشقانه ام. این تاج به وسیله یک سازنده کلاه در لندن ساخته شده است. نمی خواستم یک تاج عروس پر از گل باشد، چون کمی جنبه کودکانه پیدا می کرد؛ اما حس می کنم این طور شیک تر می شود. یک جور مبهمی به عروس های ایرلندی قصه ها اشاره می کند.

تاج به زیبایی تمام روی موهای سیاهم می درخشد؛ این را می بینم. دسته گلم را از توی گلدان شیشه ای برمی دارم؛ مجموعه ای از گل های محلی: زنبق، ارکیده های خالدار و نسترن های چشم آبی. بعد به طبقه پایین می روم.

«تو خیره کننده شدی، عزیزم!»

پدر در اتاق پذیرایی ایستاده است. خیلی شاداب و زنده دل به نظر می آید. بله، قرار است پدرم تا جایگاه همراهی ام کند. من سایر امکانات را در نظر گرفته ام؛ واقعاً این کار را کرده ام. بدیهی است که پدرم بهترین گزینه برای این گونه مراسم ازدواج نیست؛ اما در نهایت، دختر کوچولوی درون من-کسی که طرفدار نظم و انضباط است؛ کسی که می خواهد کارها درست انجام شوند-برنده شد. درضمن، چه کسی دیگری قرار بود این کار را انجام بدهد؟ مادرم؟

او می گوید: «همه مهمون ها توی کلیسا نشسته ن؛ بنابراین حالا دیگه همه چی انتظار ما رو می کشه.»

تا چند دقیقه دیگر از مسیر کوتاه ورودی سنگفرش رد می شویم که کلیسا را از عمارت فالی جدا می کند. این فکر دلم را آشوب می کند؛ که البته مسخره است. نمی توانم به آخرین باری که چنین حسی داشتم، فکر کنم. سال گذشته که قرار بود یک دیدار مجازی دیجیتالی با حدود هشتصد نفر داشته باشم، چنین حس و حالی را تجربه نکردم.

به پدرم نگاه می کنم. می گویم: «خُب؟» بیشتر برای پرت کردن حواسم از آشوبی که به دلم افتاده است؛ پرت کردن حواسم از هر چیز دیگری! «بالاخره ویل رو دیدی؟» لحن صدایم عجیب و تا حدی خفه است. «دیر دیدن بهتر از هیچ وقت ندیدن بود.»

پدر می گوید: «آره... مطمئناً.»

سعی می کنم صدایم را آرام نگه دارم. «منظورت از این حرف چیه؟»

«هیچ چی جو جو! فقط... مطمئناً باید می دیدمش.»

این را می دانم؛ حتی قبل از اینکه از لب هایم عبور کند؛ اینکه نباید این سؤال آخری را بپرسم... اما نمی توانم که نپرسم. نیاز دارم که نظرش را بدانم؛ حالا می خواهد خوشش بیاید یا نه. بیشتر از هرکس دیگری، من همیشه به دنبال تأیید پدر بوده ام؛ وقتی نتیجه معاینه چشمم را در پارکینگ مدرسه باز کردم، او بود- و نه مادرم- که آن طور خوش حال شد و گفت: «آفرین، چه بچه ای!»

بنابراین از او می پرسم: «و از اون خوشت اومده؟»

پدر ابروهایش را بالا می برد. «جولز، تو واقعاً می خواهی همین حالا درباره اش حرف بزنیم؟ درست نیم ساعت قبل از اینکه با این پسر از دواج کنی؟»

گمان می کنم او حق دارد. واقعاً زمان مناسبی نیست؛ اما حالا که وارد این مسیر شده ایم، دیگر بازگشتی وجود ندارد؛ و شک می کنم به این عدم پاسخ دادن که شاید خودش یک نوع جواب باشد.

می گویم: «آره، دلم می خواد بدونم. از اون خوشت می آد؟»

پدر یک جو ری شکلک در می آورد و می گوید: «اون پسر شادابی به نظر می رسه، جو جو. خیلی هم خوش قیافه! حتی من هم می تونم این رو ببینم؛ توی همون نگاه اول.»

از این جوابش راضی نمی شوم؛ و هنوز دست بردار نیستم. می گویم: «ولی باید توی نگاه اول یه برداشت قوی و محکم داشته باشی. خودت همیشه به من می گفتی که خوب می تونی آدم ها رو بشناسی. توی کاروکاسی، این یه مهارت خیلی مهم به حساب می آد؛ اینکه باید بتونی خیلی سریع... دیم دیم دیم...»

صدایی از او بلند می شود؛ چیزی مثل غرولند کردن. دست هایش را روی زانوهایش می گذارد. در نگاهش رگه محکمی از نگرانی و ترس حس می کنم؛ چیزی که از وقتی امروز صبح آن یادداشت لعنتی را دیده ام، بی امان دلم را به آشوب کشیده است.

می‌توانم صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم بشنوم. می‌گویم: «بهم بگو. بهم بگو اولین برداشتت از دیدن اون چی بود؟»

پدر می‌گوید: «ببین... به‌نظرم مهم نیست که من چه فکری می‌کنم. من فقط بابای پیر توأم. چه می‌دونم... شما دوتا مدتی که باهم بودین. حدود دو سال؟ باید بگم این مدت برای شناخت کافیه.»
واقعاً دو سال نبوده است؛ حتی نزدیکش هم نیست. می‌گویم: «آره. اون قدر طولانی بوده که بدونم چه وقتی براش مناسبه.»

این چیزی است که قبلاً بارها به دوستان و همکارانم گفته‌ام. این چیزی است که دیشب توی جشن هم گفتم؛ و هر بار هم منظورم همین بود. حداقل... فکر می‌کنم این بوده. پس چرا این دفعه کلماتم این قدر خالی به‌نظر می‌رسد؟ نمی‌توانم از این فکر بیرون بیایم که پدرم به‌اندازه‌ی من قانع نشده است. از زمان پیدا کردن آن یادداشت، دوباره بدگمانی‌های قدیمی خودشان را نشان داده‌اند. نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم؛ بنابراین تغییر روش می‌دهم. این طور اضافه می‌کنم: «به‌هر حال. صادقانه می‌گم پدر، احتمالاً ویل رو بهتر از تو می‌شناسم؛ اون هم باتوجه‌به اینکه در طول زندگیم فقط حدود شش ماه بیشتر باهم نبودیم.»

این به معنی زخم زدن به او بود و من این را می‌دیدم. او انگار از پا درآمده باشد، عقب‌نشینی می‌کند. چند لحظه بعد می‌گوید:

«خُب، بزن بریم. این همه چیزیه که باید بگی. پس دیگه نیازی به نظر من نداری.»

می‌گویم: «عالی! عالیه پدر... ولی می‌دونی چیه؟ فقط این یه بار رو، می‌تونستی بیای و بهم بگی که فکر می‌کنی ویل خیلی ماهه؛ حتی اگه دروغ از لای دندون‌هات بیرون می‌زد. خودت می‌دونی که لازم داشتم چی ازت بشنوم. این... این خودخواهانه‌ست!»

پدر می‌گوید: «ببین، من متأسفم... ولی... نمی‌تونم بهت دروغ بگم، بچه! حالا می‌فهمم که شاید نخوای همراهت تا جایگاه عقد بیام.»

این را با سخاوتمندی تمام می‌گوید؛ طوری که انگار هدیه‌ی بزرگی به من داده است؛ و دردش را مستقیم در اعماق

وجودم حس می‌کنم.

محکم می‌گویم: «البته که توی کلیسا همراهیم می‌کنی! تو خیلی کم توی زندگی من بودی؛ حتی برای اومدن به این عروسی، به‌سختی وقت آزاد داشتی. آره، آره، می‌دونم... دوقلوها در حال دندون درآوردن هستن یا هر چیز دیگه‌ای که هست! ولی من هم سی‌وچهار سال دخترت بودم. می‌دونی که چقدر برام اهمیت داری؛ هرچند از خدا آرزو می‌کردم طور دیگه‌ای بود. تو یکی از دلایلی هستی که جشن عروسیم رو اینجا برگزار کردم؛ توی این جزیره. چون می‌دونم تو چقدر برای میراث ارزش قائلی. برای من هم باارزشه. دلم می‌خواست برام مهم نبود که تو چه فکری می‌کنی... ولی لعنتی همین‌طوره! بنابراین باهام می‌آی کلیسا و توی جایگاه عقد کنارم می‌ایستی. این حداقل کاریه که می‌تونی انجام بدی. می‌تونی من رو همراهی کنی و این برام به‌شدت خوش حال‌کننده‌ست؛ هر قدمی که برداری.»

صدای درزدن می‌آید. ایفه سرش را داخل اتاق می‌آورد و می‌گوید: «همه آماده رفتن؟»

می‌گویم: «نه، چند لحظه دیگه وقت می‌خوام.»

از پله‌ها بالا می‌روم و وارد اتاق خواب می‌شوم. دنبال چیزی هستم که وقتی ببینمش، یادم می‌آید چیست! شمع‌های معطر یا... نه، گلدانی که دسته‌گل عروس من را نگه داشته است. آن را برمی‌دارم و محکم توی دستم نگه می‌دارم. خودم را آماده می‌کنم. بعد آن را به دیوار می‌کوبم و با رضایت کامل، شکستن و تکه‌تکه شدنِ گلدان شیشه‌ای را تماشا می‌کنم.

بعد دستم را در یک تی‌شرت می‌پیچم. همیشه مراقبم بریدگی پیش نیاید؛ این اصلاً ربطی به خودآزاری ندارد. تکه‌های نشکسته گلدان را برمی‌دارم و به دیوار می‌کوبم؛ دوباره و دوباره... تا اینکه من می‌مانم و تکه‌های خردشده. با تقلا نفس‌نفس می‌زنم و دندان‌قروچه می‌کنم. مدت زیادی است که دست به این کار نزده بودم. نمی‌خواستم ویل این بخش از چهره‌ام را ببیند. فراموش کرده بودم چه حس خوبی دارد. خلاص شدن و نفس راحت کشیدن. دندان‌هایم را از هم باز می‌کنم. نفسم را تو و بیرون می‌دهم.

از طرف دیگر همه چیز کمی سبک‌تر و آرام‌تر حس می‌شود.

همه چیز را تمیز و مرتب می‌کنم؛ مثل همیشه که این کار را انجام می‌دهم. نگرانی‌ای بابت زمان ندارم. امروز روز من

است. آن‌ها می‌توانند کاملاً منتظر بمانند.

توی آینه دست‌هایم را بالا می‌برم و دوباره تاج را روی سرم تنظیم می‌کنم؛ آنجایی را که کج شده است. متوجه می‌شوم که تقلایم باعث شده چهره‌ام کمی برافروخته شود. برای یک عروس خانم، چهره‌ی سرخ نسبتاً مناسب است. با دست صورتم را ماساژ می‌دهم تا دوباره نشاط و سرزندگی لازم را به دست بیاورد.

اگر ایفه و پدر چیزی شنیده باشند، اگر دوباره من را با حال خوب ببینند، بدگمانی‌شان برطرف می‌شود. برای هر دو نفر سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «برای رفتن آماده‌م.»

بعد اولیویا را صدا می‌زنم. او از اتاق کوچک کنار غذاخوری بیرون می‌آید. رنگ‌پریده‌تر از حالت عادی به نظر می‌رسد، اما به شکل معجزه‌آسایی آماده است. لباس و کفش پوشیده و دسته‌گلش را هم در دست دارد. من هم دسته‌گلم را از ایفه می‌گیرم. بعد جلوی آن‌ها راه می‌افتم و پدر و اولیویا را پشت‌سر می‌گذارم. احساس ملکه‌ی جنگجویی را دارم که قدم به میدان نبرد می‌گذارد!

هرچه در طول راهرو کلیسا راه می‌روم، حال‌وهوایم بیش‌تر فرق می‌کند و اطمینانم تحلیل می‌رود. می‌بینم که همه برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند؛ قیافه‌ی همه محو و مات و عجیب به نظر می‌رسد. صدای خواننده‌ی ایرلندی در اطرافم می‌پیچد و برای یک لحظه فکر می‌کنم که چه نت‌های غم‌انگیزی است؛ باینکه ترانه‌ی عاشقانه‌ای را می‌خواند. ابرها در بالای مناره‌ای ویران‌شده با سرعت در حرکتند؛ خیلی سریع، درست مثل یک کابوس. باد بلند شده است و صدای زوزه‌اش در میان سنگ‌ها شنیده می‌شود. در یک لحظه‌ی عجیب حسی به من دست می‌دهد که همه‌ی مهمان‌ها بیگانه‌اند؛ اینکه من در سکوت به‌وسیله‌ی جماعتی که پیش از این هیچ‌وقت ندیده‌ام، در حال دیده شدن هستم. حس می‌کنم ترسِ درونم بالا گرفته؛ انگار قدم به یک مخزن آب سرد گذاشته‌ام. همه‌ی آن‌ها برایم ناشناسند و این شامل مردی می‌شود که در انتهای مسیر منتظرم ایستاده است؛ کسی که با نزدیک شدن من سرش را برمی‌گرداند. گفت‌وگوی دردناکم با پدر در ذهنم مرور می‌شود، اما بلندترین آن‌ها واژه‌هایی است که او نگفته است! دستم را از بازوی پدر درمی‌آورم و سعی می‌کنم کمی بینمان فاصله بی‌فتد؛ طوری که انگار افکارش من را بیشتر مبتلا می‌کنند.

بعد ناگهان انگار غبار محو می‌شود و می‌توانم به‌خوبی همه آن‌ها را ببینم؛ دوستان و افراد خانواده‌ام که لبخند می‌زنند و برایم دست تکان می‌دهند. خدا را شکر هیچ‌کدام از آن‌ها تلفن‌ها را رو به ما نگرفته‌اند. توی متن دعوت‌نامه‌های عروسی، خیلی جدی و محکم نوشته بودیم که در طول مراسم، از گرفتن عکس و فیلم خودداری کنند. سعی کردم دوباره چهره‌ام را عادی نشان بدهم و لبخند بزنم؛ و پشت‌سر همه آن‌ها و در مرکز راهروی کلیسا، کسی که در میان هاله‌ای از نور ایستاده، شوهر آینده من است. در کت‌وشلوار دامادی‌اش چه معصوم به‌نظر می‌رسد. او به همان زیبایی و برازندگی همیشه است. به من لبخند می‌زند؛ مثل خورشیدی که حالا گونه‌هایم را گرم می‌کند و مناره‌های کلیسای ویران، در اطرافش به زیبایی رو به آسمان قد کشیده‌اند.

این فوق‌العاده و کاملاً بی‌نقص است؛ بهتر از آن چیزی که برنامه‌ریزی کرده بودم... و بهتر از همه، داماد-زیبا و درخشان-درون محراب در انتظار من است. نگاهش می‌کنم و به طرفش قدم برمی‌دارم. باور کردنش غیرممکن است که این مرد چیزی بیشتر از کسی است که می‌دانم باید باشد.

لبخند می‌زنم.

هانا: همراه ویژه

در طول مراسم روی صندلی خودم نشسته‌ام؛ چسبیده به نیمکت یکی از عموزاده‌های جولز. برای چارلی یک صندلی در ردیف جلو ریزرو شده داشت؛ به عنوان بخشی از طرف‌های عروسی. وقتی جولز از راهروی کلیسا می‌آمد، لحظه‌های عجیبی بود. او حالتی داشت که قبل از این هیچ وقت ندیده بودم. قیافه‌اش تقریباً وحشت‌زده بود؛ چشم‌های گشاد و دهانی که از ترس باز مانده بود. نمی‌دانم آیا کس دیگری هم متوجه شد یا این فقط تصور من بوده، چون وقتی جلوی جایگاه به ویل ملحق شد، لب‌خند به لب داشت؛ همان شادابی و خوشامدگویی به داماد که همه از عروس انتظار دارند. همه آدم‌های اطرافم زمزمه می‌کنند که این دو نفر چقدر به هم می‌آیند.

تا اینجا همه چیز خیلی روان و موزون پیش رفته است و مثل بعضی از مراسم‌های عروسی که حضور داشته‌ام، چیزی از قلم نیفتاده. هردو با صدای بلند کلمات مراسم عقد را بیان می‌کنند و ما هم در سکوت کامل گوش می‌کنیم. فقط صدای زوزه باد است که در میان سنگ‌ها می‌پیچد. درحقیقت من به چهره جولز نگاه نمی‌کنم و بیشتر سعی می‌کنم حواسم به قیافه چارلی باشد که در همان ردیف جلو ایستاده است. می‌خواهم سعی کنم بینم وقتی جولز بله را می‌گوید، او چه حس و حالی دارد؛ اما این غیرممکن است و من فقط پشت گردن و شانه‌هایش را می‌بینم. تلنگری به خودم می‌زنم. به این فکر می‌کنم که به هر حال قرار است چه چیزی را ببینم؟ دنبال چه مدرکی می‌گردم؟ یک دفعه همه چیز تمام می‌شود. آدم‌های اطرافم ناگهان از جا بلند می‌شوند، می‌خندند و باهم پچ‌پچ می‌کنند. همان زنی که موقع ورود جولز به کلیسا، سرود می‌خواند، دوباره با نوای کمانچه ایرلندی بنا به خواندن می‌کند. همه واژه‌ها به زبان گالیک هستند؛ با صدایی کاملاً بلند و کمی ناخوشایند که در همه دیوارهای ویرانه‌های اطراف طنین می‌اندازد.

دنبال مهمان‌ها بیرون می‌روم. از میان مسیر گل‌کاری‌شده باشکوه و عطر گل‌های وحشی رنگارنگی که حدس می‌زنم برای بیشتر شاعرانه کردن فضای مراسم به کار گرفته شده‌اند. به عروسی خودمان فکر می‌کنم که کارنس^{۶۲}، دوست مادرم، چگونه نرخ تاج‌های گل ازدواج را به ما پیشنهاد می‌داد. همه چیز خیلی مختصر و مفید برگزار شد، اما من گله‌مند نبودم، چون توانایی مالی نداشتیم تا برای مراسم خودمان یک گل‌آرا انتخاب کنیم. باید پول داشته باشی تا بتوانی دقیقاً آن چیزی را که می‌خواهی، انجام بدهی.

بقیه مهمان‌ها خیلی خوش لباسند. وقتی نگاهی به جماعت داخل کلیسا انداختم، متوجه شدم که هیچ‌کس لباس آن‌چنان جذابی نپوشیده است. شاید هیچ‌وقت در چنین مکانی نبوده‌اند. بیشتر زن‌ها فقط یک کلاه به‌ظاهر گران‌قیمت سرشان گذاشته‌اند که احتمالاً تا اینجا در جعبه مخصوص خودش حمل شده است. حس آن روزی را دارم که من و خواهر آلیس در مدرسه فهمیدیم که روز لباس خانگی است و هردو یونیفرم مدرسه را پوشیده بودیم! یادم می‌آید توی جمع آن‌ها نشسته بودم و آرزو می‌کردم که ای کاش در یک چشم به‌هم زدن تبدیل به خاکستر شوم، تا اینکه کل روز را حس کنم همه چشم‌ها به من است.

به ما گلبرگ‌های خشک‌شده گل رز داده بودند تا وقتی ویل و جونز از کلیسا خارج شدند، به طرفشان پرتاب کنیم؛ اما وزش باد کفایت می‌کرد تا آن‌ها را توی هوا پخش کند. حتی یک گلبرگ هم روی سر عروس و داماد نمی‌بینم. در عوض باد آن‌ها را به‌شکل ابر بزرگی بلند کرده و به‌سمت دریا برده است. چارلی همیشه به من می‌گوید که خیلی خرافاتی‌ام؛ اما اگر جای جولز بودم، اصلاً این نشانه را دوست نداشتم.

طرفین عروس و داماد برای گرفتن عکس‌های یادگاری می‌روند؛ درحالی‌که بقیه برای صرف نوشیدنی، به بیرون خیمه بزرگ هجوم می‌آورند. تصمیم می‌گیرم کمی شهامت به خرج بدهم. از مسیر چمن‌ها به‌سمت غرفه پذیرایی راه می‌افتم. با هر قدمی که برمی‌دارم، پاشنه کفش‌هایم در گل فرو می‌رود. یکی دو نفر پشت غرفه پذیرایی سفارش نوشیدنی می‌گیرند. یک نوشیدنی خیلی قوی می‌خواهم، با یک شاخه رزماری توی آن.

بعد مشغول گپ زدن با دو نفری می‌شوم که بین کل جمعیت آنجا، چهره‌های صمیمانه‌ای دارند؛ دو پسر جوان بومی که در تعطیلات تابستانی دانشگاه، کار می‌کنند: شان^{۶۳} و اوین.

شان می‌گوید: «ما معمولاً توی یه هتل بزرگ توی بندر اصلی کار می‌کنیم که متعلق به خانواده گینسه؛ یه قلعه بزرگ روی لبه خلیج. مردم معمولاً این‌جور جاها جشن ازدواج می‌گیرن. هیچ‌وقت نشنیدم کسی مراسم عروسیش رو اینجا برگزار کنه؛ غیر از دوران قدیم. می‌دونستین که این مکان نفرین شده‌ست؟»

اوین خم می‌شود و صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «آره، پدر بزرگم قصه‌های ترسناکی درباره این مکان تعریف می‌کنه.»

شان می گوید: «جنازه های زیر لجن زارها... هیچ کس به طور قطعی نمی دونه که اون ها چطوری مُرده ن، ولی فکر می کنن وایکینگ ها اون ها رو قطعه قطعه کرده ن. اجازه نداده ن اون ها رو توی زمین های مقدس دفن کنن؛ بنابراین همه جا حرفش هست که اینجا ارواح نا آرام زیادی وجود داره.»

می دانم که احتمالاً قصد دارند توی دلم را خالی کنند، اما من هم احساس بی قراری می کنم.

اُوین می گوید: «شایعاتی هم در این مورد وجود داره که چرا آخرین ساکنان جزیره اینجا رو ترک کرده ن... می گن گاهی صداهایی از سمت باتلاق ها بلند می شه.» پوزخندی به آن ها می زند و بعد رو به من ادامه می دهد: «باید بهت بگم اصلاً دنبال این نیستم که امشب رو بیرون بمونم؛ اینجا جزیره ارواحه.»

یک مرد خوش لباس از پشت سرم می گوید: «ببخشید... ولی حرف های شما واقعاً برام جالبه! فکر نمی کنین این چیزها دیگه یه کم قدیمی و از مُدافتاده شده باشه؟»

گفته های مرد را بهانه ای قرار می دهم تا آن ها را به حال خودشان بگذارم.

تصمیم می گیرم از طریق راهروی ورودیِ خیمه که با مشعل های شعله ور روشن است، به داخل بروم و نگاهی اجمالی به آنجا بیندازم. بعد از وارد شدن عطرِ فوق العاده خوشبویی به مشام می رسد و حدس می زنم از شمع های معطر و گران قیمتی باشد که به تعداد زیاد در حال سوختنند؛ باین حال هنوز بوی نم و رطوبت زیر چادر حس می شود. به هر حال یک چادر بسیار بزرگ است؛ اما چه چادری؟ درواقع یک خیمه بزرگ دسته جمعی است که به چند بخش تقسیم شده. در انتهای یک سمت، میدانی برای رقص و یک صحنه بزرگ برای گروه موسیقی و در انتهای سمت دیگر چادر، جایی برای صرف نوشیدنی های مختلف در نظر گرفته شده است. خدای من! اما چرا فقط یک غرفه پذیرایی؟ و در بخش اصلی چادر که میز و صندلی چیده شده، پیشخدمت هایی با لباس سفید و سینی هایی پر از لیوان های برّاق شیشه ای، مثل رقصندگان باله در حال حرکت هستند.

و وسط همه این ها، روی یک پایه نقره ای، کیک غول پیکری نشسته است؛ آن چنان زیبا که وقتی فکر می کنم بعداً جولز و ویل با کارد آن را بُرش می زنند، باعث ناراحتی ام می شود! نمی توانم حدس بزنم چنین کیکی چقدر می ارزد؛ احتمالاً به اندازه هزینه کل مراسم ازدواج ما!

دوباره از خیمه خارج می‌شوم و وقتی هوای بیرون به من می‌خورد، بدنم می‌لرزد. قطعاً باد بلند می‌شود. همین حالا هم روی دریا، اسب‌های سفیدی روی امواج سوار شده‌اند.

به جمعیت نگاه می‌کنم. همه کسانی که در اینجا می‌شناسم، همان‌هایی هستند که در مهمانی عروس هم بودند. اگر شهامتم را از دست ندهم، تا برگشتن چارلی همین جا می‌ایستم. حدس می‌زنم به محض اینکه عکس گرفتشان تمام شود، بلافاصله باید وظایفش را به عنوان رئیس تشریفات انجام دهد. پس یک جرعه بزرگ از لیوانم می‌نوشم و خودم را به نزدیک‌ترین گروه می‌رسانم.

به اندازه کافی با من صمیمی می‌شوند، اما باید بگویم آن‌ها یک گروه از دوستانی هستند که در این مکان به تور هم خورده‌اند و من به آن‌ها تعلق ندارم. ایستاده‌ام و از لیوانم جرعه جرعه نوش جان می‌کنم. نمی‌دانم بقیه چطور با این نوشیدنی قوی کنار می‌آیند، بدون اینکه خودشان را اذیت کنند. شاید این چیزی است که باید در یک مدرسه خصوصی یاد بگیری؛ اینکه چگونه این نوشیدنی‌های کوفتی را بخوری! چون بدون شک، همه در اینجا به مدرسه خصوصی رفته‌اند.

یک خانم می‌پرسد: «تو می‌دونی هشتگ چیه؟ منظورم برای این مراسم ازدواجه؟ من دعوت‌نامه عروسی رو چک کردم، ولی نتونستم ببینمش.»

دوستش جواب می‌دهد: «مطمئن نیستم که اصلاً همچین چیزی وجود داشته باشه؛ ولی به هر حال سیگنال اینجا خیلی ضعیفه و تا وقتی توی جزیره‌ای، نمی‌تونی چیزی رو آپلود کنی.»

اولی آگاهانه می‌گوید: «شاید به همین خاطر اینجا رو برای عروسی انتخاب کرده‌ن. می‌دونی، به خاطر موقعیت ویل.»

زن دیگری می‌گوید: «این خیلی مرموزه! باید اعتراف کنم که انتظار ایتالیا رو داشتم؛ توی دریاچه‌هاش. به نظر می‌آد که یه حرکت جدید باشه؛ یه ترند توی دنیای مجازی؛ مگه نه؟»

زن سومی وارد صحنه می‌شود. «ولی مبتکرش جولزه؛ یه چالش جدید.»
باد شدیدی می‌وزد و تقریباً نزدیک است کلاهش را توی هوا به پرواز دریاورد که سریع با دست آن را روی سرش

نگه می‌دارد. «جشن عروسی توی همچین جزیره فراموش شده‌ای، وسط این ناکجاآباد!»

«این نسبتاً شاعرانه‌ست؛ مگه نه؟ همه بیابان‌های رام‌نشده و ویرانه‌های باشکوه، آدم رو یاد شعرهای ایرلندی می‌ندازه.»

«آره. همین‌طوره عزیزم.»

همه این زن‌ها بعد از تعطیلات تابستانی‌شان در جزایر یونان، حسابی برنزه شده‌اند. این را می‌دانم، چون بعد درباره آن حرف می‌زنند و اینجا را با جزیره کرت یونان مقایسه می‌کنند. حالا یکی از آن‌ها با تعجب می‌گوید:

«وای، خدای من! چرا یکی باید بخواد با پرواز اکونومی بچه‌هاش رو به جایی ببره؟ منظورم اینه که تعطیلاتش رو با یه خاطره بد شروع کنه.»

نمی‌دانم اگر وارد بحثشان شوم و از مزایای اردوگاه نیوفارست^{۶۴} حرف بزنم، آن‌ها چه می‌گویند؛ که آنجا بهترین آب‌های معدنی را دارد و بهترین رستوران‌های کنار آب و منظره‌های ناب؟ و آیا بازهم با همان لحن مشغول مقایسه می‌شوند. فکر می‌کنم جای چارلی در اینجا واقعاً خالی است. هرچند، همان دیشب ثابت کرد همیشه کنار این جور آدم‌ها خنده‌دار می‌شود؛ کمی هم دفاعی و نامطمئن از خودش.

پسری که سمت راستم است، رو به من برمی‌گردد؛ یک بچه‌مدرسه‌ای گنده و بالغ؛ از این‌هایی که صورت گردِ سرخ و سفیدی دارند و خط موهایشان را عقب می‌برند.

می‌گوید: «هانا؛ درسته؟ از طرف عروسی یا داماد؟»

نفس راحتی می‌کشم. بالاخره یکی هم پیدا شد که بخواد با من هم کلام شود. «طرف عروس.»

«من از طرف دامادم. با اون لعنتی مدرسه می‌رفتم.»

دستش را جلو می‌آورد و باهم دست می‌دهیم. حس می‌کنم برای انجام یک مصاحبه وارد دفتر کارش شده‌ام. می‌پرسد: «جولیا رو از کجا می‌شناسی؟»

می‌گویم: «من همسر چارلی‌ام، اون هم رفیق جولیاست. چارلی یکی از برنامه‌ریزهای عروسیه.»

«لهجه تون مال کجاست؟»

«اممم... منچستر. خُب، حومه منچستر.»

هرچند، همیشه حس می‌کنم با زندگی کردنِ طولانی در جنوب، بیشتر لهجه‌ام را از دست داده‌ام.

«طرفدار منچستریونایتدی؛ درسته؟ می‌دونی، چند سال برای انجام یه کاری رفتم اون طرف‌ها. فکر کنم ساوتهمپتون^{۶۵} بود؛ یکی دو روز یا نمی‌دونم... به هر حال خسته‌کننده بود؛ با غذاهای وحشتناکی که اصلاً نمی‌شد خورد.»

می‌گویم: «آه! خُب، پدرم هوادار این تیمه.»

اما او برگشته؛ حوصله‌اش سر رفته و با نفر بغل‌دستی‌اش در حال گفت‌وگو است. خودم را به یک زوج مسن معرفی می‌کنم؛ بیشتر به این خاطر که ظاهراً با کسی گپ نمی‌زنند. مرد می‌گوید:

«من پدر دامادم.»

از این حرفش جا می‌خورم. چرا فقط نمی‌گوید من پدر ویل هستم؟ با یک انگشت به خانم بغل‌دستی‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید: «و این همسرمه.»

زن سلام می‌دهد و به پاهایش نگاه می‌کند. می‌گویم: «شما باید به پسرتون افتخار کنین.»

«افتخار؟» با حالتی پرسشگر اخم‌هایش توی هم می‌رود. او مرد بلندقدی است؛ بدون اینکه خمیده باشد! بنابراین برای نگاه کردن به او باید گردنم را بالا بگیرم. شاید بینی‌اش تا اندازه‌ای دراز و قلاب‌شکل است، اما حس می‌کنم موقع نگاه کردن به من، بینی‌اش را پایین می‌آورد. حالت نگاهش من را به یاد معلم دوران مدرسه‌ام می‌اندازد که می‌گفت هر حرفی را نباید هر جایی زد.

در جوابش با آشفتگی می‌گویم: «خُب، بله!» فکر نمی‌کردم مجبور شوم خودم را توضیح بدهم! «به گمونم بیشتر به خاطر این جشن ازدواج؛ همچنین به خاطر شوی تلویزیونی شب را زنده بمان.»

ظاهراً این حرف‌ها در نظرش هست. می‌گوید: «اممم... ولی این یه حرفه یا تخصص که نیست؛ هست؟»

«خُب، به گمونم به معنای سنتیش نباشه.»

«اون هیچ‌وقت بهترین دانش‌آموز مدرسه نبود. می‌دونین، مدام خودش رو درگیر می‌کرد... ولی به اندازه کافی بچه‌روشنی بود؛ این رو همه می‌گفتن. اون موفق شد به یه دانشگاه خوب راه پیدا کنه. می‌تونست مدرک علوم سیاسی

یا حقوق بگیره؛ البته احتمالاً نه توی رتبه‌های اول، ولی یه جایگاه مقبول.»

خدای من! فراموش کرده بودم که پدر ویل یک مدیر مدرسه است؛ حالا هم انگار دارد درباره‌ی یکی از پسرهای آن مدرسه حرف می‌زند و نه پسر خودش! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم برای ویل که ظاهراً همه‌چیز برایش مهیاست، احساس ترحم کنم! اما حالا که فکرش را می‌کنم، دقیقاً دلم برایش می‌سوزد.

او از من می‌پرسد: «شما چندتا بچه دارین؟ پسر هم دارین؟»

«بله، یه پسر به اسم بن دارم.»

«از همین حالا می‌تونین به فکر تحصیلش توی مدرسه‌ی ترولیان باشین. می‌دونم که ممکنه روش‌های من از نظر بعضی‌ها یه کم جدی و سختگیرانه باشه... ولی از یکسری مواد خام مایوس‌کننده، مردان بزرگی ساخته.»

فکر قرار دادن بن در چنگال این مرد کاملاً سرد و زُمخت، همه وجودم را لبریز از وحشت می‌کند. دلم می‌خواهد به او بگویم حتی اگر توان مالی‌اش را داشتم و اگر بن نزدیک به سن رفتن به مدرسه ابتدایی بود، امکان نداشت پسر مرا به جایی بفرستم که به وسیله او اداره می‌شود! اما فقط مؤدبانه لبخند می‌زنم و عذرخواهی می‌کنم. اگر پدر و مادر ویل اینجا هستند، پس باید کار گرفتن عکس هم تمام شده باشد؛ و اگر چنین است، چرا چارلی نمی‌آید و پیدایم نمی‌کند؟ با نگاه توی جمعیت را می‌گردم و بالاخره او را بین یک گروه بزرگ کنار بقیه ساقدوش‌های داماد و چند مرد دیگر پیدا می‌کنم. رگه‌هایی از عصبانیت در خودم حس می‌کنم و تا جایی که کفش‌های پاشنه‌بلندم اجازه می‌دهند، هرچه سریع‌تر به طرفش راه می‌افتم.

با لحنی که سعی می‌کنم صدایم خصمانه نباشد، می‌گویم: «خدای من، چارلی! انگار چند ساعته که رفتی. توی این مدت من عجیب‌ترین گفت‌وگوهای عمرم رو داشتم.»

با کمی حواس‌پرتی می‌گوید: «هی، هانا!» با گوشه‌چشمی که به من می‌اندازد و بعضی حالت‌های چهره‌اش، مطمئن می‌شوم که از قبل باید دمی به خمره زده باشد. یک لیوان پر از نوشیدنی هم در یک دستش دارد؛ فکر نمی‌کنم که اولین پیمان‌اش باشد! به خودم یادآور می‌شوم که او همیشه کنترل خودش را دارد؛ اینکه حد خودش را می‌داند. او مرد بالغی است. می‌گوید: «آه، راستی... احتمالاً دیگه حالا می‌تونم همه‌چی رو از سرت بریزی بیرون.»

منظورش این است که دلبری کند. حس می‌کنم وقتی سرم را بلند می‌کنم، گونه‌هایم داغ شده است. آیا او شرمنده من است؟

یکی از آن مردهایی که با چارلی حرف می‌زد، جلو می‌آید و با کف دست به شانه چارلی می‌زند و می‌گوید: «چارلی، این بانوی پیر شماست؟»

چارلی می‌گوید: «آره. روری^{۶۶}، این هانا، همسرمه. هانا، این آقا هم روری. اون توی مهمونی مجردی بود.» روری می‌گوید: «از دیدنت خوش حالم، هانا.»

دندان‌هایش برق می‌زند. همه این شاگردمدرسه‌های دولتی، دوست‌داشتنی‌اند. به ساق‌دوش‌های بیرون کلیسا فکر می‌کنم که چه برخورد خوبی با مهمان‌ها داشتند. «می‌تونم برنامه مراسم رو تقدیم شما کنم؟ میل دارین یه کم برگ گل خشک بهتون بدم؟»

اما رفتارشان را شب قبل هم دیده‌ام. نه می‌خواهم و نه می‌توانم به هیچ کدام از آن‌ها اعتماد کنم.

روری می‌گوید: «هانا، باید به خاطر بلایی که شب مهمونی مجردی سر شوهرت آوردیم، ازت عذرخواهی کنم؛ ولی کلاً خیلی سرگرم‌کننده و بامزه بود؛ مگه نه چارلی؟ آخرین نفر وارد می‌شود...»

منظورش را دقیقاً نمی‌فهمم. چارلی را تماشا می‌کنم و می‌بینم که آن اتفاق می‌افتد؛ چهره شوهرم تغییر می‌کند. قیافه‌اش توی هم می‌رود و خط لب‌هایش محو می‌شود. همان حالی می‌شود که بعد از آن تعطیلی کذایی آخر هفته، توی فرودگاه جمعش کردم.

لحن صدایم را بازیگوش نگه می‌دارم و از روری می‌پرسم: «راستش رو بگو ببینم، چه برنامه‌ای داشتین؟ چارلی این جور چیزها رو خیلی دقیق به من نمی‌گه.»

روری دوباره روی شانه چارلی می‌زند و می‌گوید: «پس می‌خوای بدونی که اون شب چه اتفاقی افتاد.» چشمکی به من می‌زند و ادامه می‌دهد: «به‌هرحال همه چی باحال بود و حسایی خوش گذشت. پسرها هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شن.»

همین که روری می‌رود و ما چند لحظه باهم تنها می‌شویم، از او می‌پرسم: «چارلی، تو شراب خوردی؟»

او به طور گنگ و نامفهومی می گوید: «فقط یه جرعه. می دونی، فقط می خواستم باهاشون همراهی کنم.»
«چارلی!»

محکم و قاطعانه می گوید: «هانا، یکی دو لیوان نمی تونه من رو از حالت عادی خارج کنه!»
«و...» فکرم به لحظه ای می رود که از گیت خروجی سالن فرودگاه بیرون آمد و چه حال خرابی داشت. ادامه می دهم: «چارلی، چه اتفاقی توی اون مهمونیِ مجردی افتاد؟ اون یارو داشت درباره چی حرف می زد؟»
«وای، خدایا!» چارلی دستش را توی موهایش می برد و بعد صورتش را پیچ و تاب می دهد. «نمی دونم چرا کارم به اون جاها کشید... برام خیلی زیادی بود. خُب، به گمونم چون من یکی از اون ها نیستم... ولی درعین حال خیلی وحشتناک بود!»

حس می کنم دلم به هم می خورد و آشوب می شود. می گویم: «چارلی، اون ها باهات چی کار کردن؟!»
و بعد شوهرم رو به من می کند و دندان هایش را به هم فشار می دهد؛ انگار حرف های زشت و زننده ای روی لب هایش دارد که نمی تواند به زبان بیاورد.

«هانا، اصلاً دلم نمی خواد درباره اون شبِ لعنتی حرف بزنم.»
همین است. آه خدای من! چارلی شراب خورده بود.

جونو: ساقدوش اول داماد

لیوان خالی نوشیدنی‌ام را پایین می‌گذارم و یکی دیگر از سینی پیشخدمتی که در حال گذر است برمی‌دارم. این یکی را هم سریع می‌نوشم، بعد شاید، چه می‌دانم، کمی بیشتر خودم را حس کنم. امروز صبح، با دیدن همه این چیزها، دیدن همه چیزهایی که ویل دارد، کمی حالم را خراب کرد. به این افتخار نمی‌کنم که حس بدی دارم. البته که دارم؛ ویل بهترین رفیق من است. دوست دارم خوش حال باشد؛ اما بودن دوباره با آن پسرها، حکم لایروبی را دارد. انگار هیچ کدام تأثیری روی او نگذاشته‌اند، هیچ کدام او را عقب نگه نمی‌دارد. درحالی که من همیشه حس کرده‌ام، نمی‌دانم، انگار سزاوار خوش حال بودن نیستم.

چهره‌های آشنای بسیار زیادی بین جمعیت بیرون کلیسا هستند؛ چند نفر از آن شبِ مهمانی مجردی و دیگران که به مهمانی نیامدند، اما در مدرسه با ما بودند. آن‌ها از من می‌پرسند:

«جونو، ساقدوش اول داماد؛ درسته؟»

و

«امشب روی یه دختر خوش شانس دست می‌ذاری؟»

من می‌گویم: «شاید... شاید...»

چند نفر شرط‌بندی کرده‌اند که من امشب خرابکاری می‌کنم. بعد درباره کاروکاسی و خانه‌هایشان حرف زدند. درباره مقام و موقعیت کاری‌شان برای هم درد دل کردند؛ درباره سیاست و خلاصه همه چیز. من خیلی نمی‌توانم به گفت‌وگوهایشان اضافه شوم، چون اسم‌ها را نمی‌شناسم و حتی اگر هم بشناسم، احتمالاً نمی‌دانم موضوع چیست. مثل احمق‌ها اینجا می‌ایستم و حس می‌کنم به این جمع تعلق ندارم؛ واقعاً هیچ وقت هم نداشته‌ام.

همه آن‌ها شغل‌های پُر قدرتی دارند؛ حتی آن‌هایی که به روشنی به یاد نمی‌آورم... و همه آن‌ها نسبت به کارهایی که در مدرسه انجام داده‌اند، کاملاً متفاوت به نظر می‌رسند. باتوجه به اینکه همه این‌ها در نهایت مربوط به بیست سال قبل است، خیلی هم تعجب‌آور نیست؛ اما حداقل برای من، اصلاً چنین حسی ندارد؛ مخصوصاً همین حالا که اینجا و در این مکان ایستاده‌ام. به چهره همه نگاه می‌کنم و اهمیتی ندارد که چقدر از آن زمان گذشته است؛ اینکه بعضی جاهای سرشان طاس شده که زمانی مو داشت یا رنگ سیاهی که زمانی طلایی بوده یا به جای عینک از لنز استفاده

می‌کنند... من همه آن‌ها را به جا می‌آورم.

نگاه کن! حتی حالا و حتی باینکه در اوج ناامیدی به سر می‌برم، خانواده‌ام در کمال افتخار عکس دوران مدرسه‌مان را روی پیشخان بخاری اتاق نشیمن خودشان نگه می‌دارند. من که هیچ‌وقت به آن عکس پوشیده در لایه‌ای از غبار نگاهی نمی‌کنم. آن‌ها خیلی به این عکس افتخار می‌کنند. توی عکس، همه بچه‌های مدرسه روی پله‌های جلوی ساختمان اصلی هستیم و صخره‌ها سمت دیگری است. همه ما روی آن نیمکت‌های فلزی نشسته‌ایم و تروتمیزیم؛ با موهای شانه‌زده و پوزخندهای احمقانه! «پسرها، رو به دوربین لبخند بزن!»

حالا دقیقاً مثل آن عکس به همه‌شان پوزخند می‌زنم. نمی‌دانم که آیا آن‌ها هم پنهانی من را نگاه می‌کنند و همین افکار را در سر دارند یا نه. جونو، ضایع و مزخرف؛ همیشه سوژه خنده و زیادی! دقیقاً همان‌طور که آن‌ها فکر می‌کنند. خُب، اینجاست که ثابت می‌کنم همه در اشتباه‌اند، چون زده‌ام توی کار تولید نوشیدنی و حرفی برای گفتن دارم؛ این‌طور نیست؟

«جونو... رفیق! باور نمی‌کنم که چقدر از اون روزها گذشته.»

گرگ هستینگ^{۶۷}، نیمکت ردیف سوم، دومین نفر از سمت چپ. مادر خونگرم و صمیمی‌ای داشت که قطعاً چیزی از او به ارث نبرده بود.

«هاهاها! جونو... چطور می‌شه این کت و شلوار ناجورت رو فراموش کرد؟»

مایلز لاک^{۶۸}، نیمکت ردیف پنجم، یک جایی آن وسط. یک‌ذره نابغه، اما نه خیلی زیاد؛ پس بی‌خیالش.

«حداقل حلقه‌ها رو فراموش نمی‌کردی! که ای کاش می‌کردی و این دیگه نه‌ایتش بود.»

جرمی سوئیفت^{۶۹}، آخرین نفر از سمت راست. به خاطر اینکه نشان بدهد بادل و جرئت است، یک سکه پنجاه پنی را قورت داد و راهی بیمارستان شد.

«جونو، رفیق اعظم! می‌دونی، باید بهت بگم که هنوز بابت مهمونی مجردی کاملاً خوب نشده‌م؛ تو خیلی اذیتم

کردی. کرسیت^{۷۰} و اون مردک بیچاره! خیلی بلا سرش آوردیم. اون هم اینجاست؛ مگه نه؟»

کورتیس لاو^{۷۱}، نیمکت ردیف چهارم، پنجمی از سمت راست. تقریباً به‌طور حرفه‌ای تنیس بازی می‌کرد، اما در نهایت

حسابدار شد.

نگاه کن، همه خرفت صدایم می کنند! اما من حافظه خوبی دارم و می دانم کی از صرافتش می افتند.

در آن عکس چهره‌ای وجود دارد که هیچ وقت دل نگاه کردنش را ندارم. ردیف پایین، بچه‌های کوچک‌تر و سمت راست آن‌ها. لونر، پسر کوچولویی که ویل را می پرستید و برای رضایت او هر کاری انجام می داد؛ هر چیزی که ما می خواستیم. او از آشپزخانه برای ما نان و کره می دزدید، گل ولای کفش‌های راگی ما را می شست و خوابگاه ما را تمیز می کرد؛ همه کارهایی که واقعاً نیاز نداشتیم یا خودمان نمی توانستیم انجام بدهیم! اما یک جورهایی فکر کردن درباره کارهایی که می کرد، بامزه بود.

به جایی رسیدیم که از او می خواستیم هرچه بیشتر و بیشتر کارهای احمقانه‌ای انجام دهد. یک بار از او خواستیم روی پشت‌بام مدرسه برود و مثل جغد هوهو کند؛ و او این کار را کرد. یک بار دیگر از او خواستیم زنگ‌های آتش‌نشانی را به صدا دربیاورد. فهمیدنش سخت بود که تا کجا قرار بود پیش برود. گاهی به سراغ وسایل و شیرینی‌هایی می رفتیم که مادرش فرستاده بود؛ آن‌ها را می خوردیم یا درباره خواهر بزرگش سربه‌سر او می گذاشتیم یا نامه‌هایی را که نوشته بود و می خواست برای خانه‌شان بفرستد، پیدا می کردیم و با صدای بلند می خواندیم: «دلم برای همه شما خیلی تنگ شده است.» و بعضی وقت‌ها هم حتی کمی کتکش می زدیم؛ اگر کفش‌های راگی ما را خوب تمیز نکرده بود! چون او همیشه کارش را عالی انجام می داد. من به عنوان تشویق، با لگد به باسنش می زدم؛ او اجازه هر کاری را به ما می داد!

یک لیوان نوشیدنی دیگر برمی دارم و سر می کشم. سرانجام این یکی کار خودش را می کند؛ حس می کنم کمی سبک‌تر شده‌ام. می روم داخل گروهی از بچه‌های قدیمی ترولیان. می خواهم به آن‌ها درمورد تجارت نوشیدنی‌ام بگویم؛ فقط تا نیم ساعت بعد؛ فقط برای اینکه شاید بالاخره بفهمند من هم مثل خودشان عاقبت به‌خیر شده‌ام! اما گفت‌وگوی آن‌ها شروع شده و راهی برای عوض کردن موضوع بحث به‌فکرم نمی‌رسد.

یک نفر محکم روی شانه‌ام می‌زند. برمی‌گردم و با او چهره‌به‌چهره می‌شوم. آقای اسلاتر است؛ پدر ویل! اما اول و مهم‌تر از همه چیز، او همیشه مدیر مدرسه ترولیان است.

می گوید: «جاناتان بریگز^{۷۲}، تو یه ذره هم تغییر نکردی!» منظورش تعریف کردن از من نیست.

لعنتی! امیدوارم بودم حسایی از او دور باشم. دیدنش همان تأثیر همیشگی را روی من دارد. فکر می کردم حالا که بزرگ شده‌ام، ممکن است متفاوت باشد؛ اما مثل همیشه از او ترسیدم. این خنده‌دار است!

می گویم: «سلام قربان!» انگار زبانم به گلویم چسبیده است. «منظورم، آقای اسلاتر!» فکر می کنم ترجیح می دهد همان قربان صدایش کنم. زیریرکی نگاهش می کنم. گروهی که با آن‌ها بودم، متفرق شده‌اند؛ بنابراین حالا ما دو نفر باهم هستیم؛ فقط من و او! راه فراری نیست.

از بالا تا پایینم را ورنانداز می کند و می گوید: «می بینم که مثل همیشه غیرعادی لباس پوشیدی. ژاکت گشادی رو که توی ترولیان داشتی، ان قدر پوشیدی تا آخرش به تنت کوچیک شد!»

بله، چون خانواده‌ام توانایی خرید همان یکی را داشتند.

می گوید: «و می بینم که هنوز آویزون پسر منی!»

او هیچ وقت دوستم نداشت. تصور نمی کنم کس دیگری را هم دوست داشته باشد؛ حتی بچه خودش را.

می گویم: «بله، ما بهترین رفقای همدیگه‌ایم.»

«آه، که این طور! من همیشه تقریباً تحت تأثیرت قرار می گرفتم؛ از اینکه خیلی ساده، کارهای کثیفی رو به خاطرش انجام می دادی... مثل وقتی که برگه‌های امتحان عمومی رو از دفتر من دزدیدی!»

برای لحظه‌ای همه چیز در اطرافم ساکت و آرام شد.

آقای اسلاتر بدون توجه به سکوت من ادامه می‌دهد: «آه، بله! می‌دونم داری به این فکر می‌کنی که چطوری بدون اینکه این موضوع گزارش بشه، تو جونِ سالم به در بردی! این ماجرا می‌تونست یه رسوایی برای مدرسه باشه؛ برای اسم من! البته اگه خبرش درز می‌کرد.»

می‌گویم: «من نمی‌دونم شما درباره چی حرف می‌زنین!»

اما چیزی که فکر می‌کنم، این است: تو از نصف ماجرا خبر نداری؛ یا اینکه خبر داری و صلاح می‌بینی خودت را به آن راه بزنی تا من نفهمم.

تصمیم می‌گیرم از اینجا دور شوم. می‌روم دنبال یک نوشیدنی دیگر. نزدیکی خیمه عروسی یک غرفه برپا کرده‌اند. خیلی توی کارشان سریع نیستند. مهمان‌ها دو یا سه نوشیدنی سفارش می‌دهند و وانمود می‌کنند که برای دوستان یا همراهشان می‌خواهند؛ در صورتی که می‌بینم وقتی می‌روند، خودشان تنها هستند. وقتی نوشیدنی ساخت خودم را برمی‌دارم، حس می‌کنم دست‌هایم می‌لرزند.

بعد بین جمعیت یکی را می‌بینم که به‌نظرم می‌رسد او را می‌شناسم. او با اخم نگاه می‌کند، اما از بچه‌های مدرسه ترولیان نیست. به‌هر حال حدود پنجاه سال دارد و پیرتر از آن است که توی عکس دسته‌جمعی ما باشد؛ و این ابتدا آزارم می‌دهد، چون نمی‌توانم معلوم کنم او را کجا دیده‌ام.

او مدل موی خیلی باحالی دارد؛ هرچند موهایش خاکستری و کمی هم طاس است و کت‌وشلوار خیلی شیکی پوشیده. به‌نظر می‌رسد که از دماغ فیل افتاده و معلوم نیست چگونه راهش به وسط این جزیره در ناکجاآباد افتاده است.

تا چند دقیقه واقعاً حتی یک سرنخ هم پیدا نمی‌کردم که کجا می‌توانم کسی مثل او را دیده باشم. بعد به فکر می‌رسد که شاید باهم در جایی کار می‌کردیم... لعنتی! این تهیه‌کننده برنامه شب را زنده بمان است. یک اسم شبیه فرانسوی داشت: پی‌یرز^{۷۲}؛ خودش است.

او به‌طرفم می‌آید و می‌گوید: «جونو! خیلی خوبه که می‌بینمت.»

از اینکه اسم من را یادش مانده، خیلی حال می‌کنم؛ اینکه من را می‌شناسد. بعد یادم می‌آید خیلی از قیافه‌ام خوشش نیامد که من را توی شوی تلویزیونی‌اش جا بدهد. پس اشتیاقی نشان نمی‌دهم. می‌گویم: «پی‌یرز!» و دستم را برای دست دادن با او دراز می‌کنم. نمی‌دانم چرا خواست بیاید و با من حرف بزند. ما فقط یک بار همدیگر را دیدیم؛ وقتی که برای تست صحنه، همراه ویل به آنجا رفتیم. چه معنی دارد که فقط لیوان‌هایمان را بلند کنیم و به سلامتی هم بنوشیم؟

درحالی که روی پاشنه‌هایش عقب و جلو می‌رود، می‌گوید: «جونو، خیلی وقته ندیدمت. با این موهات... خیلی سخت شناختمت.» خیلی مؤدب است. موهایم خیلی بلند نیست، اما احتمالاً نسبت به پانزده سال قبل که همدیگر را ملاقات کردیم، خیلی پیرتر به نظر می‌آیم؛ و همه‌اش زیر سر این نوشیدنم است.

او می‌پرسد: «توی این مدت چی کارها کردی؟ می‌دونم که باید مشغول به کار باارزشی باشی.» حس می‌کنم که انگار پای چیز عجیبی در میان است؛ اما اهمیتی به آن نمی‌دهم. «خُب، یه جوری خودم رو مشغول می‌کنم. پی‌یرز من توی کار تولید نوشیدنی‌ام.»

خیلی سعی می‌کنم کارم را بزرگ جلوه بدهم، اما صادقانه بگویم، نمی‌توانم به این فکر نکنم که این یارو چطور با چند خط ایمیل، من را رد کرد.

برای این شوی تلویزیونی کاملاً مناسب نیست.

می‌دانید، مردم این را درمورد من متوجه می‌شوند. آن‌ها جونو را می‌بینند؛ وحشی و دیوانه، بدون اینکه در پشت صحنه ادامه پیدا کند؛ و البته من دوست دارم این‌طور فکر کنند! اما حالا حس خوبی ندارم و از این گفت‌وگو بیزارم؛ درست مثل وقتی که آن شرکت تولید تلویزیونی ردم کرد. گمان می‌کنم حداقل من یکی برای این موضوع کلی مایه گذاشتم.

ببینید، ایده رفتن به این شو از من بود. نمی‌گویم کل چیزها فکر من بود، اما این را می‌دانم که من بذر اولیه را کاشتم. یک سال قبل یا کمی بیشتر، من و ویل توی یک کافه نشسته بودیم و چیزی می‌نوشیدیم. همیشه این من بودم که قرار ملاقات می‌گذاشتم. ویل همیشه سرش خیلی شلوغ بود؛ حتی با اینکه آن روزها حرف زیادی برای

گفتن درباره کار تلویزیونی نداشت. حتی اگر او یکی دو بار هم من را غال می گذاشت، هیچ وقت لغوش نمی کرد. گره های زیادی بین ما وجود دارد که نمی شود به سادگی از بین برود. او هم این را می داند.

باید خیلی در نوشیدن زیاده روی کرده باشم، چون حتی این بازی را هم من توی مدرسه ابداع کرده بودم: زنده ماندن! طرز نگاه کردن ویل را یادم می آید. فکر می کنم او از آن چیزی که ممکن است بعداً بگویم، ترسیده بود؛ اما من قصد نداشتم وارد این بحث ها شوم. ما هیچ وقت این کار را نمی کنیم. شب قبلش با این پسر ماجراجو یک برنامه تماشا می کردیم که خیلی یکنواخت بود؛ بنابراین گفتم:

«این می تونه ایده بهتری برای یه برنامه تلویزیونی باشه. مثلاً اسمش رو می شه گذاشت... زنده موندن! مگه نه؟»
بعد او طور متفاوتی به من نگاه کرد.

من پرسیدم. «چی شد؟»

او گفت: «جونو... این ممکنه بهترین ایده ای باشه که تا حالا رو نکردی!»

«آره... ولی تو نمی تونی این کار رو انجام بدی. می دونی، به خاطر اتفاقی که افتاد...»

او گفت: «اون اتفاق مال یک میلیون سال قبله. تازه، اون فقط یک حادثه بود؛ یادته؟ من هم که مقصر نبودم؛ یادته؟»

به او نگاه کردم. آیا واقعاً این را باور داشت؟ منتظر جواب من بود.

گفتم: «آره... آره، همین طور بود.»

مورد بعدی که می دانستم، این بود که او هردوی ما را برای تست صحنه فراخواند؛ و می توان گفت که بقیه اش به تاریخ پیوست! به هر حال بخت با او یار بود؛ واضح است که در پایان، آن ها قیافه زشت من را نخواستند.

این را می فهمم که پی ریز یک جور بامزه ای نگاهم می کند. فکر می کنم او فقط می خواست چیزی از من بپرسد. می گویم: «ببخشید، اون چی بود؟»

«داشتم می گفتم انگار خودت نخواستی با ما کار کنی. به گمونم درآمد تولید نوشیدنی رو به ما ترجیح دادی!»

به ما ترجیح دادی؟ آن ها خودشان من را نخواستند!

یک جرعهٔ بزرگ از لیوانم می‌نوشم و می‌گویم: «پی‌یرز، شما من رو برای اون شوی تلویزیونی نخواستین. پس با کمال احترام، می‌تونم بهم بگی دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

ایفه: برنامه ریز عروسی

توده های هوای بد در افق در حال گسترش است و هر لحظه تیره تر می شود. باد شدت گرفته است. لباس های ابریشمی در باد چِلپ چِلپ می کنند و یکی دو کلاه چرخ زنان دور می شوند و تزئینات مراسم عروسی به آسمان می روند.

اما با افزایش صدای باد، صدای خواننده هم بلند می شود.

تو موسیقی قلب منی

عزیزم!

تو موسیقی قلب منی...

برای یک لحظه انگار فراموش کرده ام چگونه نفس بکشم. وقتی ما کوچک بودیم، مادرم این ترانه را برایمان می خواند. خودم را مجبور به دم و بازدم کردن و نفس کشیدن می کنم. تمرکز کن، ایفه! تو انگیزه های زیادی برای ادامه کار داری.

در حال حاضر مهمان ها با درخواست های زیادی اطرافم را شلوغ کرده اند.

«پیش غذای بدون قند هم دارین؟»

«بهترین جایی که موبایل آنتن می ده، کجاست؟»

«می شه از عکاس بخواین چندتا عکس از ما بگیره؟»

«می شه جای من رو توی برنامه غذا عوض کنین؟»

در میان آنها حرکت می کنم و مطمئنشان می کنم که پاسخگوی همه سؤال ها هستم؛ به آنها سرویس های بهداشتی و رختکن و غرفه های نوشیدنی را نشان می دهم. ظاهراً بیشتر از صدوپنجاه نفرند و همه جا هستند. از درهای خیمه اصلی وارد و خارج می شوند، جلوی غرفه نوشیدنی می ایستند و سفارش می دهند، توی چمن ها را می روند، با گوشی های هوشمند عکس می گیرند، می گویند و می خندند و از سینی پیشخدمت ها پیش غذا برمی دارند. تقریباً چندین نفر از مهمان ها را قبل از اینکه توی در دسر بیفتند، از جلوی لجنزارها دور کرده ام.

یک گروه دیگر را که سعی دارند وارد گورستان شوند، منصرف می کنم؛ لیوان های نوشیدی را در دست گرفته اند و

انگار دنبال یک جای جذاب می‌گردند. به آن‌ها می‌گویم:

«لطفاً! بعضی از این سنگ‌ها خیلی قدیمی و شکننده‌ن.»

«به‌نظر می‌آید مدت زیادی که هیچ‌کس به این گورستان سر نزده.»

این را یکی از مردها که صدای نرم و ملایمی دارد، موقع رفتن می‌گوید؛ کمی هم با اکراه!

«اینجا یه جزیرهٔ متروکه‌ست؛ مگه نه؟ بنابراین فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه.»

بدیهی است که او نام خانوادگی من را نمی‌داند و من از این بابت خوش‌حالم. دلم نمی‌خواهد در میان سنگ‌قبرها پرسه بزنند یا نوشیدنی‌هایشان را روی زمین اینجا بریزند یا با کفش‌های پاشنه‌بلند و برآقشان روی این زمین مقدس راه بروند و سنگ‌نوشته را با صدای بلند بخوانند؛ فاجعهٔ شخصی خودم که در خلل و فرج این دیار متروک نوشته شده است.

خودم را برای این حس و حال عجیب آماده کرده بودم؛ داشتن همهٔ این آدم‌ها در اینجا. این یک شر ضروری است؛ بالاخره این چیزی است که خودم خواسته‌ام: آوردن دوبارهٔ مردم به این جزیره؛ و هنوز کاملاً پی نبرده‌ام که چقدر مزاحم به‌نظر می‌رسند.

اولیویا: ساقدوش عروس

مراسم عروسی ساعت‌ها ادامه داشت یا این‌طور حس می‌شد؛ با آن لباس نازک که نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. آن‌قدر دسته‌گلم را محکم گرفتم که خارهای گل سرخ، از پشت روبان سفید ابریشمی توی دست‌هایم فرو رفت. مجبور شدم طوری دستم را نگه دارم که کسی متوجه ریختن قطره‌های خون از کف دستم نشود. سرانجام همه چیز تمام شد.

اما بعد از مراسم نوبت به گرفتن عکس رسید. بس که سعی کردم لبخند بزنم، صورتم درد گرفته و گونه‌هایم درد می‌کند. عکاس مدام به من گیر می‌داد و می‌گفت: «اخم نکن عزیزم!» سعی خودم را کردم. این را می‌دانم که باید شبیه لبخند واقعی باشد، اما بیشتر شبیه این بود که دارم دندان‌هایم را نشان می‌دهم؛ چون این‌طور حس می‌شد. می‌توانستم به جولز بگویم چه چیزی آزارم می‌دهد، اما نمی‌دانستم چطور این کار را انجام بدهم. یادم نمی‌آمد که لبخند واقعی چه شکلی است. ماما دستی روی شانه‌ام می‌گذازد و می‌گوید:

«حالت خوبه، لیوی؟»

حدس می‌زنم متوجه چیزهایی شده است؛ اینکه حالم خوش نیست؛ اصلاً خوش نیست. همه جمعند؛ عمه‌ها و خاله‌ها، دایی‌ها و عمه‌هایی که سال‌هاست آن‌ها را ندیده‌ام.

بس^{۷۴}، دختر عمویم از من می‌پرسد: «لیوی عزیزم، هنوز با اون دوست‌پسرت هستی؟ اسمش چی بود؟» او چند سال از من کوچک‌تر است؛ پانزده سال! و همیشه فکر می‌کنم یک جورهایی حواسش به من است. یادم می‌آید سال گذشته درباره کالوم با او حرف زده بودم؛ در جشن پنجاه‌سالگی عمه‌ام و آن موقع خیلی هم به حرف‌هایم افتخار کرده بودم.

می‌گویم: «کالوم... نه... دیگه باهاش نیستم.»

عمه‌ام می‌پرسد: «سال اول رو توی کالج اکستر تموم کردی؟»

مادرم درباره ترک تحصیلم چیزی به او نگفته است؛ وقتی سعی می‌کنم سرم را به علامت مثبت تکان بدهم، حس می‌کنم گردنم خیلی سنگین شده است. می‌گویم: «بله.» چون راحت‌تر است وانمود کنم بله؛ این خوب است.

سعی می‌کنم به همه سؤال‌هایشان جواب بدهم، اما این کار حتی از لبخند زدن طاقت‌فرساتر است. دلم می‌خواهد جیغ بکشم؛ از درون جیغ می‌کشم. بعضی از آن‌ها را می‌بینم که گیج نگاهم می‌کنند؛ حتی می‌بینم نگاهی به هم می‌اندازند که یعنی: «این چه ش‌شده؟» نگاهشان نگران است. حدس می‌زنم مثل آن اولیویایی نیستم که به یاد می‌آورند. مطمئن نیستم که اصلاً هیچ‌وقت به آن حالت برمی‌گردم؛ و نمی‌توانم برایشان نقش بازی کنم. من مثل مامان نیستم.

ناگهان دوباره حس می‌کنم که نمی‌توانم نفس بکشم؛ انگار نمی‌توانم هوا را به درون ریه‌هایم بفرستم. می‌خواهم از سؤال‌ها و قیافه‌های مهربان و نگران‌شان فرار کنم. به آن‌ها می‌گویم می‌روم یک‌جایی دستشویی پیدا کنم. به‌نظر نمی‌آید دلخور شده باشند. شاید هم از دستم خلاص می‌شوند. از این گروه جدا می‌شوم. فکر می‌کنم شنیدم که مادرم صدایم می‌کرد، اما به رفتن ادامه می‌دهم و او دوباره صدایم نمی‌کند، چون احتمالاً با کسی سرگرم حرف زدن شده است. مامان عاشق این است که گوش شنوایی داشته باشد. کمی سریع‌تر می‌روم. کفش‌های پاشنه‌بلند احمقانه‌ام را که گل‌آلود و کثیف شده‌اند، از پا درمی‌آورم. دقیقاً نمی‌دانم کجا می‌روم؛ فقط خلاف جهتی که دیگران هستند.

سمت چپم صخره‌های سنگی سیاه است و خیزی درخشانی که از پاشیدن آب دریا روی آن‌ها حاصل می‌شود. زمین در جاهایی بیرون می‌زند؛ بعد مثل یک‌تکه بزرگ، ناگهان توی دریا ناپدید می‌شود و دندان‌هایی را در پشت‌سرش به‌جا می‌گذارد. در حیرتم که اگر یک‌دفعه زمین زیر پاهایم خالی شود، چه می‌کنم؟ انتخاب دیگری به‌جز پایین رفتن با آن را ندارم. برای یک‌لحظه پی می‌برم که به امید وقوع آن اتفاق، در اینجا ایستاده‌ام.

در پایین راهی که می‌روم، شکاف‌هایی را بین صخره‌ها می‌بینم که به سواحل کوچک ماسه‌ای سفیدی می‌رسند. موج‌های بلند با کف سفید در دوردست دیده می‌شوند. اجازه می‌دهم که باد توی موهایم بیپ‌چد؛ تا اینکه حس می‌کنم از سرم جدا می‌شوند؛ تا جایی که حس می‌کنم پلک چشم‌هایم رو به داخل برمی‌گردند. وزش باد طوری به من می‌خورد که انگار بخواهد زیرورویم کند. طعم نمک روی صورتم می‌نشیند.

در اینجا آب رنگ آبی روشن است؛ مثل رنگ دریا در جزایر کارائیب؛ مثل همان جزیره دوستم، جس^{۷۵}، که سال قبل به‌همراه خانواده‌اش به آنجا رفت و پنج هزار عکس از خودش را روی اینستاگرام گذاشت! گمان می‌کنم چیزی که

دارم به آن نگاه می‌کنم، کاملاً زیباست؛ اما نمی‌توانم این زیبایی را حس کنم. دیگر هیچ چیز خوبی را درست حس نمی‌کنم؛ مثلاً مزه غذاها را یا نور خورشید را روی صورتم یا آهنگی که دوست دارم از رادیو پخش شود. با نگاه کردن به دریا، فقط حس درد و اندوه کسل‌کننده دارم؛ جایی زیر قفسه سینه‌ام انگار یک زخم کهنه است.

راهی به پایین پیدا می‌کنم که خیلی شیب‌دار نیست؛ جایی که زمین در دامنه‌اش به ساحل می‌رسد، نه به تخته‌سنگ‌ها. مجبورم در راهی که می‌روم، با بوته‌های کوچک و بزرگ خاردار بجنگم که در دامنه شیب در حال رشدند. آن‌ها به لباسم گیر می‌کنند و بعد پایم روی یک ریشه می‌لغزد و نزدیک است سقوط کنم. پاره شدن لباس ابریشمی را حس می‌کنم و غر زدن جولز یادم می‌آید؛ بعد به زانو می‌افتم و بومب! زانوهایم سوزش دارند و یادم می‌آید چنین حسی را وقتی داشتم که بچه بودم؛ دوران مدرسه... شاید نه سال داشتم. وقتی توی ساحل زمین خوردم، دلم می‌خواست مثل بچه‌ها گریه کنم، چون درد دارم و همه بدنم درد گرفته است؛ اما اشک‌هایم پایین نمی‌آید. مدت زیادی است نمی‌توانم گریه کنم و اشک بریزم. اگر می‌توانستم گریه کنم، خیلی بهتر بود؛ اما نمی‌توانم. انگار این توانایی را از دست داده‌ام؛ مثل زبانی که فراموش کرده‌ام.

روی ماسه‌های مرطوب نشسته‌ام و حس می‌کنم لباس‌هایم خیس شده است. علف‌های خیس و ماسه‌های ساحلی را از روی زانوهایم پاک می‌کنم. بعد کیسه پارچه‌ای همراهم را باز می‌کنم و با احتیاط تیغ ژیلت را بیرون می‌آورم. پارچه پیراهنم را کنار می‌زنم و تیغ را روی پوست تنم فشار می‌دهم. رگه سرخ‌رنگ خون بیرون می‌زند؛ ابتدا آهسته و بعد با سرعت. حتی با اینکه درد را حس می‌کنم، انگار خون پای من نیست. پس بریدگی را فشار می‌دهم تا خون بیشتری بیرون بزند. منتظر می‌مانم تا حس کنم خون من است.

رنگ خون قرمز روشن است؛ خیلی روشن. به نوعی زیباست. یک انگشت به آن می‌زنم و بعد آن را می‌چشم؛ مزه فلز می‌دهد. خون عادت ماهانه‌ام را یادم می‌آید. می‌گویند اگر کمی روشن باشد، عادی است؛ اما حالا هفته‌هاست که لکه‌های قهوه‌ای روی لباس زیرم می‌بینم. انگار چیزی در درونم زنگ زده است.

دقیقاً به خاطر نمی‌آورم کجا بودم که متوجه شدم دیگر عادت ماهانه ندارم. با دوستم جس در یک مهمانی خانگی بودیم که چند سال دومی گرفته بودند و او به من گفت که به دستشویی می‌رود تا خودش را عوض کند. یادم می‌آید وقتی این را گفت، چه حس عجیبی به من دست داد؛ چیزی مثل سوءهاضمه در معده‌ام. انگار نمی‌توانستم

نفس بکشم؛ کمی شبیه به همین حالا. متوجه شدم آخرین باری را که از نواربهداشتی استفاده کردم، یادم نیست. حس عجیبی داشتم؛ نوعی نفخ کردن یا خسته بودن! اما فکر کردم از غذای مانده‌ای است که خورده‌ام و چیزهایی که به استیون ربط داشت. مدتی همین‌طور بود. چند ماه عادت ماهانه‌ام سبک بود و به‌همین خاطر خیلی ناراحتم نمی‌کرد؛ اما این علائم همیشه و به‌طور منظم وجود داشت.

اواسط دورهٔ جدید بود. رفتم پیش دکتر دانشگاه و او از من یک تست بارداری گرفت، چون خیلی به تجربیات خودم اعتماد نداشتم. او به من گفت نتیجهٔ آزمایش مثبت است. نشستم و به او خیره شدم؛ انگار قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد؛ انگار منتظر بودم به من بگویند که دارد شوخی می‌کند. واقعاً باورم نمی‌شد که می‌تواند حقیقت داشته باشد؛ و بعد خانم دکتر بنا کرد به گفتن انتخاب‌هایی که داشتم و اینکه آیا کسی هست بخواهم با او در این مورد حرف بزنم؟ من نمی‌توانستم چیزی بگویم. یادم می‌آید که یکی دو بار دهانم را باز کردم و چیزی بیرون نیامد؛ حتی هوا! چون دوباره نمی‌توانستم نفس بکشم. انگار داشتم خفه می‌شدم. خانم دکتر آنجا بود و با دلسوزی نگاهم می‌کرد، اما البته به خاطر همهٔ موارد قانونی کارکنان، نمی‌توانست بیاید و من را محکم در آغوش بگیرد؛ و درست در همان زمان، نیاز داشتم یکی بغلم کند.

از آنجا که بیرون آمدم، گیج بودم و لرزیدم. نمی‌توانستم درست راه بروم. حس می‌کردم ماشین به من زده است. حس می‌کردم بدنم مال خودم نیست و در طول مدت این‌ها را پنهانی انجام داده بود؛ یک کار عجیب بدون اینکه من بدانم.

حتی انگشت‌هایم روی گوشی تلفن کار نمی‌کرد؛ اما سرانجام قفلش را باز کردم. در واتس‌آپ همه‌چیز را به او گفتم. دیدم که بلافاصله آن را خواند. دیدم که سه نقطهٔ کوچک ظاهر شد؛ یعنی اینکه داشت تایپ می‌کرد. بعد همه‌شان ناپدید شد. بعد دوباره همان نقطه‌ها ظاهر شد. حدود یک دقیقه تایپ می‌کرد. بعد دوباره همه‌چیز رفت.

به او زنگ زدم، چون واضح بود که تلفن همان‌جا دستش است. او جوابم را نداد. دوباره تماس گرفتم؛ آن‌قدر زنگ خورد تا قطع شد. برای بار سوم که تماس گرفتم، مستقیم روی پیام صوتی رفت. او رد تماس کرد؛ بنابراین برایش پیام صوتی گذاشتم؛ هرچند صدایم خیلی لرزان بود. مطمئن نبودم که دقیقاً متوجه شده باشد چه می‌گویم.

مامان من را به کلینیک برد تا ترتیب کار را بدهد. چهار ساعت تمام از لندن تا اکستر رانندگی کرد؛ از درِ خانهٔ خودش به درِ خانهٔ من؛ و آنجا منتظر ماند تا کار انجام شد. بعد دوباره من را به خانه برگرداند.

او به من گفت: «لیوی، عزیزم! این بهترین کاری بود که کردی؛ بهترین کار! من وقتی هم‌سن تو بودم، یه بچه داشتم. اون موقع فکر نمی‌کردم که ممکنه چارهٔ دیگه‌ای هم داشته باشم. اوایل زندگی بود؛ اوایل دورهٔ حرفه‌ایم.

اون اتفاق همه چی رو نابود کرد.»

می دانستم جولز خیلی دوست دارد این را بشنود. یک بار جَر و بحث آن ها را شنیده بودم؛ وقتی که جولز سرش داد می زد و می گفت: «تو هیچ وقت من رو نمی خواستی! فقط این رو می دونم که بزرگ ترین اشتباه زندگیت بودم!» این تنها کاری بود که می توانستم انجام بدهم؛ اما اگر فقط به تماس جواب می داد، خیلی راحت تر بود؛ اگر یک جووری حالی ام می کرد که ماجرا را فهمیده است. اگر می دانستم او هم حس من را دارد... فقط یک تماس ساده؛ اینکه چیز زیادی نبود.

مادرم گفت: «اون پسر یه حرومزاده ناچیزه که تو رو این طور به حال خودت رها کرده.»

برای اینکه یک دفعه تصادفی با کالوم برخورد نکند و هرچه توی دهانش می آید، به او نگوید، گفتم: «مامان... اون از چیزی خبر نداره... دلم نمی خواد بفهمه.»

نمی دانم چرا به او نگفتم که کارِ کالوم نیست. نه اینکه مادرم خودش پاک و منزّه باشد؛ نه! چون بعد از آن می خواست درباره کل ماجرای من و استیون قضاوت کند... اما به گمانم می دانستم چه حس بدی به من دست می دهد؛ مثل حس بدی که رد تماس استیون به من داده بود.

همه چیزِ موقع برگشتن از کلینیک را به یاد دارم. یادم هست که مادرم چقدر متفاوت تر از مواقع عادی به نظر می رسید؛ و اینکه هیچ وقت او را این طوری ندیده بودم. می دیدم که فرمان ماشین را محکم چنگ زده بود؛ آن قدر محکم که پوست دستش به سفیدی می زد. زیر لب مدام بدوبیراه می گفت. حتی رانندگی اش افتضاح تر از همیشه شده بود.

وقتی به خانه رسیدیم، به من گفت: «برو روی مبل دراز بکش.» به من بیسکویت داد و برایم چای درست کرد و هرچند هوا حسابی گرم بود، روی من پتو انداخت. هرچند مطمئن نیستم، اما قبلاً هیچ وقت ندیده بودم چای بنوشد. درواقع چایی اش را نخورد؛ فقط دستش را محکم دور لیوان گرفته بود؛ به همان محکمی که فرمان ماشین را چسبیده بود. دوباره گفت:

«ان قدر عصبانی ام که می تونم بکشمش.» حالا حتی دیگر صدایش شبیه صدای خودش هم نبود. آهسته و خشن

بود. «اون باید کنارت می‌بود؛ همین امروز.» با همان لحن عجیب و غریب ادامه داد: «احتمالاً خیلی خوب می‌شد اگه اسم کاملش رو می‌دونستم... بلایی سرش می‌آوردم که فکرش رو هم نکنه.»

به امواج خیره می‌شوم. به فکرم می‌رسد که توی دریا بودن حالم را بهتر می‌کند. فکر می‌کنم این تنها چیزی است که حالا جواب می‌دهد. دریا خیلی تمیز به نظر می‌رسد؛ خیلی زیبا و بی نقص. انگار بودن توی دریا مثل بودن در یک سنگ گران قیمت است. بلند می‌شوم و ماسه‌ها را از لباسم می‌تکانم. لعنتی چقدر زیاد است! اما درواقع یک جور سرمای دلچسب-نه مثل سرمای داخل کلیسا-انگار همه افکار بد را از سرم بیرون می‌کشد.

کفش‌هایم را روی ماسه‌های خیس رها می‌کنم. به خودم زحمت لباس درآوردن را نمی‌دهم. قدم توی آب می‌گذارم که به مراتب سردتر از هوای بیرون است؛ کاملاً یخ و در حال انجماد. سرمای زیاد باعث می‌شود تَندَتند نفس بکشم و فقط می‌توانم حجم کوچکی از هوا را به داخل ریه‌هایم بدهم؛ وقتی نمک دریا به جراحات پایم می‌رسد، احساس سوزش می‌کنم. بیشتر فرو می‌روم و آب تا قفسه سینه‌ام می‌رسد و بعد تا شانه‌هایم و حالا دیگر واقعاً نمی‌توانم خوب نفس بکشم. حس می‌کنم آتش‌بازی کوچکی توی سرم و روی سطح پوستم راه افتاده و همه افکار دارد از ذهنم دور می‌شود؛ بنابراین نمی‌توانم راحت نگاهشان کنم.

سرم را زیر آب می‌برم و تکان می‌دهم تا افکار بد بیرون بریزند. موجی می‌آید و دهانم پر از آب می‌شود. خیلی شور است و باعث می‌شود عَق بزنم؛ وقتی عَق می‌زنم، آب بیشتری را می‌بلعم و دیگر نفسم بند می‌آید و آب بیشتری وارد دهانم می‌شود؛ همین‌طور توی دماغم! و هر بار که دهانم را باز می‌کنم، جرعه‌های بیشتری از آب دریا را پایین می‌دهم. عبور جریان آب را زیر پاهایم حس می‌کنم و حس می‌کنم که انگار دارد من را با خودش به جایی می‌کشاند؛ سعی دارد من را با خودش ببرد. انگار جسمم چیزهایی می‌داند که من از آن‌ها بی‌خبرم، چون دارد به خاطر من می‌جنگد و تقلا می‌کند؛ دست‌وپا می‌اندازد که من را بیرون بکشد.

نمی‌دانم که آیا این یعنی غرق شدن؟

آن وقت فکر می‌کنم که آیا دارم غرق می‌شوم؟

جولز: عروس

من و ویل دور از هممه و غوغا، عکس‌های دونفره‌مان را جلوی صخره‌ها گرفته‌ایم. باد قطعاً اوج گرفته است. به محض اینکه از کلیسا قدم بیرون گذاشتیم، باد شدت گرفت. گل و شیرینی‌هایی که به سمت ما پرتاب می‌شدند، قبل از اینکه بتوانند به ما برسند، باد شلاق‌زنان آن‌ها را برمی‌داشت و به سمت دریا می‌برد. خدا را شکر که تصمیم گرفتم موهایم را بپوشانم؛ پس نمی‌تواند خیلی آسیب برساند. حس می‌کنم باد از پشت سرم هجوم می‌آورد و دامن ابریشمی‌ام را بالا می‌برد. عکاس عاشق این صحنه شده است. داد می‌زند:

«شما با این تاج و دسته گل، چقدر شبیه ملکه گالیک عهد باستان شدین!»

ویل پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «ملکه گالیک من!»

من هم در جوابش به او لبخند می‌زنم؛ به شوهرم.

وقتی عکاس از من می‌خواهد همدیگر را ببوسیم، ویل آن قدر کش می‌دهد که عکاس تا حدی شاکی می‌شود و نظرش این است که این عکس برای ثبت شدن در جاهای رسمی، کمی جلف است.

حالا برمی‌گردیم پیش مهمان‌هایمان؛ چهره‌هایی گرم و صمیمی که با ورود ما همگی رو به ما می‌کنند. جلوی آن‌ها به شکل عجیبی احساس برهنگی می‌کنم. استرسی که پیش‌تر داشتم، حالا در چهره‌ام نمایان است. سعی می‌کنم محبت و علاقه دوستان و اقوام را که در این مکان جمع شده‌اند و به وضوح لذت می‌برند، به خودم یادآوری کنم؛ و این جواب می‌دهد. من رویدادی ایجاد کرده‌ام که در خاطره‌ها خواهد ماند و درباره‌اش حرف خواهند زد.

در افق ابرهای تیره و پُریشت به شکل شومی جمع شده‌اند. خانم‌ها با دست کلاه‌های روی سرشان را نگه می‌دارند. باد دامن‌هایشان را بالا می‌برد و گاهی از سر شادمانی جیغ‌های کوتاهی می‌کشند. حس می‌کنم باد من را هم به سویی می‌کشد و سعی دارد دامن ابریشمی سنگینم را بالا ببرد؛ طوری که انگار مثل پر کاه است. گاهی هم با عبور از حلقه‌های فلزی کلاهم، سوت می‌کشد و می‌خواهد آن را از سرم بلند کند و توی دریا بیندازد.

به ویل نگاه می‌کنم که ببینم آیا حواسش به من هست یا نه. او در احاطه کسانی است که قهقهه‌زنان برایش آرزوهای خوب می‌کنند و اینکه مثل همیشه جذاب و بانشاط بماند؛ اما حس می‌کنم حواسش کاملاً به آن‌ها نیست. نگاهش میان دوستان و اقوامی است که دارند به استقبال ما می‌آیند و انگار با چشم‌هایش به دنبال شخص خاص یا

چیز دیگری می‌گردد.

دستش را می‌گیرم و از او می‌پرسم: «موضوع چیه؟» حالا در نگاهم متفاوت به نظر می‌رسد؛ بیگانه!

او می‌گوید: «اون پی‌ریز نیست؟ اون جا... همون که داره با جونو حرف می‌زنه.»

نگاهش را دنبال می‌کنم. درواقع منظورش پی‌ریز وایتلی^{۷۶} است؛ تهیه‌کننده برنامه «شب را زنده بمان» که با آن سر طاسش خم شده و به حرف‌های جونو گوش می‌دهد.

می‌گویم: «آره... ولی مگه مشکلی هست؟»

مشکلی هست؛ این را از اخم‌های ویل متوجه می‌شوم؛ از حالتِ چهره‌اش که تا اندازه‌ای مضطرب و به هم ریخته است.

می‌گوید: «نه، چیز خاصی نیست. خُب، من... فقط یه کم ناجوره. می‌دونی، چون جونو توی تست اون برنامه تلویزیونی رد شد. صادقانه بگم، نگرانم دست به یه کار ناخوشایند بزنه. شاید باید برم اون جا و نجاتش بدم.»

می‌گویم: «اون‌ها آدم‌های بالغی‌ان! مطمئنم از عهده خودشون برمی‌آن.»

مثل اینکه ویل خوب حرف‌هایم را نشنید. درواقع دستم را رها می‌کند و از میان چمن‌ها به طرف آن‌ها راه می‌افتد. مؤدبانه، اما قاطع، مهمان‌هایی را که به استقبالش می‌آیند، کنار می‌زند و به راهش ادامه می‌دهد.

این خیلی دور از شخصیت است. با تعجب به او نگاه می‌کنم؛ و توی این فکرم که چطور بعد از مراسم و عهد و پیمانی که موقع عقد باهم بستیم، من را با این حال رها می‌کند و می‌رود؛ حال پریشانی که همچنان با من است و مثل ناخوشی در گودال معده‌ام نشسته است. حس می‌کنم یک چیز بدخیم در کمین من است؛ طوری که انگار مدام جلوی دید من باشد و من هیچ وقت نتوانم حتی یک نگاه اجمالی به آن بیندازم! اما همه این افکار مزخرف است. لازم است چند لحظه با خودم خلوت کنم. تصمیم می‌گیرم از این شلوغی و هیاهو بیرون بزنم.

به سرعت از کنار مهمان‌ها که در حاشیه‌ها جمع شده‌اند، حرکت می‌کنم؛ با گام‌هایی جدی و هدفمند تا یکی از مهمان‌های توی مسیر، سعی نکند جلوی راهم را بگیرد. از راه آشپزخانه وارد عمارت فالی می‌شوم؛ کاملاً ساکت و لبریز از آرامش است. برای چند لحظه طولانی چشم‌هایم را می‌بندم تا کمی تسکین پیدا کنم. در قسمت قصایی

وسط آشپزخانه، چیزی که بدون شک بخشی از یک وعده غذایی برای بعد است، با پارچه بزرگی پوشانده شده. لیوانی پیدا می‌کنم و برای خودم آب خنک می‌ریزم و به صدای آرامش‌بخش تیک‌تاک ساعت روی دیوار گوش می‌کنم. روبه‌روی ظرف‌شویی ایستاده‌ام و درحالی‌که جرعه‌جرعه از لیوان آبم را می‌نوشم، از شماره ده تا یک را برعکس می‌شمارم. جولز، داری مضحک می‌شی. همه‌چی توی ذهنته!

مطمئن نیستم چه چیزی باعث شد بفهمم که تنها نیستم؛ شاید یک نوع حس حیوانی. برمی‌گردم رو به ورودی و می‌بینم...

وای، خدای من! نفسم بند می‌آید و رو به عقب تِلوتِلو می‌خورم. قلبم به شدت می‌تپد. مردی یک چاقوی بزرگ در دستش دارد و جلوی لباسش آغشته به خون است.

زیرلب می‌گویم: «خدای بزرگ!» از او دور می‌شوم و فقط خودم را کنترل می‌کنم تا لیوانم را زمین نیندازم. هجمه‌ای از وحشت محض... بعد حالت منطقی دوباره برقرار می‌شود. این فردی است؛ شوهر ایفه. او یک چاقوی بزرگ در دست دارد و روی پیشبند قصابی که دور کمرش بسته، خونی شده است.

با دیدن من در آن حال، به لکنت می‌افتد و می‌گوید: «متأسفم! نمی‌خواستم شما رو بترسونم. داشتم یه بره برای شام خُرد می‌کردم. اینجا خیلی بهتر از توی چادرِ جشن می‌شه کار کرد.»

طوری‌که انگار بخواهد نشانم بدهد، پارچه را از روی تخته قصابی کنار می‌زند؛ زیر آن می‌توانم دنده‌ها، گوشت سرخ و برآق و استخوان‌های سفید و بارورِ بره بینوا را ببینم.

وقتی ضربان قلبم عادی می‌شود، از اینکه چقدر ترسیده بودم، احساس حقارت می‌کنم. با لحنی که سعی دارم کمی بااقتدار باشد، می‌گویم: «خُب، مطمئنم باید خیلی لذیذ باشه. ازت ممنونم.» و سریع راه می‌افتم؛ اما نه با شتاب. از آشپزخانه بیرون می‌زنم.

همین‌طور که دوباره پیش مهمان‌های پُرجنب‌وجوش می‌روم، از تغییری که در انرژی جمعیت به وجود آمده، آگاه می‌شوم. هیاهوی تازه‌ای برپا شده است. انگار توی دریا چیزی در حال وقوع است. همه برمی‌گردند نگاه می‌کنند تا ببینند چه اتفاقی دارد رُخ می‌دهد.

می‌پرسم: «چیه؟» سرک می‌کشم و نگاه می‌کنم، اما اصلاً نمی‌توانم چیزی را تشخیص بدهم. جمعیت در اطرافم حلقه می‌زنند؛ بدون حرف رو به دریا می‌روند و در تلاشند که منظرهٔ بهتری از آن اتفاقی را که در حال وقوع است، ببینند.

شاید یک مخلوق دریایی است. ایفه به من گفت که آن‌ها گهگاهی دلفین‌های دریایی را می‌بینند؛ و خیلی به‌ندرت، یک نهنگ. این می‌تواند کاملاً تماشایی و زیبا باشد؛ حتی با این تغییرات آب‌وهوایی... اما صداهایی که از ردیف جلوی جمع مهمان‌ها می‌آید، به‌نظر نمی‌رسد به‌خاطر چنین چیزی باشد. انتظار داشتم جیغ و فریادهایی از سر هیجان بشنوم. آن‌ها همه‌چیز را با دقت تماشا می‌کنند، اما سروصدای زیادی از خودشان راه نمی‌اندازند. این باعث بی‌قراری من می‌شود. این نشانهٔ خبر بدی است.

جلو می‌روم... جمعیت طوری فشار می‌آورد که انگار برای بهترین جایگاه یک مسابقه رقابت می‌کنند. تا قبل از این، من به‌عنوان عروس در میان‌شان مثل یک ملکه بودم و می‌توانستم هر جا که می‌خواستم، بروم؛ از بین جمعیت راه باز می‌کردم. حالا خودشان را فراموش کرده‌اند و خیلی مشتاقند که ببینند چه اتفاقی در جریان است.

فریاد می‌زنم: «اجازه بدین! می‌خوام ببینم چی شده!»

سرانجام راه را برایم باز می‌کنند و من رو به جلو می‌روم؛ جلوی همه.

یک چیزی آنجاست. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم تا نور به آن‌ها نخورد. چیزی شبیه به سر کسی را تشخیص می‌دهم. می‌تواند یک خوک آبی یا یک موجود دریایی باشد که گاهی برای نفس کشیدن سر از آب بیرون می‌آورد.

یک نفر توی آب است. مشکل است خوب ببینی که مرد است یا زن. باید یکی از مهمان‌ها باشد؛ شبیه این نیست که کسی خواسته باشد از بندر اصلی تا اینجا شنا کند. اگر جونو باشد، خیلی تعجب نمی‌کنم؛ هرچند، تا چند لحظه قبل، در حال گپ زدن با پی‌ریز بود. پس اگر او نیست، شاید یکی از برنامه‌ریزان عروسی باشد؛ یکی از ساق‌دوش‌های داماد که دارد خودنمایی می‌کند... اما هرچه با دقت بیشتری نگاه می‌کنم، می‌فهمم که شناگر رو به ساحل نیست... بلکه به سمت عمق دریا می‌رود... و حالا می‌بینم که این کارها شنا کردن نیست. درواقع...

یکی از زن که فکر می‌کنم هانا است، فریاد می‌زند: «اوناهاش... دارن غرق می‌شن! نگاه کنین... توی جریان آب گیر افتاده‌ن.»

رو به جلو حرکت می‌کنم. سعی دارم نگاه بهتری بیندازم. از بین جمع مهمان‌ها راه می‌گیرم؛ و بعد سرانجام جلوی همه هستم و می‌توانم به وضوح ببینم. شاید هم این حس عجیب و غریب راهی است برای شناسایی نزدیک‌ترین افراد به ما، از یک فاصله طولانی؛ حتی اگر ما آن‌ها را از پشت سرشان ببینیم.

فریاد می‌کشم: «اولیویا! این اولیویاست! آه، خدای من! این اولیویاست!»

سعی می‌کنم به سویش بدوم، اما دامنم به پاشنه‌هایم گیر می‌کند و مانع می‌شود. صدای پاره شدن ابریشم لباسم را می‌شنوم، اما آن را نادیده می‌گیرم. کفش‌هایم را درمی‌آورم و می‌دوم. پاهایم توی ماسه‌های خیس فرو می‌رود. هیچ‌وقت دوندۀ خوبی نبوده‌ام و حالا با لباس عروس، کاملاً مسئله دیگری است. خیلی آهسته رو به جلو حرکت

می‌کنم.

ویل خدا را شکر انگار مشکل من را ندارد. او و چارلی و چندین نفر دیگر از راه می‌رسند و من را پشت سر می‌گذارند. وقتی بالاخره به ساحل می‌رسم، چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم اوضاع از چه قرار است؛ تا وقتی که صحنه جلوی چشم‌هایم را درک کنم. هانا-که او هم باید دویده باشد-کنار من می‌آید و به سختی نفس می‌کشد. چارلی و جونو تا کمر توی آب ایستاده‌اند و چند مرد هم پشت سرشان و در کناره‌ها؛ فمی، دانکن و دیگران... و فراتر از همه آن‌ها، ویل که اولیویا را بغل گرفته، از اعماق آب نمایان می‌شود. به نظر می‌آید که اولیویا تقلا می‌کند و ناامیدانه دست‌وپا می‌اندازد؛ ویل او را محکم گرفته است. موهای اولیویا مثل شب سیاه است و لباسش کاملاً شفاف و بدن‌نما. رنگ‌وروش کاملاً پریده است.

جونو درحالی‌که به ساحل برمی‌گردد، می‌گوید: «می‌تونست غرق بشه.» او در نگاهم پریشان حال است. برای اولین بار نسبت به او احساس گرمی دارم. «خوشبختانه ما به‌موقع دیدیمش. دختره دیوانه! هرکسی می‌فهمه که اینجا شوخی بردار نیست. می‌تونست مستقیم تا وسط دریا کشیده بشه.»

ویل به ساحل می‌رسد و اولیویا را زمین می‌گذارد. او از ویل دور می‌شود و روبه‌روی همه ما می‌ایستد. چشم‌هایش سیاه و نفوذناپذیر است. خیس آب شده است و از سرما به خود می‌لرزد. شبیه انسان‌های بدوی شده؛ شبیه یک حیوان وحشی!

می‌بینم که صورت و گلوی ویل خراشیده شده و رگه‌های سرخ‌رنگی روی پوستش نمایان است که برق می‌زنند. جایی که تا ثانیه‌ها قبل لبریز از ترس و نگرانی برای اولیویا بودم، حالا مملو از خشم و جنونم. می‌گویم: «دختر کوچولوی دیوانه لعنتی!»

هانا با ملایمت می‌گوید: «جولز... می‌دونی، فکر نمی‌کنم اولیویا حالش خوب باشه. فکر می‌کنم احتمالاً به کمک نیاز داره.»

به طرفش می‌چرخم و فریاد می‌زنم: «هانا، محض رضای خدا! می‌فهمم که تو چقدر مهربونی و حس مادرانه داری؛ حالا هر چیزی! ولی اولیویا مادر لازم نداره! اون خودش یه مادر داره که خیلی بیشتر بهش توجه می‌کنه؛ حتی خیلی

بیشتر از توجهی که به من شده. اولیویا به کمک احتیاج نداره؛ فقط باید کاری رو که به عهده‌ش گذاشته‌شده، انجام بده. قرار نیست اون عروسی من رو خراب کنه. پس چیزی نگو؛ خُب؟!»

می‌بینم که تقریباً نامتعادل قدمی به عقب برمی‌دارد. از حالت روحی و شوکی که به او وارد شده، آگاهم. خودِ من هم حال‌وروز خوبی ندارم، اما حالا دیگر برایم اهمیتی ندارد. رو به اولیویا برمی‌گردم و سرش فریاد می‌کشم:

«هیچ معلومه داشتی چه غلطی می‌کردی؟!»

اولیویا گیج و منگ و لال نگاهم می‌کند؛ انگار مست باشد. چنگ می‌اندازم و شانه‌هایش را محکم می‌گیرم. پوست تنش یخ کرده است. دلم می‌خواهد تکانش بدهم؛ دلم می‌خواهد به صورتش سیلی بزنم؛ موهایش را بکشم تا جوابم را بگیرم! بعد دهانش بازوبسته می‌شود؛ باز و بسته. به او زل می‌زنم و تلاش می‌کنم بفهمم از چیست. انگار سعی دارد کلماتی را شکل بدهد، اما صدایش در نمی‌آید. حالت نگاهش مصمم و ملتسمانه است. این باعث می‌شود عصبانیتم فروکش کند و سرد شوم. برای یک لحظه حس می‌کنم که سعی می‌کند هر طور شده، پیامی بفرستد؛ اما من توانایی رمزگشایی از آن را ندارم. آیا یک عذرخواهی است؟ آیا می‌خواهد کارش را توضیح بدهد؟

قبل از اینکه فرصت داشته باشم از او بخوام دوباره تلاش کند، می‌بینم که مادرم بالای سرمان است.

«آه، دخترهای من، دخترهای من!»

با آن هیکل استخوانی‌اش، هردوی ما را در آغوش می‌گیرد. زیر سایه‌ی عطر گران‌قیمت شامیلاری که زده است، بوی تند عرق بدنش را هم حس می‌کنم؛ بوی نگرانی و هراس. البته همه‌ی این‌ها به خاطر اولیویاست، اما برای لحظه‌ای هم که شده، خودم را در آغوشش رها می‌کنم.

بعد نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. مهمان‌های دیگر در حال رسیدن به ما هستند. صدای بعضی از آن‌ها را می‌شنوم و هیجانی را که دارند، حس می‌کنم.

می‌گویم: «باز هم کسی میل شنا کردن داره؟!»

هیچ کس نمی‌خندد. سکوت کش‌دار می‌شود. حالا که نمایش به پایان رسیده، ظاهراً همه منتظر نشانه‌های هستند تا به آن‌ها بگویند کجا بروند و چه کار کنند. نمی‌دانم باید چه کار کرد. چنین چیزی در برنامه من وجود ندارد؛

بنابراین می‌ایستم و به آن‌ها خیره می‌شوم. خیزی ماسه‌های ساحل را روی دامنم حس می‌کنم.

خدا را شکر که ایفه حاضر است و بین آن‌ها ظاهر می‌شود؛ مرتب و منظم و معقول، با کفش‌های راحت و تخت و کاملاً آرام. می‌بینم که رو به جمع می‌کند؛ طوری که انگار همگی آن‌ها اقتدار او را به رسمیت می‌شناسند.

با صدای بلند می‌گوید: «بسیار خُب، همه گوش کن!» برای زن کوچک‌اندام و ساکتی مثل او، چنین صدایی پُرطنین و گوش‌نواز است. «لطفاً همگی دنبال من بیاین. صبحانه به‌زودی سِرِو می‌شه. خیمه عروسی منتظر شماست.»

جونو: ساقدوش اول داماد

نگاهش کن! این لعنتی را نگاه کن! با بیرون آوردن خواهرِ جولز از آب، دارد نقش قهرمان‌ها را بازی می‌کند. او همیشه در جلب توجه آدم‌ها خیلی خوب بوده است؛ دقیقاً همان چیزی را از او می‌بینند که خودش می‌خواهد ببینند.

من ویل را بهتر از همه این جماعت می‌شناسم؛ شاید بهتر از هرکسی در این دنیا. شرط می‌بندم او را بهتر از جولز می‌شناسم؛ حتی بهتر از خودش! او برای جولز ماسک به چهره‌اش زده است؛ اما من از همه اسرار او باخبرم، چون اسرار هردو نفر ماست!

من همیشه می‌دانستم که او یک متقلب بدجنس است. این را زمان مدرسه می‌دانم؛ از وقتی که او برگه‌های امتحانی را دزدید! اما فکر می‌کردم که حداقل من از این بُعد شخصیتی او در امانم. من بهترین دوستش بوده‌ام. به هر حال این چیزی است که تا همین نیم ساعت قبل فکر می‌کردم.

پی‌ریز گفت: «خیلی خجالت‌آور بود وقتی که شنیدم تو نمی‌خواهی این کار رو انجام بدی. منظورم اینه که، البته ویل بین خانم‌ها حسایی توفان به پا می‌کنه. اون برای تلویزیون ساخته شده؛ ولی می‌دونی، می‌تونه یه کمی هم یکنواخت باشه. بین خودمون بمونه... فکر نمی‌کنم مخاطب‌های مرد خیلی دوستش داشته باشن. گروه تحقیق روابط عمومی ما، بازخورد خوبی از کارش نگرفته‌ن. بعضی از شرکت‌کننده‌ها و بیننده‌ها هم کمابیش همچین نظری دارن... ولی تو همه این ویژگی‌ها رو داستی و کاملاً متعادل بودی.»

به او گفتم: «رفیق، یه دقیقه صبر کن ببینم! شما چرا فکر کردین که من نمی‌خواستم این کار رو انجامش بدم؟» پی‌ریز ابتدا طوری به نظر می‌رسید که انگار در جریان نیست. فکر نمی‌کنم از آن نوع آدم‌هایی باشد که شکمی حرف بزند. بعد اخم‌هایش توی هم رفت و حرف‌های من را تکرار کرد. «ما چرا فکر کردیم؟» مکثی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «خُب، چون تو هیچ وقت سر جلسه حاضر نشدی!»

سر در نمی‌آوردم درباره چه چیزی حرف می‌زند. «چه جلسه‌ای؟!» «جلسه‌ای که قرار بود بیای و درمورد پیشرفت کار حرف بزنیم؛ ویل با نماینده‌ش حاضر شد و گفت که تو و اون یه

بحث طولانی داشتین... و متأسفانه تو به این نتیجه رسیدی که این کار به درد نمی خوره؛ به این نتیجه رسیدی که آدم این کار نیستی.»

همه چیزهایی که طی چهار سال گذشته به همه گفته‌ام؛ به جز اینکه هیچ وقت این‌ها را به ویل نگفتم! حداقل قبل از آن جلسه مهم نگفتم.

به پی‌یرز گفتم: «من هیچ وقت چیزی از اون جلسه نشنیدم. من فقط یه ایمیل دریافت کردم که می گفت شما من رو نمی‌خوان.»

به نظر می‌رسید مدتی طول کشید تا منظورم را متوجه شود؛ بعد بی‌سروصدا دهانش را باز بسته می‌کرد؛ مثل یک ماهی: چِلپ چِلپ چِلپ... و بالاخره گفت: «این امکان نداره!»

به او گفتم: «نه، نه این طور نیست؛ این رو با اطمینان بهت می‌گم. چون من هیچ وقت چیزی درباره اون جلسه نشنیدم.»

«ولی ما ایمیل زدیم که...»

«آره، ولی شما هیچ وقت ایمیلی از من نداشتین؛ درسته؟ همه چی بین ویل و نماینده‌ش گذشت. اون‌ها همه چی رو این طوری جمع و جور کردن.»

پی‌یرز گفت: «خُب...» فکر می‌کنم او تاره فهمید که در یک قوطی بزرگ کرم را باز کرده بود. مثل اینکه حالا دیگر می‌خواست همه چیز را بگوید، ادامه داد: «خُب، اون قطعاً به ما گفت که تو علاقه‌ای به این کار نداری. گفت تو کلی با خودت کلنجار رفتی و این تصمیم رو گرفتی... و این خیلی خجالت‌آور! چون تو و ویل اون طور که ما همیشه برنامه‌ریزی می‌کردیم... لازم و ملزوم همدیگه بودین... و حالا این می‌تونه یه بمب تلویزیونی باشه.»

دیگر حرفی مهم‌ترین از این برای ردوبدل کردن با پی‌یرز وجود نداشت. به نظر می‌رسید که انگار آرزو می‌کند ای کاش می‌توانست به جای دیگری پرواز کند. نزدیک بود به او بگویم که ما روی یک جزیره کوچک هستیم، رفیق! جایی برای رفتن نیست. هرچند، تعجب نمی‌کنم اگر چنین فکری کرده باشد. از گوشه چشم می‌دیدم که دنبال یک نفر می‌گردد تا نجاتش بدهد.

اما من کاری به کارش نداشتم. طرف من رفیق قدیمی ام بود که فکر می کردم بهترین دوستم است.

از شیطان حرف زدیم، سر رسید! ویل به سمت ما راه افتاد و به ما پوزخند می زد؛ خیلی خوش تیپ. با وجود باد، موهایش خراب نشده بود. پرسید: «شما دو نفر، اینجا دارین پشت سر کی غیبت می کنین؟»

آن قدر نزدیک شده بود که دانه های عرق را روی پیشانی اش می دیدم. نگاه کن! ویل، آدمی که به ندرت عرق می کند. حتی موقع بازی راگی هم چنین چیزی نمی دیدم، اما حالا عرق کرده بود.

با خودم فکر می کنم: «خیلی دیر شده، رفیق... خیلی دیر شده، لعنتی!»

فکر می کنم فهمیدم. او آن قدر باهوش بود که از همان ابتدا پای من را قطع کرد. ایده برنامه «شب را زنده بمان» مال من بود و هر دوی ما این را می دانستیم. اگر او این کار را کرده بود، من می توانستم پته اش را روی آب بریزم؛ به همه بگویم وقتی بچه بودیم، چه اتفاق هایی افتاد. من مثل او چیز زیادی برای از دست دادن نداشتم؛ بنابراین او من را وارد بازی کرد و باعث شد بخشی از آن را حس کنم. بعد طوری وانمود کرد که انگار کار شخص دیگری بوده؛ انگار به هیچ وجه تقصیر او نیست. «متأسفم رفیق! خجالت آورده! چقدر دوست داشتم باهات کار کنم...»

یادم می آید که چقدر دوست داشتم تست صحنه را بدهم. به طور طبیعی درمورد همه آن چیزها حرف می زدم؛ چیزهایی که می دانستم. حس می کردم انگار حرفی برای گفتن دارم؛ چیزی که مردم به آن گوش می کنند. اگر از من می خواستند درباره سیاست یا چیز دیگری حرف بزنم، حالم گرفته می شد؛ اما کوهنوردی و بندبازی فرق می کرد. همه این مهارت ها را بعدها یاد گرفتم. بعد از ضربه ای که خوردم، دیگر حتی فکر دوربین را هم نمی کردم.

چیزی که بیشتر از همه آزارم می دهد، این است که در کمال سادگی، این حس را به ویل داشتم. جونوی احمق! چقدر راحت چشم هایم را بسته بودم. حالا می فهمم چرا این اواخر این قدر سخت گیر شده بود. چرا حس می کردم من را از خودش پس می زند؟ چرا عملاً باید التماسش را می کردم که من را ساقدوش اول خودش بکند؟ وقتی پذیرفت، حتماً فکر کرده بود به عنوان دلجویی به من جایزه داده است! اما با ساقدوش اول بودن، حساب هایش تسویه نمی شود. خیلی هم جایزه بزرگی نیست. او در طول این مدت از من استفاده کرده است؛ از همان دوران مدرسه. من آنجا بودم تا همه کارهای کثیفش را انجام بدهم، اما او دلش نمی خواهد در کانون توجه بودنش را با من سهیم شود! آه، نه؛ وقتش که برسد، او من را زیر اتوبوس انداخته است.

یک جرعه طولانی از لیوانم می نوشم. هر رفتنی، یک آمدنی دارد. باید راهی پیدا کنم تا حقم را پس بگیرم.

هانا: همراه ویژه

اولیویا خواهر کس دیگری است؛ دختر کسی دیگر. شاید همان طوری که جولز به من گفت، باید خودم را عقب بکشم؛ اما هنوز نمی‌توانم. درحالی که دیگران به طرف خیمه جشن روانند، خودم را در جهت دیگری پیدا می‌کنم؛ به سمت عمارت فالی.

«اولیویا؟» وقتی قدم به داخل عمارت می‌گذارم، یک بار صدایش می‌کنم. جوابی نمی‌آید. صدایم بین دیوارهای سنگی طنین‌انداز می‌شود. فالی الان خالی و تاریک و ساکت به نظر می‌رسد. باورش سخت است که کس دیگری هم اینجا باشد. می‌دانم اتاق اولیویا کجاست؛ دری که به سالن غذاخوری منتهی می‌شود. ابتدا تصمیم گرفتم سعی خودم را بکنم. در اتاق را می‌زنم.

«اولیویا؟»

«بله؟» فکر می‌کنم صدای ضعیفی را از داخل شنیدم. این را نشانه‌ای می‌گیرم تا در را هل بدهم و بازش کنم. اولیویا روی تخت نشسته و حوله‌ای را دور شانه‌هایش پیچیده است. بدون اینکه نگاهم کند، می‌گوید: «من حالم خوبه. تا چند دقیقه دیگه برمی‌گردم توی چادر جشن. فقط باید لباسم رو عوض کنم... من حالم خوبه.» بار دوم که این را می‌گوید، لحنش خیلی قانع‌کننده نیست.

می‌گویم: «واقعاً خوب به نظر نمی‌آی.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، اما حرفی نمی‌زند.

می‌گویم: «ببین... می‌دونم به من ربطی نداره؛ می‌دونم که خیلی همدیگه رو نمی‌شناسیم... ولی وقتی دیروز باهم رفتیم قدم زدیم، حس کردم تو انگار می‌خوای یه چیز خیلی مهمی رو بهم بگی... تصور می‌کنم که پنهان کردنش زیر اون چهره شاد، کار سختیه.»

اولیویا نگاهم نمی‌کند و همچنان ساکت باقی می‌ماند.

می‌گویم: «پس... می‌خوام ازت پرسم که توی آب چی کار می‌کردی.»

اولیویا دوباره شانه بالا می‌اندازد و بعد از یک مکث کوتاه می‌گوید: «نمی‌دونم... همه چی یکهویی پیش اومد. جشن عروسی و همه اون آدم‌ها که می‌گفتن باید برای جولز خوش حال باشم... از من می‌پرسیدن چی کار می‌کنم؛ درباره

دانشگاه و...» به دست‌هایش نگاه می‌کند. می‌بینم که چطور مثل بچه‌ها ناخن‌هایش را می‌جود. سرخی پوستش از زیر ناخن بیرون زده است. «فقط می‌خواستم از همهٔ اون‌ها دور باشم.»

جولز فکر می‌کرد همهٔ این‌ها یک نوع بازی بوده؛ اینکه اولیویا الکی احساساتی شده است. حدس من برعکس اوست؛ من فکر می‌کنم که او سعی داشت خودش را ناپدید کند.

از او می‌پرسم: «می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟»

او نمی‌گوید نه؛ پس ادامه می‌دهم.

«می‌دونی چرا دیشب از خواهرم، آلیس، برات گفتم؟»

«... آره.»

«خُب، من... فکر می‌کنم تو یه کم من رو یاد اون می‌ندازی. امیدوارم از اینکه بهت می‌گم، ناراحت نشی. بهت اطمینان می‌دم که این فقط یه جور دردِ دل کردنه. اون اولین نفر توی خانوادهٔ ما بود که رفت دانشگاه... اون بهترین نمره‌ها رو در بهترین سطح می‌گرفت.»

اولیویا زیر لب می‌گوید: «من به اون باهوشی نیستم.»

«آره؟ ولی من فکر می‌کنم تو باهوش‌تر از اون چیزی هستی که خودت ادعا می‌کنی! توی دانشگاه، ادبیات انگلیسی می‌خونی. رشتهٔ خوییه؛ درسته؟»

او شانه بالا می‌اندازد.

می‌گویم: «آلیس دلش می‌خواست وارد رشتهٔ سیاسی بشه. اون می‌دونست که برای این کار باید نمره‌های خیلی بالایی داشته باشه... که البته گرفت. اون توی یکی از بهترین دانشگاه‌های بریتانیا پذیرفته شد... و بعد توی اولین سال ورودش، وقتی نمره‌هاش رو گرفت و یه کم خیالش راحت شد، با یه پسر آشنا شد. همهٔ ما فکر می‌کردیم چقدر جالبه؛ من و پدر و مادرم. چون یکهویی درگیر این ماجرا شده بود.»

آلیس وقتی برای تعطیلات کریسمس به خانه آمد، درمورد آن پسر چیزهایی به من گفت. او پایان ترم، در یکی از انجمن‌های علمی با آن پسر آشنا شده بود. یادم می‌آید که با همان شور و شوقی که به درس‌هایش داشت، به این

رابطه جدید هم فکر می کرد. او به من گفت: «هانا اون خیلی خوش قیافه ست؛ همه مجذوبش. باورم نمی کردم که حتی بخواد نگاهم کنه.»

او من را به رازداری قسم داد؛ این راز که آن ها باهم رابطه داشتند. او اولین پسری بود که باهم تا اینجا رسیده بودند. آلیس به من گفت حس می کند خیلی به او نزدیک است و تابه حال نفهمیده بود که دوست داشتن یکی، یعنی این! اما یادم است که می گفت احتمالاً همه این ها مربوط به هورمون و احساسات دوران جوانی است. خواهر زیبا و بامغز من سعی می کرد احساساتش را منطقی جلوه بدهد... آلیس، تابع سنت!

به اولیویا می گویم: «ولی بعد از اون پسر فاصله گرفت.»

اولیویا ابروهایش را بالا انداخت. ظاهراً حالا کمی درگیر شده است. «خواهرت ازش زده شد؟»

«من این جووری فکر می کنم. تعطیلات عید پاک، دیگه خیلی درباره اش حرف نمی زد؛ وقتی ازش پرسیدم، بهم گفت که فهمیده پسره اون آدمی نیست که فکر می کرده؛ و اینکه خیلی وقتش رو برای با اون بودن تلف کرده و واقعاً لازمه سرش رو بندازه پایین و روی درس هاش تمرکز کنه. اون نمره های متوسطی گرفته بود و این می تونست براش یه زنگ خطر باشه.»

اولیویا چشم هایش را تاب می دهد و می گوید: «خدای من! انگار واقعاً بد آورده بود. متأسفم!»

لبخند می زنم. «من هم دقیقاً همین رو بهش گفتم... ولی آلیس بریده بود. به هر حال، اون دلش می خواست مطمئن بشه که کار شایسته ای انجام داده و این رو شخصاً به پسره هم گفت.»

اولیویا می پرسد: «خُب پسره چی کار کرد؟»

می گویم: «کار خوب پیش نرفت... اون پسره کاملاً جا خورده بود. گفت اجازه نمی ده آلیس تحقیرش کنه؛ که حتماً تاوان این کارش رو پس می ده.»

این را یادم هست، چون به یاد می آورم که مانده بودم احتمالاً چه کاری می توانست انجام بدهد. اینکه کسی تاوان قطع کردن رابطه اش با یکی را پس می دهد، یعنی چه کار می تواند بکند؟

به اولیویا می گویم: «آلیس به من نگفت برای اینکه اون رو پس بگیره، چه کاری انجام داده بود. اون به من یا پدر و

مادر چیزی نگفت. فقط خیلی شرمنده بود.»

«ولی شما فهمیدین؟»

«بعداً. من بعداً فهمیدم... اون پسر از فیلم گرفته بود!»

یک ویدئو از آلیس روی شبکه اینترنت دانشگاه بارگذاری شده بود. به محض اینکه دانشگاه متوجه شد، آن را برداشتند؛ اما خبرها پخش شده و تخریب صورت گرفته بود. نسخه‌های دیگری از آن فیلم ویدئویی، روی کامپیوترهای اطراف دانشگاه ذخیره شده بود. بعد روی فیس‌بوک هم رفت... آن را از فیس‌بوک حذف کردند، اما دوباره پست شد.

اولیویا می‌پرسد: «یعنی... مثل... فیلم‌های مستهجن؟»

سرتکان می‌دهم. «این چیزیه که حالا بهش می‌گن... ولی می‌دونی، دوره خیلی بدی بود. حالا به شماها هشدار دادن که خیلی مراقب باشین؛ مگه نه؟ دیگه همه می‌دونن اگه اجازه بدی که از تو عکس و فیلم بگیرن، می‌تونه آخرش به اینترنت ختم بشه.»

اولیویا می‌گوید: «من می‌دونم، ولی این روزها مردم فراموش می‌کنن... یا می‌دونی، شاید واقعاً کسی رو دوست داری و همچین چیزی رو از تو می‌خواد... بنابراین حدس می‌زنم همه توی دانشگاه اون فیلم رو دیده‌ن؛ درسته؟»
می‌گویم: «آره... ولی بدترین قسمتش اینه که ما در اون زمان نمی‌دونستیم... اون چیزی به ما نگفت. آلیس خیلی خجالت‌زده بود. به نظرم فکر کرده بود که این فیلم تصور ما از اون رو خراب می‌کنه؛ تصویری که همیشه برای ما خیلی خوب بود... هرچند، این دلیل اصلی دوست داشتن اون نبود.»

این حقیقت که حتی به من هم نگفت؛ این بخشی است که همچنان خیلی آزارم می‌دهد.

می‌گویم: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خیلی سخته که این چیزها رو به نزدیک‌ترین افرادت بگی؛ به کسانی که دوستشون داری. این برات آشنا نیست؟»

اولیویا سرتکان می‌دهد.

«بنابراین، دلم می‌خواد بدونی که می‌تونم به من بگی؛ باشه؟ چون یه چیزی وجود داره. همیشه خیلی بهتره که

اون رو بریزی بیرون؛ حتی اگه خیلی شرم‌آور باشه... حتی اگه حس می‌کنی که آدم‌ها درکش نمی‌کنن. ای کاش آلیس می‌تونست حرف‌هاش رو به من بزنه... فکر می‌کنم که اون یه دیدگاه داشت که نمی‌تونست به راحتی ابرازش کنه.»

اولیویا نگاه می‌کند و بعد رو برمی‌گرداند. بعد با صدایی که کمی بیشتر از زمزمه است، می‌گوید: «باشه...» و بعد صدای ضعیفی از سمت چادرهای جشن می‌آید: «خانم‌ها و آقایان! این صدای چارلیه.» حتماً در حال انجام وظایفش به عنوان رئیس تشریفات مراسم است. «لطفاً برای صرف صبحانه، سر جای خودتون بشینین.»

فرصت ندارم بقیه ماجرا را برای اولیویا تعریف کنم و شاید هم این طور بهتر است؛ بنابراین به او نمی‌گویم که چگونه همه این چیزها مثل یک لکه سیاه بزرگ روی زندگی آلیس نشست؛ مثل یک خال کوبی روی شخصیت او نقش بست. هیچ کدام از ما کاملاً متوجه نشده بودیم که آلیس چقدر شکننده بود. او همیشه قدرتمند به نظر می‌رسید و تحت کنترل. با گرفتن آن نمره‌های شگفت‌انگیز، بازی در تیم‌های ورزشی، به دست آوردن جایگاه خودش در دانشگاه و از دست ندادن هیچ فرصتی؛ اما زیر همه این موفقیت‌ها، انبوهی از اضطراب و دل‌نگرانی احاطه‌اش کرده بود که هیچ کدام از ما آن‌ها را ندیدیم؛ تا زمانی که خیلی دیر شده بود. او نتوانست با این همه شرمساری کنار بیاید. او فهمید که هیچ وقت هیچ وقت نمی‌تواند وارد کار سیاست شود که همیشه در رؤیایش بود. او کلی از درس‌های اصلی‌اش را افتاده بود. حالا ویدئوی او در اینترنت بود و دست به دست می‌شد. این مشکل پاک‌نشده بود.

بنابراین به اولیویا نگفتم که او در ماه ژوئن -دو ماه بعد از اینکه آلیس از دانشگاه به خانه آمد- وقتی که مادرم آمده بود تا من را از تمرین ورزشی به خانه ببرد، یک مُشت قرص آرام‌بخش را -که توی جعبه کمک‌های اولیه دستشویی پیدا کرده بود- خورد؛ و اینکه چطور هفده سال قبل در این ماه، خواهر زیبا و باهوش من خودش را کشت.

ایفه: برنامه ریز عروسی

آنچه برای ساقدوش عروس اتفاق افتاد، تقصیر من است. باید می دیدمش که دارد می آید. دیدم که می آید؛ می دانستم که این دختر مشکلی دارد. این را امروز صبح فهمیدم؛ وقتی که به او صبحانه می دادم. همه را در طول مراسم در خودش نگه داشت. هرچند دلش می خواست وانمود کند همه چیز عادی است. بعد از آن-البته-سعی کردم چشمم به او باشد، اما درخواست های بسیار زیاد دیگری هم بود. مهمان ها برای هر کاری اصرار می کنند و هرکدام چیزی می خواهند و باید با پیر و جوان کنار آمد.

چیز بعدی که فهمیدم، همه و غوغا و بعد دست و پا زدن آن دختر در آب بود. با دیدنش ناگهان به من الهام شد که روز متفاوتی پیش روی ماست. ناتوان در کمک کردن، نشانه ها را می بینی، اما آن ها را نادیده می گیری تا وقتی که دیگر خیلی دیر شده است. آن تصاویر مشوش توی خواب هایم... بالا آمدن آب و دراز شدن دست هایم؛ طوری که انگار می توانم کاری انجام بدهم....

این بار نجات ممکن بود. به داماد فکر می کنم که با او از آب بیرون می آمد؛ نجات دهنده روز! اما شاید می توانستم جلوی اتفاق افتادنش را بگیرم، اگر فقط در زمان مناسب توجه بیشتری می کردم. برای این سهل انگاری از دست خودم عصبانی ام. می خواستم در مقابل مهمان ها وجهه حرفه ای ام را حفظ کنم؛ وقتی که آن ها را برای صرف صبحانه عروسی، به سمت چادرهای جشن هدایت کردم. حتی اگر به آن سفت و سختی که باید، نبودم، شک دارم کسی متوجه الکی بودنش شده باشد. با همه این ها، نامرئی بودن کار من است.

نیاز دارم فردی کنارم باشد؛ فردی همیشه حالم را بهتر می کند. او را دور از چشم مهمان ها در قسمت پذیرایی پشت خیمه عروسی پیدا می کنم؛ با یک لشکر کوچک از همراهانش. از او خواستم دور از نگاه های کنجکاو همراهان آشپزخانه اش، با من بیرون بیاید.

به او می گویم: «دختره می تونست غرق بشه!» وقتی درباره اش فکر می کنم، نفس کشیدن برام سخت می شود. همه چیز را می بینم که چطور توانست اتفاق بیفتد؛ درست جلوی چشم های من. مثل این است که به یک روز دیگر برگشته ام؛ به وقتی که هیچ پایان خوشی وجود ندارد.

«فردی... اون دختر می‌تونست غرق بشه. من به اندازه کافی حواسم نبود.»

همه چیز دوباره اتفاق افتاد. همه‌اش تقصیر من بود.

او شانه‌هایم را می‌گیرد و محکم فشار می‌دهد. می‌گوید: «ایفه، اون که غرق نشد! همه‌چی روبه‌راهه.»

می‌گویم: «نه، ویل نجاتش داد... ولی اگه...»

«اگه‌ای وجود نداره. الان مهمون‌ها توی خیمه عروسی‌ان. همه‌چی داره عالی پیش می‌ره؛ به من اعتماد کن! برگرد

اون جا و کار خودت رو به بهترین شکل ممکن انجام بده.»

فردی همیشه برای تسکین دادن به من بهترین است. ادامه می‌دهد: «این یه لغزش کوچیک بود. غیر از این مورد،

همه کارها داره خیلی خوب پیش می‌ره.»

می‌گویم: «ولی این با همه چیزهایی که تصور می‌کردم، فرق داره. خیلی سخت‌تره که همه رو اینجا داشته باشم و

مدام همه‌جا پرسه بزنم. اون مردها با اون بازی‌های وحشتناک دیشب... حالا هم این یکی! همه‌چی داره به عقب

برمی‌گرده.»

فردی با قاطعیت می‌گوید: «دیگه تقریباً انجام شده. کل کاری که باید بکنی، فقط تا چند ساعت آینده به آخر

می‌رسی.»

در جوابش سر تکان می‌دهم. او درست می‌گوید؛ و این را می‌دانم که باید به خودم مسلط باشم. توانایی از هم

پاشیدن را ندارم؛ حداقل امروز نه!

اکنون: شب عروسی

حالا دیگر می‌توانند ببینند که آن مرد فردی است و او تا جایی که می‌تواند سریع باشد، به سمت آن‌ها می‌شتابد. او یک مشعل در دست دارد؛ هیچ چیزی گمراه‌کننده‌تر از این نیست. با نزدیک شدن به آن‌ها، نور مشعل‌هایی که در دست دارند، دانه‌های عرق روی پیشانی رنگ‌پریده‌اش را برق می‌اندازد. در میان نفس‌های بُریده‌بُریده‌اش فریاد می‌زند:

«شما باید برگردین به خیمه. ما گارد ساحلی رو خبر کردیم.»

«چرا؟ چرا؟»

«پیشخدمت یه کم حالش جا اومده. دختره می‌گه شخص دیگه‌ای رو اون بیرون دیده؛ توی تاریکی.»

وقتی فردی آن‌ها را ترک می‌کند، انگس به سمت دیگران داد می‌زند: «باید به حرف‌هاش گوش بدیم. باید منتظر اومدن پلیس باشیم؛ اینجا امن نیست.»

فمی فریاد می‌زند. «نه! ما راه خیلی زیادی اومدیم.»

دانکن می‌پرسد: «انگس، یعنی تو واقعاً فکر می‌کنی اون‌ها قراره خیلی زود اینجا باشن؟ پلیس رو می‌گم. توی این هوا؟ نه، امکان نداره رفیق! ما همه اینجا تنهایییم.»

«خُب به همه این دلایل! اینجا امن نیست.»

فمی فریاد می‌زند: «ما خیلی زود نتیجه‌گیری نکردیم؟»

«منظورت چیه؟»

«فردی فقط گفت که دختره ممکنه کسی رو دیده باشه.»

انگس می‌گوید: «ولی اگه دیده باشه، این یعنی...»

«چی؟»

«خُب اگه شخص دیگه‌ای توی این ماجرا دخیل باشه... معنی‌ش اینه که ممکنه... ممکنه یه حادثه نباشه!»

او فراتر نمی‌رود، اما آن‌ها واژه‌ای را که پس حرف‌هایش نهفته است، می‌شنوند: قتل!

همگی مشعل‌ها را کمی محکم‌تر می‌چسبند. دانکن فریاد می‌زند: «اگه وقتش برسه، این‌ها سلاح‌های خوبی‌ان.»

فمی شانه‌هایش را کمی صاف می‌کند و می‌گوید: «ما در مقابل اون‌ها؛ چهارتا از ما و یکی از اون‌ها.»
ناگهان انگس می‌گوید: «صبر کنین! کسی پیترو دیده؟»
«چی؟ لعنتی... نه!»

«شاید با اون یارو فردی رفته.»
انگس جواب می‌دهد: «نه، باهاش نرفت فمی! انگار واقعاً پیداش نیست... لعنت!»
همه باهم صدایش می‌زنند: «پیترو... پیترو...»
«پیترو... رفیق، تو اون جایی؟»
پاسخی وجود ندارد.

دانکن فریاد می‌زند: «خدای من! من می‌رم این اطراف دنبالش می‌گردم.» لرزش خفیفی در صدایش وجود دارد.
ادامه می‌دهد: «این اولین بار نیست که همچین چیزی براش پیش اومده؛ درسته؟ اون می‌تونه مراقب خودش باشه. مطمئناً حالش خوبه.»

بقیه گمان می‌کنند که او تلاش کرده تا خاطر جمع‌تر از چیزی باشد که واقعاً به نظر می‌رسد؛ اما نمی‌خواهند این مسئله را زیر سؤال ببرند. آن‌ها هم می‌خواهند این را باور کنند.

همان روز، پیش‌تر

جولز: عروس

داخل خیمه، ایفه یک چیزِ جادویی را به ذهن‌ها تداعی کرده است. در مقابل سرمای فزایندهٔ باد بیرون، اینجا گرم است. در قسمت ورودی، مشعل‌های افروخته را می‌بینم که چشمک می‌زنند و هرآزگاهی سقف خیمه به آرامی پرو خالی می‌شود و در مقابل باد پیچ‌وتاب برمی‌دارد؛ اما به‌شکلی حس دلپذیری را در داخل خیمه ایجاد می‌کند. کل فضا با عطر شمع‌ها معطر شده و چهرهٔ مهمان‌های حوالی‌اش را از نشاط و جوانی گلگون کرده است؛ حتی اگر دلیل واقعی‌اش اثر نوشیدن در یک عصرِ به‌شدت بادیِ ایرلندی باشد. این کل چیزهایی است که می‌توانستم بخواهم. گشتی توی مهمان‌ها می‌زنم و به چهره‌هایشان نگاه می‌کنم؛ وحشتی احاطه‌شان کرده است. باین‌حال... چرا این قدر احساس تهی بودن می‌کنم؟

ظاهراً همه کارِ جنون‌آمیز اولیویا را فراموش کرده‌اند؛ این می‌توانست در یک روز دیگر اتفاق بیفتد. آن‌ها دوباره دارند خودشان را در نوشیدنی‌ها غرق می‌کنند و صدای جنب‌وجوش دوباره اوج می‌گیرد. فضا به روال عادیِ روز و آن چیزی برگشته که قرار بود باشد؛ اما من نمی‌توانم فراموش کنم. وقتی به حالت اولیویا فکر می‌کنم-به نگاه ملتمسانه‌اش، وقتی که سعی داشت حرف بزند-موهای پشت گردنم سیخ می‌شود.

بشقاب‌ها خالی شده‌اند و همه چیز عملاً پاکیزه و مرتب است. فردی همهٔ تلاشش را می‌کند و نوشیدنی‌های مختلف را در اختیار مهمان‌ها قرار می‌دهد. من در جشن‌های عروسیِ بسیاری بوده‌ام که آخرش مجبور شدم کلی خوراکی را دور بریزم. اینجا پر از خوراک بره و زبان، سیب‌زمینی سرخ‌شدهٔ طعم‌دارشده با برگ رُزماری بود. همه چیز عالی بود.

حالا موقع سخنرانی‌هاست. پیشخدمت‌ها در محوطه دور می‌زنند و سینی‌های گوشتِ آمادهٔ کباب کردن را حمل می‌کنند. دلم زیرورو می‌شود و حالت تهوع دارم. خیلی نوشیده‌ام، چون می‌خواستم با مهمان‌هایم همراه شوم. در کل حس عجیبی دارم. تصویر ابرهای تیره‌ای که در طول پذیرایی دیدم، همچنان توی ذهنم بازی می‌کند.

صدای به‌هم خوردن لیوان‌ها می‌آید؛ دینگ... دینگ... دینگ...

پیچ‌پیچ‌های داخل خیمه فروکش می‌کند و جایش را به یک هشدار آرام می‌دهد. حس می‌کنم توجه‌ها به چیز دیگری جلب شده است. همهٔ چهره‌ها رو به ما می‌چرخد. نمایش در حال شروع شدن است. حالت شاد و مفرحی به خودم می‌گیرم.

بعد چراغ‌های داخل خیمه چشمک می‌زنند و برق می‌رود. ما در تاریکی سایه‌روشن بی‌روحي فرو می‌رویم که با نورهای محو بیرون چادر همخوانی دارد.

صدای ایفه از عقب خیمه بلند می‌شود: «با عرض پوزش! بیرون باد می‌آد و برق اینجا حالی به حالیه!»
یک نفر-فکر می‌کنم از ساقدوش‌هاست-مثل گرگ زوزه می‌کشد. بعد دیگران هم با او همصدا می‌شوند. تا اینکه به‌نظر می‌رسد یک دسته گرگ در اینجا است! همه آن‌ها کاملاً سرخوشند و اختیارشان را از کف داده‌اند. دلم می‌خواهد سرشان فریاد بزنم که خفه شوند.

آهسته می‌گویم: «ویل! نمی‌شه ازشون بخوایم که بس کنن؟»
دست‌هایش روی دست‌هایم قفل می‌شود و طوری که بخواهد آرام کند، می‌گوید: «این کار اون‌ها رو بیشتر تشویق می‌کنه. مطمئنم تا چند ثانیه دیگه دوباره برق می‌آد.»

درست وقتی که فکر می‌کنم دیگر تحملش را ندارم-که واقعاً می‌خواهم جیغ بکشم-لامپ‌ها دوباره چشمک می‌زنند و خاموش و روشن می‌شوند. غریب شادی مهمان‌ها به آسمان می‌رود.

پدر از جا بلند می‌شود؛ اولین نفری که سخنرانی می‌کند. شاید می‌بایست به خاطر رفتار اخیرش او را به‌عنوان تنبیه، از سخنرانی منع می‌کردم! اما خیلی ناجور می‌شد؛ این‌طور نیست؟ این را متوجه شده‌ام که بخش زیادی از کلیت مراسم جشن ازدواج، به چگونگی ظواهر چیزها بستگی دارد. باید تا جایی که می‌توانیم، آن را شاد و مفرح کنیم. خُب... احتمالاً بعد می‌توانیم هرگونه شک‌و‌شبه‌های را سرکوب کنیم. شرط می‌بندم بیشتر آدم‌های اینجا حدس می‌زنند که این ازدواج با سخاوتمندی پدرم صورت گرفته است؛ که اصلاً این‌طور نیست!

همه از من سؤال می‌کردند چه چیزی باعث شد تصمیم بگیریم جشن ازدواج را در اینجا برگزار کنم. من یک فراخوان روی شبکه اجتماعی گذاشتم. "لطفاً، مکان‌های مناسب جهت عروسی را به من معرفی کنید. فقط تبلیغی برای مجله اینترنتی‌ام، دانلود باشد." ایفه به درخواستم جواب داد. من باتوجه به سطح برنامه‌ریزی‌های عملی که داشت، او را تحسین کردم. ظاهراً او نسبت به بقیه اشتیاق بیشتری داشت. این به رقابت‌ها پایان داد؛ اما این دلیل انتخاب ما نبود. همه حقیقت مهر و موم شده‌ای که تصمیم گرفتم مراسم ازدواج را در اینجا بگیرم، به‌خاطر ارزانی و

عالی بودن این مکان بود.

از آنجا که پدر عزیزم ایستاده و در کمال غرور و افتخار به همه نگاه می‌کند، یعنی که سر کیسه را شُل کرده یا اینکه همسرش، سورین، این کار را برایش انجام داده است.

هیچ کس قرار نیست این یکی را حدس بزند؛ این طور نیست؟ حداقل نه وقتی که من کیکی به قیمت سه هزارتا گرفته‌ام؛ یا دستمال‌هایی حک‌شده با حلقه‌های نقره و خرید تولیدی یک سالِ شمع‌های معطرِ کارگاه مشهور کلون‌کین^{۷۷}! اما همه این‌ها دقیقاً چیزهایی بودند که مهمان‌هایم از من انتظار داشتند؛ و فقط من از عهده‌شان برمی‌آیم؛ و در مراسم ازدواج به سبکی که من به آن دل‌بسته‌ام. چون ایفه پیشنهاد داد که در صورت برگزاری مراسم در این مکان، یک تخفیف پنجاه درصدی می‌دهد. او شاید ساده به نظر بیاید، اما زن زرنگ و باتدبیری است؛ اینکه چقدر این قرارداد را سِفَت‌وسخت گرفت. او موقعیت من را در مجله دانلود می‌داند؛ می‌داند که به‌خاطر ویل هم که شده، این مراسم ازدواج در مطبوعات منعکس می‌شود و درنهایت برایش سودآور است.

حالا پدر شروع می‌کند: «برای من باعث افتخاره که اینجا، توی جشن ازدواج دختر کوچولوم حضور دارم.»
دختر کوچولو؛ واقعاً! حس می‌کنم لب‌خند روی لب‌هایم خشک می‌شود.

پدر لیوانش را بالا می‌برد. می‌بینم که گینس می‌نوشد. او همیشه به ریشه‌های خودش پایبند است. این را می‌دانم که باید در جواب او ستایشگرانه نگاهش کنم، اما هنوز از چیزی که پیش‌تر گفت، از دستش دلخورم و به‌سختی می‌توانم خودم را راضی به این کار بکنم.

او می‌گوید: «ولی جولیا هیچ وقت دختر کوچولوی من نبوده.»

لهجه‌اش قوی‌تر از آن چیزی است که طی این سال‌ها شنیده‌ام. همیشه خیلی احساسی‌تر است؛ یا وقت‌هایی که در نوشیدن افراط می‌کند. «دخترم همیشه ذهن خودش رو خوب می‌شناسه؛ حتی از سن نه‌سالگی، همیشه دقیقاً می‌دونست چی می‌خواد. حتی اگه من...» سُرْفَه معناداری می‌کند و ادامه می‌دهد: «سعی داشتم متقاعدش کنم که قضیه یه طور دیگه‌ست.»

در اینجا موجی از خنده از سوی مهمان‌ها بلند می‌شود.

«اون با جاه‌طلبی خاص خودش، رفته دنبال هر چیزی که می‌خواسته.»

لبخندی از سر افسوس می‌زند و ادامه می‌دهد: «اگه چاپلوسی نباشه، باید بگم که در این زمینه دنباله‌رو منه؛ ولی من مثل او نیستم! من تقریباً خیلی قوی نیستم. من وانمود می‌کنم که می‌دونم چی می‌خوام، ولی واقعاً همون چیزیه که موردعلاقه‌مه. جولز کاملاً خودش و وای به حال کسی که سر راهش قرار بگیره! مطمئنم که همه کارمنداهاش با این حرفم موافقن.»

خنده‌های نسبتاً عصبی از سمت میز بچه‌های گروه دانلود شنیده می‌شود. لبخند زیبا و معنی‌داری تحویلشان می‌دهم؛ یعنی که هیچ مشکلی شما را تهدید نمی‌کند؛ حداقل امروز!

پدر می‌گوید: «می‌بینی؟ من بهترین الگو برای این جشن ازدواج نیستم؛ این رو کاملاً صادقانه می‌گم. همسر اول و همسر پنجم من، اینجا حضور دارن؛ بنابراین به گمونم شما بتونین بگین که آردهام رو بیخته‌م و آلکم رو آویخته‌م... هرچند، خیلی هم جالب نیست.»

بااینکه عده‌ای از تماشاگران لبخند می‌زنند، اصلاً هم خنده‌دار نبود.

«جولز امروز صبح از من خواست که چندتا نصیحت پدرانه بهش بکنم.»

نصیحت‌های پدرانه؛ هاه‌ها!

«ولی می‌خوام بگم که طی سال‌های گذشته، یکی دوتا چیز یاد گرفته‌م؛ اینکه چی درسته. ازدواج یعنی پیدا کردن بهترین شخصی که توی دنیا می‌شناسی. نه اینکه چطور قهوه بخورن و فیلم موردعلاقه‌شون چیه یا اسم اولین گربه‌شون رو چی می‌ذارن... باید یه شناخت عمیق وجود داشته باشه؛ شناخت روح همدیگه.» لبخندی به سَورین می‌زند که آنجا نشسته و به خود می‌بالد.

«درضمن، من خیلی صلاحیت نصیحت کردن رو ندارم. این رو می‌دونم که همیشه کنارش نبوده‌م؛ هیچ‌کدوم از ما نبودیم. فکر می‌کنم که مادرش، آرمینتا، هم احتمالاً در این مورد با من موافقه.»

وای! نگاهم به سمت مادر است. با دهان باز لبخندی می‌زند که فکر می‌کنم دقیقاً شبیه لبخند من است. او از همسر اول بودن لذتی نمی‌برد، چون باعث می‌شود حس کند پیر شده است و اینکه تلویحاً به سهل‌انگاریِ مادرانه متهم

شده؛ آن هم باتوجه به اینکه امروز خودش را مادر مهربانی می داند.

«بنابراین در غیبت من و مادرش، جولیا همیشه و در همه حال مجبور بود مسیر خودش رو هموار کنه؛ و چه راهی رو پشت سر گذاشت... این رو می دونم که همیشه توی نشون دادن احساسم خیلی خوب نبوده؛ ولی بهت افتخار می کنم، جولی... به خاطر چیزی که به دست آوردی.»

فکرم به سراغ مراسم اهدای جوایز مدرسه می رود؛ جشن فارغ التحصیلی ام و راه اندازی مجله دانلود که در هیچ کدام پدرم حضور نداشت. به این فکر می کنم که چند بار خواسته ام این کلمات را بشنوم و حالا، اینجا هستند؛ درست زمانی که بیش از هر وقت دیگری از دستش عصبانی ام. حس می کنم چشم هایم پر از اشک شده است. لعنت! ناخواسته گرفتار حرف هایش شدم. من هیچ وقت گریه نمی کنم.

پدر رو می کند به من و می گوید: «خیلی دوستت دارم، دختر باهوش، پیچیده و تندخوی من.»
آه، خدای من! این ها اشک نیست؛ فقط چشم هایم می سوزد. اشک روی گونه هایم سرازیر می شود و با کف دست پاکشان می کنم. بعد با دستمال سعی می کنم جلویش را بگیرم. چه اتفاقی برایم افتاده است؟

پدر حالا رو به جمعیت می گوید: «و یه مسئله دیگه... هرچند جولز یه شخصیت باورنکردنی و مستقله، دوست دارم از روی چاپلوسی هم که شده، بگم که اون دختر کوچولوی منه. چون به عنوان یه پدر، عواطف خاصی وجود داره که چیزی بالاتر از اون نیست... مهم نیست چه آدم مزخرفی باشی؛ مهم نیست که چه حق کوچیکی به اون ها داری... یکی از این حق ها، غریزه محافظت از اون ها است.»

دوباره رو به من می کند. حالا نگاهش می کنم؛ حالا حالت مهربانانه خالصی را ابراز می کند. سینه ام به درد می آید.
بعد رو می کند به ویل و می گوید: «ویلیام، تو ظاهراً پسر فوق العاده ای هستی!»
فقط من بودم که چنین فکری کردم یا واقعاً تأکید خطرناکی روی کلمه ظاهراً داشت؟ پدر پوزخندی می زند. این پوزخند را می شناسم؛ به هیچ وجه شبیه لبخند نیست. این دندان نشان دادن است! بعد ادامه می دهد:

«بهتره مراقب دخترم باشی... بهتره اذیتش نکنی! و اگه کاری بکنی که دخترم ناراحت بشه... خُب، خیلی ساده ست...» لیوانش را در سکوت بالا می گیرد و می گوید: «می آم سراغت!»

سکوت کش داری حاکم می شود. مجبور می شوم بزخم زیر خنده؛ هرچند بیشتر شبیه هِق هِق کردن به نظر می رسد. به دنبال آن موجی راه می افتد و مهمان ها هم از من پیروی می کنند؛ احتمالاً می دانند که این حرف ها را چگونه تلقی کنند. آه، این شوخی نیست؛ اصلاً یک جور شوخی نبود! من این را می دانم، پدر این را می داند و با نگاه کردن به چهره ویل، گمان می کنم که او هم این را می داند.

اولیویا: ساقدوش عروس

پدر جولز نشسته و چهره‌اش داغان است؛ قرمز و به هم ریخته. دیدم که چشم‌هایش را با دستمال می‌مالید. خواهر ناتنی من از اینکه همیشه خودش را زُمخت و خشن نشان بدهد، حس خوبی دارد. صادقانه بگویم برای اتفاقی که پیش آمد، حس بدی دارم. می‌دانم که اگر به جولز می‌گفتم، باور نمی‌کرد؛ اما واقعاً متأسفم. هنوز سردم است؛ انگار سرما زیر پوستم رفته. لباسی را که دیشب پوشیده بودم، عوض کردم، چون فکر کردم حداقل جولز حالش خراب می‌شود؛ اما ای کاش می‌توانستم لباس‌های معمولی‌ام را بپوشم. دست‌هایم را دور خودم می‌پیچم تا شاید گرم شوم، اما این کار نمی‌تواند جلوی به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرد.

ویل در میان سوت و هیاهوی چند نفر که به او متلک می‌گویند، از جا بلند می‌شود. بعد همه ساکت می‌شوند. او کلاً حواسش هست؛ او یک جوهرهایی روی آدم‌ها تأثیر می‌گذارد. گمان می‌کنم این به نوع نگاه کردن و اعتماد به نفسش ربط دارد؛ اینکه چطور همیشه همه چیز تحت کنترل اوست.

او می‌گوید: «از طرف تازه عروس و خودم...»

و صدایش تقریباً در غریو شادی و هیاهو غرق می‌شود. خیلی‌ها هم روی میزها می‌زنند یا پا به زمین می‌کوبند. او لبخند می‌زند تا وقتی که همگی آرام می‌گیرند.

می‌گوید: «از طرف همسرم و خودم، برای حضورتون در اینجا ممنونم. می‌دونم که در این مورد، جولز هم با من موافقه که جشن گرفتن کنار نزدیک‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین عزیزانِ خودمون، خیلی فوق‌العاده‌ست.»

او رو به جولز می‌کند و ادامه می‌دهد: «حس می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد جهانم.»

حالا جولز چشم‌هایش را خشک می‌کند؛ و وقتی که نگاهش به ویل می‌افتد، حالتش کاملاً متفاوت و دگرگون است. ناگهان آن قدر خرسند به نظر می‌رسد که نگاه کردن به او سخت است؛ مثل نگاه کردن به حباب لامپ. نگاه ویل به سمت او برمی‌گردد.

صدای زنی را از میز بغل دستی می‌شنوم: «آه، خدای من! هر دو نفر کاملاً عالی‌ان.»

ویل به همه پوزخند می‌زند و می‌گوید: «این واقعاً شانس بود؛ منظورم اولین دیدارمونه. اگه توی زمان و مکان

مناسب خودش انجام نشده بود... نمی‌دونم... همون طور که جولز هم دوست داره بگه، اون لحظه واقعی وصال ما بود.» لیوانش را بالا می‌برد. «پس به افتخار شانس و اقبال؛ و به دست آوردن اقبال خودمون... و زمانی که لازمه یه کم ارزش کمک بگیریم.»

ویل چشمک می‌زند. همه مهمان‌ها می‌خندند.

او می‌گوید: «اول از همه، طبق رسوم باید به ساقدوش عروس بگم که چقدر زیبا شدی؛ مگه نه؟ ما فقط یه ساقدوش داریم، ولی فکر کنم موافق باشین که به اندازه هفت نفر زیباست! بنابراین، به سلامتی اولیویا، خواهر جدید من!»

همه حاضران به سمت من می‌چرخند و لیوان‌ها را بالا می‌برند. تحملش را ندارم. تا وقتی صدای تشویق‌ها خاموش می‌شود و ویل دوباره حرف می‌زند، نگاهم پایین است.

«و بعد به سلامتی تازه‌عروس، جولز زیبا و باهوش من!» مهمان‌ها دوباره هیاهو می‌کنند. او ادامه می‌دهد: «درحقیقت زندگی بدون تو خیلی کسل‌کننده‌ست. بدون تو هیچ شادی و عشقی وجود نداره. تو همتای منی؛ تو نقطه مقابل منی... بنابراین، لطفاً بلند شین تا به سلامتی جولز بنوشیم.»

همه مهمان‌های اطراف بلند می‌شوند و همصدا و لبخندزنان می‌گویند: «به سلامتی جولز.»

آن‌ها به ویل لبخند می‌زنند؛ مخصوصاً خانم‌ها که چشم از او برنمی‌دارند. می‌دانم چه چیزی می‌بینند؛ ویل اسلاترا! ستاره تلویزیون و حالا شوهر خواهر ناتنی من. قهرمان! بین چگونه من را از آب نجات داد؛ یک آدم خوب و تمام کمال.

وقتی همگی سر جایشان می‌نشینند، ویل از آن‌ها می‌پرسد: «می‌دونین من و جولز چطوری باهم آشنا شدیم؟ دست تقدیر بود. جولز برای افتتاح مجله دانلود یه مهمونی توی موزه ویکتوریا آلبرت^{۷۸} برگزار کرد. من یه همراه ویژه بودم. با یکی از دوستانم به اون جا رفته بودم. درهرصورت دوستم مجبور شد مهمونی رو ترک کنه و من تنها موندم. دودل بودم که من هم اون جا رو ترک کنم یا نه؛ بنابراین یه تصمیم لحظه‌ای بود و برگشتم توی سالن. خُب، کی می‌دونه اگه برنمی‌گشتم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ هیچ‌وقت همدیگه رو می‌دیدیم؟ پس باید بگم حتی بااینکه جولز سخت کار

می‌کنه و بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم شخص سومی هم در این رابطه وجود داره، ولی به‌گمونم باید به‌خاطر اینکه همین کارش ما رو به هم رسوند، ازش تشکر کنم. به سلامتی دانلود!»

مهمان‌ها دوباره از جا بلند می‌شوند و همصدا می‌گویند: «به سلامتی دانلود.»

من نامزد جدید جولز را تا قبل از مهمانی نامزدی‌شان ندیدم. جولز خیلی روی او وسواس داشت. ظاهراً دلش نمی‌خواست تا وقتی حلقه نامزدی به دستش نینداخته، او را به خانه ما بیاورد؛ تا احیاناً ما منصرفش نکنیم! شاید گفتنش درست نباشد، اما جولز همیشه درباره بعضی چیزها زیادی وسواس دارد. ملامتش نمی‌کنم، اما مادر می‌تواند کمی این‌طوری باشد.

جولز، جولز است دیگر! او همه کارهایش را به‌صورت مرحله‌ای مدیریت می‌کرد. قرار شد آن‌ها برای دیدن ما به دفتر کار مامان بیایند؛ فقط نیم ساعت! قهوه‌ای بخوریم و بعد برای صرف ناهار، باهم به کافه ریور برویم (مکان موردعلاقه آن‌ها طبق گفته جولز؛ خودش هم از قبل جا رِزرو کرده بود). دستورالعملش به من و مامان کاملاً واضح بود: «خواهش می‌کنم من رو خراب نکنین!»

صادقانه بگویم: منظورش را نمی‌فهمیدم که در اولین جلسه ملاقاتمان با نامزد جولز، من رو خراب نکنین، یعنی چه؛ اما وقتی هر دو نفر از راه رسیدند و از در وارد شدند، مجبور شدم به‌سمت دستشویی بدم و بالا بیاورم. بعد دیدم اصلاً نمی‌توانم حرکت کنم. افتادم روی کاسه توالت و مدتی طولانی روی زمین نشستم. حس می‌کردم دلم زیرورو می‌شود؛ انگار کسی با مُشت به شکمم می‌کوبید.

دقیقاً می‌دیدم چه اتفاقی افتاده بود. او بعد از اینکه من را سوار تاکسی کرد، به سالن موزه ویکتوریا آلبرت برگشته و با خواهر من آشنا شده بود؛ با خوشگل خوشگل‌ها! که برایش خیلی مناسب‌تر بود. هه، دست سرنوشت! یادم می‌آید در اولین دیدارمان به من چه گفت: «اگه تو فقط ده سال بزرگ‌تر بودی، برام زن ایدئالی می‌شدی.» همه چیز را می‌دیدم.

بعد از زمان کوتاهی، به‌گمانم جولز به‌خاطر برنامه‌ریزی مهم خودش، به طبقه بالا و به‌سراغ من آمد و گفت: «اولیویا، ما الان باید بریم برای ناهار... البته من خیلی دوست دارم با ما بیای، ولی اگه حالت اون‌قدرها خوش

نیست، خُب، فکر می‌کنم اشکالی نداره.»

حالم خوب نبود؛ به‌هیچ‌وجه! اما این کمترین دل‌نگرانی‌ام بود. بالاخره یک جورهایی توانستم به خودم مسلط شوم و از لای در گفتم: «من... من نمی‌تونم پیام. حس می‌کنم حالم بده؛ انگار مریض شده‌م.»

ظاهراً در آن زمان این راحت‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد؛ اما در هر صورت حال و روز خوبی نداشتم. معده‌ام به‌هم ریخته بود؛ انگار یک چیز مسموم را بلعیده بودم.

از آن به بعد خیلی درباره‌اش فکر کردم. چه می‌شد اگر همان موقع در را باز می‌کردم و همه حقیقت را به او می‌گفتم؛ درست همان جا و چهره‌به‌چهره؟ نسبتاً بهتر از صبر کردن و پنهان‌کاری نبود تا اینکه این قدر دیر شود؟

جولز گفت: «باشه... خیلی متأسفم که نمی‌تونی با ما بیای.» در لحن صدایش کمترین تأسفی دیده نمی‌شد. ادامه داد: «ببین، جولز... من قصد ندارم خیلی سربه‌سرت بذارم... شاید مریضی! این فرصتِ شک کردن رو بهت می‌دم، ولی واقعاً روی حمایتِ تو حساب باز کرده بودم. مامان به من گفت که این اواخر دوره سختی رو پشت سر گذاشتی. من بابتش خیلی متأسفم، ولی برای یه بار هم که شده، دوست داشتم سعی کنی به خاطر من خودت رو خوش حال نشون بدی.»

خودم را روی درِ دستشویی انداختم و سعی کردم نفس بکشم.

ویل خیلی سریع واکنش خود را لاپوشانی کرد؛ وقتی از درِ دفتر مامان وارد شد، اولین باری که چشمان به هم افتاد، شاید برای یک لحظه حالت شوک به او دست داد. شاید فقط من این را متوجه شدم. پلک‌هایش می‌لرزید و فک‌هایش قفل شده بود؛ فقط همین! بعد خیلی خوب همه چیز را پوشاند؛ خیلی راحت بود.

پس ببینید؛ من نمی‌تونم به او به‌عنوان ویل فکر کنم. او برای من همیشه استیون است. وقتی خودم برای آن قرار ملاقات اینترنتی، اسمم را عوض کردم، فکرش را نمی‌کردم که ممکن است او هم دروغ گفته باشد.

در مهمانی نامزدی‌شان تصمیم گرفتم مثل قبل فرار نکنم و پنهان نشوم. یکی دو ماه را در برزخ فکر کردن به همه راه‌هایی بودم که می‌توانستم با انتخاب یکی از آن‌ها، نسبت به کوتاه آمدن یا فرار کردن از این ماجرا، واکنش خیلی بهتری نشان بدهم و کمتر احساساتی شوم؛ من که اشتباهی مرتکب نشده بودم. این بار باید با ویل روبه‌رو می‌شدم.

این او بود که باید همه چیز را برایم توضیح می داد؛ این او بود که باید حالش خراب می شد، نه من! این بار می خواستم نشانش بدهم دنیا دست چه کسی است.

او از همان ابتدا من را دور انداخت؛ وقتی که من وارد شدم، او پوزخند بزرگی تحویل داد و گفت: «اولیویا، امیدوارم حالت بهتر شده باشه. دفعه قبل خیلی بد شد که نتوانستیم خوب با همدیگه آشنا بشیم.»

از اینکه نمی توانستم جوابش را بدهم، حسایی شوکه شدم. او وانمود می کرد که ما هیچ وقت همدیگر را ندیده ایم؛ درست توی صورت من! این باعث شد حتی به خودم هم شک کنم. آیا واقعاً خودش بود؟ اما من که می دانستم خودش است؛ هیچ شکی وجود نداشت. از نزدیک می توانستم ببینم که چگونه پوست اطراف چشم هایش چین و چروک برمی داشت؛ مثل این دوتا خال گردن و زیر چانه اش. درست یاد عکس العملش در آن لحظه ای افتادم که من را برای اولین بار دیده بود.

او دقیقاً می دانست که دارد چه کار می کند؛ کار را برایم سخت تر می کرد تا نسخه خودم از حقیقت را بیرون بکشم و فاش کنم. او می دانست من احساساتی تر از آنم که بخواهم چیزی به جولز بگویم؛ اینکه بترسم جولز چیزهایی را که برایش تعریف می کنم، باور نکند... ویل روی این ها حساب باز کرده بود!

و حق با او بود.

هانا: همراه ویژه

همین حالا یک چیز عجیبی توی سخنرانی ویل وجود داشت؛ یک چیزی که به طور عجیبی آشنا بود... یک نوع حس آشنای دایی! وقتی که همه اطرافیانم گرم شادی و کف زدن هستند و حس غریبی چنگ می اندازد و دلم را زیرورو می کند، کاملاً نمی توانم روی آن انگشت بگذارم.

صدای کسی را می شنوم که از پشت میز زمزمه می کند: «بفرمایید بریم... همه برای برنامه اصلی آماده؟» چارلی روی میز من نیست. او روی میز بالایی است؛ بغل دست جولز. گمان می کنم چنین چیزی مفهومی دارد. من به هیچ وجه یکی از طرفین عروسی نیستم، درحالی که چارلی هست؛ اما همه جا زن ها و شوهرها کنار هم نشسته اند. به ذهنم می رسد که از امروز صبح به ندرت چارلی را دیده ام؛ مگر بیرون از خیمه. آنجا هم که بیشتر حس می کردم از او جدا هستم. فقط طی بیست و چهار ساعت، حس می کنم انگار یک خلیج بین ما دهان باز کرده است!

مهمان هایی که نزدیکم نشسته اند، درباره این حرف می زنند که سخنرانی ساقدوش اول داماد چقدر طول می کشد. می خواستند شرط بندی کنند، اما من قبول نکردم. آن ها همچنان میز ما را به عنوان میز شرارت برگزیده اند. یک حس شدید جنون در اطراف ما وجود دارد. آن ها شبیه بچه هایی هستند که مدت ها است باهم جورند. طی یک ساعت گذشته، هر کدامشان حداقل ته یک ونیم بطری را بالا آورده اند.

پیتر رامزی^{۷۹} - که آن طرف من نشسته - آن قدر سریع حرف می زند که دارم گیج می شوم. این شاید مربوط به پودر سفیدرنگی باشد که اطراف سوراخ های بینی اش کپره بسته است. تنها کاری که می توانم بکنم، این است که بدون تکیه دادن به او، فقط با گوشه دستمالم پاکش کنم.

چارلی از جایش بلند می شود؛ توی نقش رئیس تشریفات می رود و میکروفون را از دست ویل می گیرد. با دقت زیاد نگاهش می کنم و دنبال هر نشانه ای می گردم تا بینم زیادی نوشیده است یا نه. آیا چهره اش به همین خاطر شل و ول شده است یا نه؟ آیا روی پاهایش بند است و تعادل دارد یا نه؟

می گوید: «و حالا...» اما فریادهایی از سمت جمعیت بلند می شود؛ مخصوصاً دارودسته ساقدوش های داماد. فریاد می زنند و با دست گوش هایشان را می پوشانند. چارلی برافروخته می شود. دلم برایش می سوزد. دوباره تلاش

می‌کند: «و حالا... نوبت رسیده به ساقدوش اول داماد. همه برای جاناتان بریگز^{۱۸} دست بزنین.»

ویل دست‌ها را دور دهانش لوله می‌کند. «مهربون باش، جونو!» بعد شکلک می‌آورد و لبخند مسخره‌ای می‌زند. همه با او می‌زنند زیر خنده.

همیشه تماشای سخنرانی ساقدوش داماد برایم سخت و عذاب‌آور بوده است. انتظارها از او بسیار زیاد است؛ خط باریکی بین اینکه می‌تواند محبوب باشد یا باعث دلخوری شود. بهتر است طوری حرف بزند که خون از دماغ کسی نیاید و آب از آب تکان نخورد. به گمانم جونو از آن دسته آدم‌هایی نیست که بخواهد کسی را برنجاند.

شاید این فقط تصور من است، اما وقتی میکروفون را می‌گیرد، به نظر می‌رسد کمی نامتعادل است و تِلوتِلو می‌خورد؛ و کنار او، شوهر من مثل یک قاضی موقر و متین ایستاده است. بعد درحالی که جونو میز را دور می‌زند تا جلو برود، پایش لیز می‌خورد و نزدیک است بیفتد. هم‌میزی‌های من صدایشان بلند می‌شود. کنار من پیتر رامزی انگشت توی دهانش برده و طوری سوت می‌زند که پرده گوش‌هایم زنگ می‌خورد.

وقتی جونو از جلوی ما رد می‌شود، کاملاً واضح است که مست کرده. قبل از شروع سخنرانی چندین ثانیه در سکوت کامل همان‌طور می‌ایستد و ظاهراً فراموش کرده کجاست و قرار بوده چه کاری انجام بدهد. او چند ضربه روی میکروفون می‌زند و صدای گنگی در اطراف خیمه طنین‌انداز می‌شود.

یک نفر داد می‌کشد: «جونو، زود باش دیگه! زیر پاهامون علف سبز شد، بس که منتظر موندیم.»

مهمان‌های میزهای اطراف با مُشت روی میزها می‌زنند و روی زمین پا می‌کوبند. همه همصدا می‌شوند: «سخنرانی... سخنرانی... سخنرانی... سخنرانی... سخنرانی...»

موهای تنم سیخ می‌شود. ماجراهای دیشب را به یاد می‌آورم. اون ریتم عجیب و خوفناک است.

جونو با علامت دست به آن‌ها می‌گوید آرام باشید، آرام باشید. همه پوزخند می‌زنند. بعد برمی‌گردد و رو به ویل می‌کند. گلویش را صاف می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.

«ما می‌خوایم یه راه طولانی رو به عقب برگردیم... من و این آقا پسر! برای یارانِ قدیمیِ ترولیانِ من هورا بکشین!»
فریادهای بلندی سر داده می‌شود؛ مخصوصاً از طرف گروه ساقدوش‌های داماد. وقتی صدای فریادها فروکش

می‌کند، او با یک دست ویل را نشان می‌دهد و می‌گوید: «به صورت این آقا پسر نگاه کنین... خیلی راحت می‌شه ازش متنفر شد؛ مگه نه؟» قبل از اینکه دوباره حرف‌هایش را از سر بگیرد، یک مکث نسبتاً طولانی می‌کند. «اون همه چی داره؛ نگاه همه رو، قیافه و جذابیت، موقعیت شغلی، پول... این چیزهای که گفتم، نیشدار بود؟» بعد به جولو اشاره می‌زند و می‌گوید: «و... این دختر رو! درواقع حالا که بهش فکر می‌کنم، به گمونم از ویل متنفرم! کس دیگه‌ای هم با من هم عقیده هست؟»

موجی از خنده توی فضا می‌پیچد. یک نفر فریاد می‌زند: «گوش بده، گوش بده!»
جونو نیشخندی می‌زند. یک نوع برق وحشی و خطرناک توی چشم‌هایش دیده می‌شود. «برای کسانی که نمی‌دونن، باید بگم که ما باهم توی یه مدرسه بودیم... ولی اون جا اصلاً یه مدرسه معمولی نبود. اون جا بیشتر شبیه... آه، نمی‌دونم... شبیه یه اردوگاه یا زندان مثل داستان کتاب سالار مگس‌ها بود. چارلی، رفیق... ازت ممنونم که دیشب این رو به ما یاد دادی! ببینین، اون جا مسئله گرفتن بهترین نمره‌های ممکن مطرح نبود... مسئله زنده ماندن بود!»

نمی‌دانم این تصور من بود که او روی کلمه آخرش تأکید کرد یا اینکه اسم خاصی را به زبان می‌آورد. یاد آن بازی افتادم که آن‌ها دیشب موقع شام به ما گفتند. اسمش «زنده ماندن» بود؛ این طور نیست؟

جونو ادامه می‌دهد: «اجازه بدین بهتون بگم که ما طی این سال‌ها، یه چیز مزخرف رو باهم سهیم بودیم... من دارم به‌طور خاص درباره دوران ترولیان حرف می‌زنم. چه روزهای تیره و تاری... بعضی وقت‌ها روی مَخ آدم بود! یه وقت‌هایی هم حس می‌شد که انگار روبه‌روی بقیه آدم‌های دنیاییم.» نگاهی به ویل می‌اندازد و می‌گوید: «این طور نیست؟»

ویل سر تکان می‌دهد و لبخندی می‌زند.

چیزی در لحن جونو وجود دارد که کمی عجیب است. یک لبه خطرناک وجود دارد و حسی می‌گوید او می‌تواند کاری انجام بدهد یا حرفی بزند که همه چیز را از بین ببرد. به میزهای اطرافم نگاه می‌کنم؛ مانده‌ام که آیا بقیه هم چنین حسی دارند؟ فضا کمی آرام شده است؛ انگار همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌اند.

جونو می گوید: «یه چیزهایی درمورد بهترین رفیق‌ها وجود داره؛ مگه نه؟ اون‌ها همیشه پشتتَن و هوای تو رو دارن.» حس می‌کنم در حال تماشای لیوانی هستم که روی میز تِلوتِلو می‌خورد و کاری از دستم برنمی‌آید و منتظرم بیفتد و تکه‌تکه شود. نگاهم به جولز می‌افتد و بدنم می‌لرزد. قیافه‌اش گرفته است؛ به نظر می‌رسد که سخت منتظر تمام شدن این سخنرانی است.

جونو به خودش اشاره می‌کند. «حالا این رو نگاه کنین... یه آدم مزخرف و لجن، توی یه کت‌وشلوار خیلی تنگ و چسبان؛ آه!» برمی‌گردد رو به ویل و می‌گوید: «یادته بهت گفتم کت‌وشلوارم رو فراموش کرده‌م بیارم؟ خُب، یه داستان پشت این ماجرا هست.» بعد دوباره رو به حاضرین می‌کند. «حقیقتش اینه... یه حقیقت صادقانه... که اصلاً هیچ کت‌وشلواری در کار نبوده؛ یا اینکه بوده و بعد نبوده! گوش کنین! می‌خوام از اولش تعریف کنم... من فقط فکر می‌کردم که ممکنه ویل برام بگیره. بینین، من از این چیزها خیلی سر در نمی‌آرم، ولی کاملاً مطمئنم که این درمورد لباس ساق‌دوش عروس اتفاق می‌افته؛ مگه نه؟»

نگاه پرسشگرانه‌ای به ما می‌اندازد، اما هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد. حالا پِچ‌پِچ‌های توی خیمه جشن آرام می‌گیرد؛ حتی پیتر رامزی که کنارم نشسته، دیگر پاهایش را بالاوپایین نمی‌اندازد. جونو از همه ما می‌پرسد: «مگه عروس خانم براش نمی‌خوره؟ این یه قانونه؛ مگه نه؟ شما یکی رو مجبور به پوشیدن یه لباس مزخرف می‌کنین که انتخاب خودش نیست... و ویل، این یارِ قدیمی... مخصوصاً از من خواست که یه دست کت‌وشلوار مارک معروف پل اسمیت^{۸۱} بگیرم. کاری نمی‌شد کرد.»

حالا دارد چرخ می خورد. مثل یک کم‌دین با میکروفونی که در دستش دارد، در مقابل ما عقب و جلو می رود. «به هر حال... توی فروشگاه که ایستادیم، یه نگاه به برچسب لباس انداختم و با خودم فکر کرد که لعنتی داره ولخرجی می کنه... هشتصد پوند! این همون کت و شلوازی بود که می خواستی؛ درسته؟ ولی هشتصد پوند؟ بهتره بگیرمش، ولی یه کت و شلوار هشتصد پوندی چه استفاده‌ای توی زندگی من داره؟ ولی خُب، این کار هم چیزی نیست که من بخوام هر یکی دو هفته یه بار انجامش بدم. همین طور با خودم فکر می کردم... می گفتم اگه این چیزیه که اون دلش می خواد بپوشم، من کی ام که بخوام بحث کنم؟»

نگاهی به ویل می اندازم. او لبخند می زند، اما یک جورهایی گرفته به نظر می رسد. جونو می گوید: «ولی بعدش یه چیز ناخوشایند وجود داره؛ وقتی که ویل رفت کنار و من باید ادامه می دادم. کلی دعا کردم که کارت اعتباریم کم نیاره. صادقانه بگم که اون معجزه لعنتی اتفاق افتاد... و در طول اون مدت، ویل اون جا ایستاده بود و لبخند می زد؛ یه جوری که انگار خودش برام خریده بود؛ انگار باید برمی گشتم و ازش تشکر می کردم!»

پیتر رامزی زیر لب زمزمه می کند: «لعنتی داره واقعی می شه!» «بنابراین، روز بعد کت و شلوار رو پس دادم! واضحه که قصد نداشتم چیزی به ویل بگم. پس بینین... من قبل از اومدن به اینجا، نقشه‌ش رو ریختم... اینکه باید وانمود می کردم همه‌شون رو توی خانه جا گذاشته‌م. اون‌ها که نمی‌تونستن وادارم کنن کل راه رو تا بلاییتی^{۸۲} برگردم؛ می‌تونستن؟ خدا رو شکر من وسط ناکجاآبادی زندگی می‌کنم که هیچ کدوم از شما نمی‌تونن از سر لطف پیشنهاد کنن که بره و اون رو برام بیاره. هاه‌ها!»

یکی از خانم‌های اطرافم می پرسد: «حالا یعنی این خیلی بامزه‌ست؟» جونو می گوید: «هشتصد پوند برای یه دست کت و شلوار؛ هشتصد پوند! چون فقط اسم یه آدم رو توی کتس دوخته‌ن؟ باید به خاطرش کلیه‌م رو می‌فروختم؟ باید می‌رفتم لب خیابان و این رو می‌فروختم؟» با لودگی دستی به هیکل خودش می کشد. چند نفر هم برایش سوت می‌زنند و متلک می‌اندازند.

«و شما بهتر می‌دونین که همچین هیکل چاق و چله پشمالوی سی‌ساله‌ای، دیگه کمتر خریدار داره.» قهقهه بلند و جنون‌آمیزی سر می‌دهد. بعد انگار به بعضی از حاضران سرنخی داده شده باشد، آن‌ها هم با او می‌خندند. آن‌ها

راحت و از ته دل می‌زنند زیر خنده؛ طوری که انگار خنده راه نفس‌هایشان را بند آورده بود.

جونو می‌گوید: «منظورم اینه که ویل می‌تونست کت و شلوار رو برام بخره؛ نمی‌تونست؟ نه اینکه پولش رو نداشت؛ درسته؟ با تشکر ویژه از تو، جولز عزیزم! ولی ویل خیلی بدجنسه. البته این حرف رو در کمال عشق و علاقه می‌زنم.» بعد به تقلید از دل‌داده‌ها، مژه‌هایش را برای ویل بالاوپایین می‌اندازد.

ویل دیگر لبخند نمی‌زند. حتی دلش را ندارم که نگاهی به جولز بیندازم. یک جورهایی حس می‌کنم نباید نگاهش کرد؛ این با تماشا کردن اجباری صحنه وحشتناک تصادف ماشین فرقی ندارد.

ویل می‌گوید: «به هر حال ویل کت و شلوار خودش رو به من قرض داد. این هم از نمایش من روی صحنه؛ مگه نه؟ هرچند، باید بهت هشدار بدم که...» بدنش را در مقابل دکمه‌هایی که در حال باز شدن هستند، کش می‌دهد و فشار می‌آورد و می‌گوید: «ممکنه دیگه هیچ وقت مثل سابق نباشه.»

بعد رو به همه ما می‌گوید: «ولی یه چیزی هم درمورد بهترین رفیق آدم وجود داره؛ مگه نه؟ اون‌ها همیشه پشتت و هوای تو رو دارن؛ ویل شاید یه کم خسیس باشه، ولی این رو می‌دونم که همیشه پشتم رو گرفته.»

دستش را سنگین روی شانه ویل قرار می‌دهد. ظاهراً ویل زیر سنگینی دست او کمی خم می‌شود؛ هرچند، شاید جونو هم زیادی فشار آورده است.

«و من می‌دونم... واقعاً می‌دونم که ویل هیچ وقت من رو نمی‌پیچونه.»

جونو رو به ویل برمی‌گردد؛ نزدیک نزدیک. انگار دارد دنبال صورت او می‌گردد! بعد از چند لحظه مکث می‌گوید: «این کار رو می‌کنی، رفیق؟»

ویل دستش را بالا می‌آورد و صورت خود را-جایی که آب‌دهان جونو ریخته-پاک می‌کند. مکث طولانی و ناخوشایندی برقرار می‌شود و معلوم می‌شود که جونو واقعاً در انتظار یک جواب است؛ و سرانجام ویل می‌گوید: «نه، این کار رو نمی‌کنم... البته که نمی‌کنم!»

جونو می‌گوید: «خُب، این خیلی خوبه؛ عالیه! چون، هاهاها... یه چیزهایی هست که ما باهم پشت سر گذاشتیم؛ چیزهایی که من از تو می‌دونم، مرد. اصلاً عاقلانه نیست که... مگه نه؟ کل تاریخچه‌ای که باهم داشتیم... یادته که؛

درسته؟ همه سال‌های گذشته.»

دوباره رو به ویل برمی‌گردد؛ چهره ویل سفید شده است.

یکی از پشت میزی زمزمه می‌کند: «موضوع چیه؟ جونو قراره همین‌طوری ادامه بده؟ قراره چیزی بگه؟»

جواب یکی دیگر را می‌شنوم: «من می‌دونم... این خیالیه.»

جونو می‌گوید: «می‌دونی چیه؟ من قبلاً یه گفت‌وگوی مختصر با ساقدوش‌ها داشتم. ما فکر کردیم خیلی عالیه که

یه کم طبق رسومات عمل کنیم؛ به یاد دوران قدیم.»

بعد به ساقدوش‌ها اشاره می‌زند و می‌گوید: «بچه‌ها؟»

انگار با علامتی، همه ساقدوش‌ها بلند می‌شوند. همه ویل را در آنجایی که نشسته است، دوره می‌کنند.

ویل با خوش‌رویی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «چی کار می‌شه کرد؟» همه می‌خندند؛ اما می‌بینم که ویل لبخندی

نمی‌زند.

جونو می‌گوید: «رسومات؛ همه‌ش همین. زود باش، رفیق! سرگرم‌کننده‌ست.»

در این میان ویل را می‌گیرند؛ می‌خندند و همه‌می‌کنند. اگر آن‌ها ساقدوش‌های داماد نبودند، این کار خیلی

زشت به نظر می‌رسید. جونو کراواتش را باز می‌کند و دور چشم‌های ویل می‌پیچید؛ مثل چشم‌بند. بعد از

شانه‌هایش می‌گیرند و همراه او راه می‌افتند. از خیمه جشن بیرون می‌روند و وارد تاریکی می‌شوند.

جونو: ساقدوش اول داماد

ویل را روی زمین غار نجواگر می اندازیم. به گمانم او از اینکه کت و شلوار گران قیمتش روی ماسه های خیس مالیده می شود، خیلی راضی نیست؛ یا حتی از بوی گندی که توی صورتش می زند؛ بوی جلبک دریایی و گوگرد. کم کم تاریک تر می شود و باید چشم ها را تنگ کرد تا بهتر دید. دریا هم نسبت به قبل خشن تر شده است. می توان صدای برخورد موج با صخره ها را از هر طرف شنید. در طول مسیر تا این جایی که ویل را آوردیم، مدام می خندید و با ما شوخی می کرد.

«شما پسرها بهتره من رو هر جایی نبرین. اگه بلایی سر کت و شلوارم بیاد، جولز من رو می کشه... نمی تونم به هیچ کدوم از شماها رشوه بدم که من رو برگردونین؟»

همه بچه ها می خندند. برای آن ها این خیلی جالب است. آن ها چند ساعت توی خیمه جشن نشسته اند؛ مست و بی قرار. مخصوصاً این پیتر رامزی که چیزی زده است. قبل از اینکه سخنرانی کنم، من هم توی توالت با چندتا از بچه ها مواد زدم؛ که شاید ایده خوبی نبود. فقط عصی ترم کرد. همچنین به شکل عجیبی همه چیز را برایم روشن کرد.

بقیه فقط از اینکه بیرون آمده اند، هیجان زده شده اند. کمی شبیه شب مهمانی مجردهاست. همه بچه ها باهم؛ مثل روزهای گذشته. حالا باد به شدت می وزد و فضا را بیشتر داستانی می کند. مجبور بودیم سرمان را در مقابل باد خم کنیم. این کار حمل کردن ویل را بسیار سخت تر می کرد.

اینجا نقطه خیلی خوبی است؛ غار نجواگر. کاملاً دور از دسترس. تصور کنید اگر چنین غاری در ترولیان وجود داشت، می توانست برای بازی زنده بمان استفاده شود.

ویل روی پوشال دراز کشیده است. خیلی نزدیک آب نیست. نمی داند که در حوزه جزرومد قرار گرفته است. ما به رسم قدیم مچ دست و پایش را با کراوات هایمان بسته ایم.

من می گویم: «خُب پسرها... یه مدتی همین جا می ذاریمش. ببینیم می تونه خودش برگرده.»

وقتی از غار بیرون می زنیم، دانکن زیر گوشم زمزمه می کند: «ما که واقعاً نمی خوایم همین جا ولش کنیم به حال

خودش؛ درسته؟ ولش نمی‌کنیم که خودش تقلا کنه تا دست‌وپاش باز بشه؟»

به او می‌گویم: «نه... خُب، اگه تا نیم ساعت دیگه برنگشت، می‌آیم سراغش.»

صدای ویل درمی‌آید. هنوز طوری رفتار می‌کند که انگار همه چیز یک شوخی بزرگ است.

می‌گوید: «خوبه دیگه! من یه مجلس عروسی دارم که باید بهش برسم.»

همراه بقیه به طرف خیمه جشن حرکت می‌کنیم. درحالی که عمارت فالی را پشت سر می‌گذاریم، به آن‌ها می‌گویم:

«می‌دونین چیه، فکر کنم جوش آورده‌م... من تا چند دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.»

می‌بینم که همگی برمی‌گردند. توی مسیر می‌خندند و سربه‌سر هم می‌گذارند. ای کاش من هم می‌توانستم مثل

یکی از آن‌ها باشم. ای کاش این‌ها برای من هم فقط نوعی تجدید خاطره بی‌آزار دوران مدرسه بود؛ کمی بامزه و

سرگرم‌کننده. همچنین می‌توانست یک نوع بازی باشد.

وقتی همه آن‌ها از دید خارج می‌شوند، برمی‌گردم و دوباره به سمت غار می‌روم.

درحالی که به ویل نزدیک می‌شوم، او می‌شنود و صدا می‌زند.

«کی اون جاست؟» صدایش در فضا می‌پیچید؛ طوری که انگار پنج نفر همزمان باهم جمله‌اش را تکرار می‌کنند.

می‌گویم: «منم رفیق!»

ویل می‌گوید: «جونو!» سعی می‌کند بنشیند. بدنش را به دیواره غار تکیه می‌دهد. حالا که پسرها رفته‌اند، دیگر از

خودش ادا در نمی‌آورد. حتی با اینکه چشم‌هایش بسته است، می‌توانم ببینم اعصابش کاملاً به هم ریخته است.

فک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

می‌گوید: «بیا دست‌وپام رو باز کن! این چشم‌بند لعنتی رو هم بردار... من باید الان توی مجلس عروسیم باشم. جولو

خیلی کفری می‌شه. حالا دیگه شوخی تون رو انجام دادین، ولی اصلاً هم خنده‌دار نیست.»

می‌گویم: «می‌دونم نیست... می‌بینی که من هم نمی‌خندم. وقتی تو اون طرف ماجرا باشی، دیگه اصلاً خنده‌دار

نیست؛ درسته؟ ولی قبول کن تا همین الان این رو نمی‌دونستی. تو هیچ وقت بازی زنده بمان رو انجام ندادی؛

نوبت تو نشد. یه جورهایی از زیر این هم در رفتی.»

می بینم که زیر چشم بند اخم هایش توی هم رفته است. این بار با لحنی که تا اندازه ای دوستانه تر و صمیمی تر است، می گوید: «جونو، می دونی... اون سخنرانی... حالا هم این کار تو... فکر کنم انگاریه کم بیش از حد مواد زدی. این رو دارم جدی می گم، رفیق!»

می گویم: «من رفیق تو نیستم! فکر می کنم شاید بتونی دلیلش رو حدس بزنی.»
در حین سخنرانی خیلی مست بازی درآورده بودم؛ بیشتر از آن چیزی که هستم. درواقع این طور هم نیست. درضمن، مصرف مواد هم بیشتر حالم را خراب کرده بود، اما حالا ذهنم کاملاً شفاف شده؛ انگار کسی یک نورافکن بزرگ توی مغزم روشن کرده است. کل موادی که زده بودم، یک دفعه پرید.

این آخرین باری است که یک نفر من را به خاطر حماقتم به بازی می گیرد.
به او می گویم: «تا ساعت دو بعد از ظهر امروز، من بهترین رفیقت بودم... ولی الان نه؛ دیگه نه!»
ویل می پرسد: «داری درباره چی حرف می زنی؟»

تا حدی از لحن صدایش به نظر می رسد که به خودش مطمئن نیست. بله، این طور فکر می کنم. تو حق داری که ترسیده باشی!

در طول سخنرانی می دیدم که نگاهم می کرد؛ مانده بود که دارم چه غلطی بکنم. امیدوار بودم گند بزند به خودش. ای کاش توی سخنرانی ام تا آخرش رفته بودم و همه چیز را به آن ها می گفتم؛ اما از جهتی ترسیدم و بقیه اش را قیچی کردم؛ مثل همه این سال ها که حرف هایم را قیچی می کردم؛ وقتی که باید می رفتم پیش معلم ها و چیزهایی را که هر کدام از بچه ها دزدکی دیده بودند، ماست مالی می کردم. باید به آن ها می گفتم که دقیقاً چه کارهایی انجام داده بودیم. آن ها که نمی توانستند هر دوی ما را نادیده بگیرند؛ می توانستند؟

اما در آن زمان نتوانستم این کار را بکنم؛ موقع سخنرانی هم نتوانستم. چون من یک بُزدل مزخرف هستم. این بهترین کار بعدی است.

می گویم: «من یه گپ و گفّتِ جالب با پی ریز داشتم... خیلی آموزشی بود!»
می بینم که آب دهانش را قورت می دهد. با لحنی بسیار منطقی بین دو مرد که بیشتر عصبانی ام می کند، می گوید:
«ببین... من نمی دونم پی ریز بهت چی گفته؛ ولی...»

می‌گویم: «تو من رو خراب کردی. درواقع نیازی نبود که پی‌ریز چیز زیادی بهم بگه. خودم همه چی رو فهمیدم. آره، من احمق! باید بیشتر تلاش کنی... تو دیگه نمی‌تونستی باهام باشی؛ می‌تونستی؟ یه بی‌لیاقتی بیش از حد. یادت می‌آد که قبلاً چی بودی و چی کار کردی؟»

ویل قیافه‌اش توی هم می‌رود و می‌گوید: «جونو، رفیق! من...»

می‌گویم: «تو و من... منظورت اینه که تو و من، همیشه باهم وصل باشیم. ما در مقابل همه دنیا؛ این چیزیه که می‌گفتی. مخصوصاً بعد از کارهایی که کردیم و چیزهایی که درمورد همدیگه می‌دونستیم. من پشت تو رو داشتم و تو هم پشت من رو. من فکر می‌کردم این طوری بود.»

«این تویی جونو؛ ساقدوش اول من!»

به او می‌گویم: «می‌تونم یه چیزی بهت بگم؟ درباره همه اون کارو کاسی نوشیدنی؟»

ویل سریع و با اشتیاق می‌گوید: «آره، یادمه. حرف نداشت! تو کار خودت رو خیلی خوب انجام دادی! پس دیگه نیازی به این همه تلخی و نیش زدن نیست.»

دوباره حرفش را قطع می‌کنم: «نه، نگاه کن... اصلاً همچین چیزی وجود نداره!»

«درباره چی حرف می‌زنی؟ اون بطری‌های که به ما دادی...»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. هرچند، او نمی‌تواند من را ببیند. «تقلبی‌ان... همه‌شون! اون‌ها رو از یه سوپرمارکت گرفتم و توی بطری‌های متفرقه پر کردم. بعد هم از آلن، رفیقم، خواستم برام برچسب درست کنه.»

«جونو، چی داری می‌گی؟!»

«منظورم اینه که اولش واقعاً فکر می‌کردم می‌تونم این کار رو انجام بدم. این موضوع رو خیلی غم‌انگیزتر می‌کنه؛ برای همین اولش از آلن خواستم برام برچسب طراحی کنه تا بینم چه شکلی می‌شه... ولی می‌دونی این روزها راه‌اندازی یه مارک نوشیدنی چقدر سخته؟ مگه اینکه دیوید بکهام^{۸۲} باشی یا پدر و مادر پولداری داشته باشی تا از نظر مالی پشتت باشن؛ یا اینکه با آدم‌های مهم ارتباط داشته باشی. من هیچ‌کدوم رو نداشتم؛ هیچ‌وقت نداشتم. همه برو بچه‌های ترولیان این رو می‌دونستن. می‌دونم بعضی‌هاشون پشت سرم من رو کولی و ولگرد صدا می‌زنن؛ اما فکر می‌کنم ما باهم رابطه قرص و محکمی داشتیم.»

ویل روی زمین جابه‌جا می‌شود و سعی می‌کند بنشیند. قصد ندارم کمکش کنم.

«خدای من، جونو!»

«آره... من برای اینکه بزنم توی کارِ نوشیدنی، کارِ قبلیم رو ترک نکردم. این یکی چقدر رقت‌انگیزه؟ صبر کن! من رو به‌خاطر رفتارم از شغلم اخراج کردن؛ مثلاً یه نوجوان! این آدم چاق و خپل اون قدر گندکاری بالا آورد که خلاصه زیر پاهاش خالی شد... می‌دونی دلیل این رفتارم چی بود؟»

با تعجب می‌پرسد: «چی؟»

«چون باید مواد می‌زدم تا باهаш کنار بیام... چون تنها چیزیه که کمکم می‌کنه فراموشش کنم... می‌بینی، حس می‌کنم همه‌ی زندگیم همون موقع متوقف شد؛ همون سال‌ها. انگار... انگار بعد از اون دیگه هیچ اتفاق خوبی برام نیفتاده. تنها اتفاق خوبی که توی سال‌های بعد از ترولیان افتاد، اون نمایش تلویزیونی بود که تو از من گرفتیش!»

مکث می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم و خودم را برای زدن حرفی که بالاخره بعد از حدود بیست سال فهمیدم، آماده می‌کنم.

«ولی انگار درمورد تو این‌طوری نیست؛ مگه نه؟ انگار گذشته هیچ تأثیری روی تو نداشته. اصلاً برات اهمیتی نداره. هر چیزی رو که نیاز داشتی، به دست آوردی؛ همیشه و همه‌جوره باهаш کنار اومدی.»

هانا: همراه ویژه

هر چهار ساقدوش دامادِ حاضر در خیمهٔ عروسی، از خنده منفجر می‌شوند. پیتر رامزی روی زمین زانو زده و کم مانده است به میزِ باشکوهِ یک عروسی بخورد. می‌بینم که دانکن می‌پرد پشت انگس و طوری بازویش را دور گردن او فشار می‌دهد که صورتش قرمز می‌شود. انگس تقلا می‌کند و خنده‌کنان دست‌وپا می‌اندازد و به نفس‌نفس می‌افتد. بعد فمی روی هردوی آن‌ها می‌پرد و باهم به زمین می‌افتند. آن‌ها با همین هیجان و شوخی‌ها ویل را از خیمهٔ جشن عروسی بیرون برده بودند.

دانکن غُرش کنان از جا می‌پرد و می‌گوید: «به‌پیش! حالا وقتشه که جهنم به‌پا کنیم!»

با این علامت، بقیهٔ مهمان‌ها هم خندان و هلهله‌کنان دنبالش راه می‌افتند. من سر جایم می‌نشینم. بیشترشان به‌خاطر سخنرانی و چیزی که بعداً پیش آمد، هیجانی‌اند، اما من نمی‌توانم بگویم حس‌وحال آن‌ها را دارم. هرچند، لبخند ویل می‌گوید که چیزی زیر همهٔ این ماجراها نهفته است؛ چشم‌بند و بستن دست‌وپایش. از این‌سوی میز نگاهشان می‌کنم. از اینجا، جولز کاملاً از بقیه دور است؛ خیلی ساکت نشسته و به‌نظر می‌رسد غرق در افکارش شده است.

ناگهان از طرف غرفهٔ نوشیدنی خیمه، غوغایی برپا می‌شود. سروصداها اوج می‌گیرد.

«همگی ثابت‌قدم و استوار!»

«تو مشکلِت چیه رفیق؟»

«یا مسیح مقدس! آروم باش!»

و بعد بدون اینکه هیچ اشتباهی بکنم، صدای شوهرم! آه، خدایا! از جا بلند می‌شوم و شتابان به‌طرف غرفهٔ نوشیدنی می‌روم. آدم‌ها به هم فشار می‌آوردند. همه مثل بچه‌ها در زمین بازی، با اشتیاق تماشا می‌کنند؛ آن‌قدر که نمی‌توانم خودم را به جلوی آن‌ها برسانم.

چارلی روی زمین خم شده است. بعد می‌فهمم که یک مُشتش را برای یک مردِ دیگر بالا برده. او دانکن است. چارلی سرش داد می‌زند:

«یه بار دیگه بگو!»

برای یک لحظه فقط می‌توانم نگاهش کنم. شوهر من، معلم جغرافیا، پدر دو بچه؛ مردی که معمولاً ملایم است! مدت‌هاست که این روی او را ندیده‌ام. بعد متوجه می‌شوم که باید وارد عمل شوم. خیز برمی‌دارم جلو می‌روم و می‌گویم:

«چارلی!»

او یک لحظه برمی‌گردد و فقط پلک می‌زند؛ مثل اینکه هنوز من را به‌جا نیاورده. او برافروخته است و از شدت خشم می‌لرزد. بوی مشروب را از نفسش حس می‌کنم.

«چارلی، داری چه غلطی می‌کنی؟!»

به‌نظر می‌رسد کمی به خودش آمده است؛ و خدا را شکر، بدون سروصدای زیاد بلند می‌شود. دانکن لباسش را مرتب می‌کند و زیرلب چیزی می‌گوید. درحالی‌که چارلی دنبالم می‌آید، جمعیت راه باز می‌کنند تا رد شویم. می‌بینم که همه مهمان‌ها در سکوت ما را تماشا می‌کنند. حالا که دلهره ناگهانی‌ام فروکش کرده، فقط احساس پستی می‌کنم.

وقتی به چادر اصلی برمی‌گردیم و روی نزدیک‌ترین میز می‌نشینیم، از او می‌پرسم: «چارلی، چه‌ت شده؟»

او می‌گوید: «حسابی دلم ازش پر بود.»

توی کلامش قطعاً شرمندگی وجود دارد و من این را در لحن صدایش حس می‌کنم. «داشت درباره‌ی شب مهمونی مجردی و راجی می‌کرد و من هم دل‌پری ازش داشتم.»

می‌گویم: «چارلی، اون شب توی مهمونی چه اتفاقی افتاد؟»

او ناله بلندی سر می‌دهد و صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.

می‌گویم: «بهم بگو... چقدر می‌تونه بد باشه؟»

شانه‌های چارلی شل می‌شود و انگار یک‌دفعه از گفتنش به من منصرف می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد. مکثی طولانی برقرار می‌شود و بعد بالاخره حرف می‌زند.

«ما برای رسیدن به اون مکان، چند ساعت از استکهلم سوار کشتی تفریحی بودیم؛ برای رسیدن به اردوگاهی که

توی یکی از جزایر ساخته بودن. محیط اون جا خیلی پسرانه بود. می‌دونی، چادر زدن و روشن کردن آتش و از این جور کارها. یه نفر یه کم استیک خریده بود که روی خاک زغال‌ها پختیمش. من به جز ویل، هیچ کدوم رو نمی‌شناختم، ولی به گمونم ظاهراً بچه‌های بدی نبودن.»

یک دفعه می‌لرزد و دوباره بوی الکل از دهانش بیرون می‌زند. او به من می‌گوید که همگی بچه‌های سابق ترولیان بوده‌اند؛ بنابراین شنیدن خاطرات آن‌ها برای چارلی کسل‌کننده شده بود. او فقط نشسته بود و لبخند زد بود و سعی کرده بود خودش را علاقه‌مند نشان بدهد. بدیهی بود که او نمی‌خواست زیاد بنوشد و آن‌ها به این خاطر مسخره‌اش می‌کردند. بعد یکی از آن‌ها-چارلی فکر می‌کند پیتر بوده- کمی قارچ تدارک می‌بیند.

«تو قارچ خوردی، چارلی؟ قارچ جادویی^{۸۴}؟»

نزدیک است به خنده بی‌فتم. به نظر نمی‌رسد که این کسی که اینجا نشسته، شوهر معقول و خودآگاه من باشد. من تنها کسی هستم که راحت همه چیز را امتحان می‌کردم؛ کسی که چند بار در دوران نوجوانی در منچستر، پا توی یک کفش کرد و گفت باید این را تجربه کند.

چارلی صورتش را پیچ‌وتاب می‌دهد: «آره... همه انجامش دادیم. خُب، وقتی وسط همچین بچه‌هایی هستی... نمی‌تونی بگی نه؛ می‌تونی؟ من هم که به مدرسه سطح بالای اون‌ها نرفته‌م! بنابراین اولین آدم عجیب و غریب بین اون‌ها بودم.»

می‌خواستم به او بگویم: «ولی تو سی و چهار سالته! به پسرمون چی می‌گی اگه دوست‌هاش بهش بگن کاری رو بکنه که دلش نمی‌خواد؟» بعد به شب گذشته و رفتار خودم فکر می‌کنم؛ وقتی آن نوشیدنی‌ای را که برایم دم گرفته بودند، بالا رفتم. حتی با اینکه دلم نمی‌خواست، می‌دانستم واقعاً مجبور به انجامش نبودم.

«پس، تو قارچ جادویی زدی؟» این شوهر من است... معاون مدیر مدرسه... کسی که سیاست منع مصرف مواد مخدر در مدرسه برقرار کرده است. می‌گویم: «آه، خدای من!» و حالا خنده‌ام می‌گیرد و کاری از دستم برنمی‌آید. «فکر کن انجمن خانه و مدرسه، چه حرف‌هایی درباره‌ش می‌زنن!»

چارلی به من می‌گوید که بعد سوار قایق کانو می‌شوند و به یک جزیره دیگر می‌روند. بعد می‌پرنند توی آب و شنا

می‌کنند. آن‌ها چارلی را تشویق می‌کنند که با شنا به جزیره کوچک سوم برود و بعد وقتی برمی‌گردد، همگی جزیره را ترک کرده بودند! آن‌ها بدون قایق کانویش، او را در آنجا رها کرده بودند.

«هانا، من هیچ لباسی نداشتم... شاید هوا بهاری بود، ولی ما توی محدوده قطب لعنتی بودیم. شب‌ها همه چی منجمد می‌شد. من تا وقتی که بالاخره به سراغم او آمدن، چهار ساعت تنها بودم. اثر قارچ‌های جادویی رفته بود. خیلی سردم شده بود. فکر می‌کردم دارم می‌رم توی حالت شوک؛ فکر می‌کردم دارم می‌میرم... و وقتی که اون‌ها پیدام کردن، داشتم...»

«چی؟»

«داشتم گریه می‌کردم... روی زمین دراز کشیده بودم و مثل بچه‌ها هق‌هق می‌کردم!»

به نظر می‌رسد آن قدر رنجیده که حالا هم به گریه بیفتد. دلم برایش می‌سوزد. دلم می‌خواهد به طرفش بروم و بغلش کنم؛ همان طور که پسر من را بغل می‌کنم... اما مطمئن نیستم جواب بدهد. من می‌دانم که مردها در شب مهمانی مجردها چه کارهای احمقانه‌ای انجام می‌دهند، اما این کارشان هدفمند به نظر می‌آمد. آن‌ها از بین همه فقط چارلی را سوا کردند. این درست نیست؛ هست؟

می‌گویم: «این وحشتناکه! چارلی، این وحشی‌بازی مطلقه! منظورم اینه که کارشون حیوانی بوده.»

چارلی قیافه‌ای به خودش می‌گیرد که نمی‌توانم از چهره‌اش چیزی بخوانم؛ تکبری که شوهرم همیشه از خودش بروز می‌داد و آن را می‌شناسم. ما سال‌ها باهم بوده‌ایم، اما در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت ماندن در این مکان عجیب، باعث شد همه فرضیه‌هایم به توهم ختم شوند. این را از همان لحظه عبورمان از اینجا حس کرده‌ام. چارلی به طور فزاینده‌ای برایم مثل یک بیگانه شده است. مهمانی شب مجردی یک تأیید دیگر به این ماجراست؛ کشف یک تجربه هولناک که از من پنهان نگه داشته؛ که شاید حالا گمان می‌کنم به شکل نامرئی و پیچیده‌ای تغییر کرده است. واقعیت این است که من فکر نمی‌کنم در آن لحظه چارلی کاملاً خودش بوده یا آن کسی که من می‌شناسم. این مکان کاری با او کرده است؛ یا با هر دوی ما.

چارلی می گوید: «این ایده مال اون بود... این رو مطمئنم.»

«کی؟ دانکن؟»

«نه، اون یه احمقه؛ یه دنباله‌رو... ویل رو می‌گم. اون سرکرده‌شون بود. راحت می‌شد این رو فهمید. همین‌طور جونو. بقیه همه طبق دستورات عمل می‌کردن.»

تصورش را هم نمی‌کنم که ویل باعث شود دیگران چنین کاری انجام بدهند. به‌هرحال در شب مهمانی مجردی، معمولاً یکی هست که فرمان می‌دهد... اما نه داماد! بله، جونو را پشت این کار می‌بینم. مشکلی نیست؛ مخصوصاً بعد از شیرین‌کاریِ همین الانش. او کمی حال‌وهوای وحشی‌گری دارد. بدجنس نیست، اما انگار بدون اینکه منظوری داشته باشد، دست به این جور کارها می‌زند. دانکن قطعاً، اما ویل نه! فکر می‌کنم چارلی ترجیح می‌دهد که تقصیر را گردن ویل بیندازد، چون از او خوشش نمی‌آید.

چارلی با قیافه‌ گرفته‌ای می‌گوید: «تو حرف‌هام رو باور نمی‌کنی؛ درسته؟ فکر نمی‌کنی کار ویل بوده باشه؟»

می‌گویم: «خُب، صادقانه بخوام بگم... واقعاً نه! چون...»

او غرولند می‌کند: «چون تو می‌خوای من رو بی‌چونی. آره، فکر کردی متوجه نشدم؟ هانا، دیشب حواسم بود که چه جوری نگاهش می‌کردی؛ حتی اون مدلی که اسمش رو صدا می‌زدی.» صدایش را ظریف می‌کند و می‌گوید: «آه، ویل! بهم درباره‌ موقعی بگو که سرمازده شده بودی. وای، تو خیلی خوش‌بُنیه‌ای!»

وحشی بودنِ لحنِ کلامش آن‌قدر غیرمنتظره است که من خودم را پس می‌کشم. سرخوش بودنش آن‌قدر طولانی شده است که من دگرگونی‌اش را فراموش کرده‌ام؛ اما همزمان به عنصر کوچکِ حقیقت در کلامش واکنش نشان می‌دهم؛ خاطره‌ای که چگونه جواب حرف‌های ویل را می‌دهم. رگه‌ای از گناه را در وجودم حس می‌کنم، اما خیلی سریع این حس را به عصبانیت تغییر می‌دهم.

آهسته می‌گویم: «چارلی! چطور جرئت می‌کنی این جوری با من حرف بزنی؟ خودت می‌فهمی پرخاشگر شدی و حرف‌هاات چقدر توهین‌آمیزه؟ همه‌ش به این خاطر که ویل سعی می‌کرد حس راحتی داشته باشم... که ظاهراً یه کم بیشتر از تو حواسش به من بوده!»

و بعد شب گذشته و لاس زدنش با جولز را به یاد می آورم؛ اینکه بعد از چند ساعت، آهسته خزید توی اتاق خواب کوچکمان، آن هم وقتی که مشخص شد قطعاً با گروه ساقدوش ها سرگرم نوشیدن نبوده است.

درحالی که صدایم بالا می رود، می گویم: «درواقع تو پای ایستادن رو نداشتی! داشتی با جولز دردِ دل می کردی. اون همیشه طوری رفتار می کنه که انگار تو رو دور انگشتش پیچونده و داره باهات بازی می کنه. هیچ می دونی چه حسی به من دست می ده؟» صدایم می لرزد. «می دونی؟!» بین خشم و گریه کردن گرفتار شده ام؛ فشار تنهایی در طول روز، گریبانم را گرفته است.

حالا چارلی کمی نادم به نظر می رسد. دهان باز می کند تا چیزی بگوید، اما من سرم را تکان می دهم. «تو باهاش رابطه داشتی؛ مگه نه؟» تا الان هیچ وقت نمی خواستم این را بدانم، اما حالا به اندازه کافی احساس شهامت می کنم.

مکثی طولانی برقرار می شود. چارلی سرش را میان دست هایش می گیرد. با صدایی که بین انگشت هایش خفه شده است، می گوید: «یه بار... ولی سال ها قبل؛ صادقانه می گم.»

«کی؟ چه موقعی بود؟ وقتی که نوجوان بودین؟»

سرش را بالا می آورد. دهانش را باز می کند. انگار می خواهد چیزی بگوید، اما بعد دوباره آن را می بندد. قیافه اش... خدای من! نه وقتی که نوجوان بودند. حس می کنم که انگار یکی با مُشت به شکمم می کوبد؛ اما باید بدانم می پرسم:

«بعداً؟»

آه می کشد و سرش را تکان می دهد.

به نظر می رسد راه گلویم بسته شده است؛ طوری که باید تقلا کنم کلمات از آن خارج شوند.

«وقتی بود که ما باهم بودیم؟»

چارلی در خودش جمع می شود و دوباره صورتش را با دست ها می پوشاند. ناله طولانی و آهسته ای سر می دهد و می گوید: «هانا... من خیلی متأسفم! اصلاً هیچ قصدی در میون نبود. این رو دارم صادقانه بهت می گم. خیلی

احمقانه پیش اومد. تو... وقتی بود که تو... خُب وقتی بود که من و تو مدت‌ها از هم فاصله گرفته بودیم؛ وقتی بود که...

«بعد از اینکه بن رو داشتیم؟»

حس می‌کنم معده‌ام زیرورو می‌شود. یک‌دفعه اطمینان پیدا کردم که او چیزی نمی‌گوید؛ و این‌ها همه مهر تأییدی است که من نیاز دارم.

بالاخره به حرف می‌آید: «می‌دونی... ما دوران سختی رو پشت سر می‌داشتیم. خُب، تو تمام وقت حواست به بن بود. من نمی‌دونستم باید چی کار کنم... نمی‌دونستم چطوری باهاش کنار بیام.»

«منظورت اینه که وقتی من درگیر افسردگی بعد از زایمان بودم... وقتی منتظر بودم که زخم بخیه‌هام خوب بشه؟ وای، خدای من! چارلی... چارلی!»

«من واقعاً متأسفم، هانا!»

حالا دیگر کل پرخاشگری‌اش از بین رفته؛ حتی تقریباً معتقدم که کاملاً هشیار شده است. دوباره می‌گوید:

«هانا، من خیلی متأسفم! جولز تازه از دوست‌پسرِ اون زمانش جدا شده بود. بعد از کار رفتیم بیرون تا یه چیزی بنوشیم. فکر می‌کنم زیادی خوردیم... بعداً هردومون پذیرفتیم که کارمون خیلی زشت بوده... اینکه دوباره هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته. گفتم که؛ قصد خاصی در میون نبود؛ منظورم اینه که خیلی سخت یادم می‌آد. هانا... به من نگاه کن!»

نمی‌توانم به او نگاه کنم. نگاهش نمی‌کنم.

خیلی وحشتناک است که به‌وضوح بتوانم درموردش فکر کنم. حس می‌کنم شوکه شده‌ام؛ انگار هنوز آسیب کامل وارد نشده است! اما همه آن لاس زدن‌ها و نزدیک شدن‌های فیزیکی، چراغ هولناک دیگری را توی ذهنم روشن می‌کند. فکرم به سراغ وقت‌هایی می‌رود که حس می‌کردم جولز به‌شکل هدفمند من را کنار گذاشته تا چارلی را از آن خودش کند.

دخترک هرزه!

به او می‌گویم: «پس توی اون مدت... اون مدتی که به من می‌گفتی فقط باهم دوست بودین... اینکه یه کم خوش‌وبش کردن هیچ معنی خاصی نداره... اینکه اون مثل خواهرته... هیچ کدومش واقعیت نداشت؛ درسته؟ من نظری ندارم که شما دو نفر دیشب چی کار می‌کردین؛ اصلاً دلم نمی‌خواد بدونم... ولی چطور جرئت کردی؟»

«هانا...» با تردید دستش را دراز می‌کند تا مچ دستم را لمس کند.

«به من دست نزن!» بازویم را پس می‌کشم و از جا بلند می‌شوم. می‌گویم: «و حالا شرمنده‌ای! هر کاری که اون‌ها توی شب مهمونی مجردی باهات کردن، نمی‌تونه هیچ دلیل و بهانه‌ای برای رفتار الان تو باشه. آره، شاید کاری که اون‌ها انجام دادن، خیلی افتضاح بوده... ولی صدمه‌ی ادامه‌داری که بهت نخورده؛ درسته؟ محض رضای خدا، چارلی! تو یه مرد بالغی؛ یه پدر!» می‌خواستم اضافه کنم: «یه شوهر!» اما این کلمه روی زبانم نمی‌نشیند. ادامه می‌دهم: «تو مسئولیت‌هایی روی گردنته؛ خودت بهتر می‌دونی چی... خسته شدم بس که ازت مراقبت کردم! ولی دیگه اهمیتی نداره. خودت یه جوری مشکل رو حل کن!»

برمی‌گردم و قدم‌زنان از او دور می‌شوم.

جونو: ساقدوش اول داماد

ویل کمی می خندد و می گوید: «جونو!» غار صدای خنده اش را برمی گرداند. «من واقعاً نمی دونم تو درباره چی حرف می زنی! همه این حرف ها مربوط به گذشته ست. خوب نیست که این حرف ها رو می زنی؛ باید یه حرکتی به خودت بدی!»

بله، فکرش را می کنم؛ اما نمی توانم. انگار بخشی از من در آنجا گیر کرده باشد. هرچه بیشتر تلاش کرده ام که فراموشش کنم، در نهایت این چیز سمی در عمق وجودم بوده. حس می کنم بعد از آن ماجرا هیچ چیزی در زندگی ام اتفاق نیفتاده و به هیچ وجه چیزی اهمیت نداشته... و مانده ام که ویل در زندگی اش چگونه با این موضوع کنار آمده است؛ بدون اینکه حتی نیم نگاهی به پشت سر بیندازد.

می گویم: «اون ها گفتن که یه حادثه فجیع و غم انگیز بود... ولی این جووری نبود. کار ما بود، ویل! همه ش تقصیر ما بود.»

وقتی از تمرین بازی راگی آمدم، لونر گفت: «من داشتم خوابگاه رو مرتب می کردم.» به او گفتم کارش را انجام بدهد تا یک کار دیگر برایش جور کنم. «ولی من این ها رو پیدا کردم.» طوری آن ها را توی دستش نگه داشته بود که انگار امکان داشت او را بسوزاند؛ یک دسته برگه های امتحان نهایی. او به ویل نگاه کرد. با دیدن قیافه لونر فکر می کردی کسی مرده است. به گمانم برای او کسی مرده بود؛ قهرمانش! ویل خیلی آهسته گفت: «همه رو بده من...»

لونر گفت: «تو نباید اون ها رو برمی داشتی!» و من فکر کردم باتوجه به اینکه ما دو برابر قد او بودیم، می خواست شهامتش را به رُحمان بکشد. وقتی به او فکر می کنم، می بینم که واقعاً بچه شجاع و نجیبی بود؛ که من حتی سعی نکردم مثل او باشم. او سرش را تکان داد و ادامه داد: «این... این تقلبه!»

وقتی که او از اتاق بیرون رفت، ویل رو به من گفت: «تو یه احمق مزخرفی! چرا ازش خواستی خوابگاه رو مرتب کنه، وقتی که می دونستی برگه ها اینجا بودن.»

ویل کسی بود که آن ها را دزدیده بود، نه من. هرچند، مطمئنم اگر موضوع برملا می شد، از من می خواست

تقصیرش را گردن بگیرم.

یادم می‌آید لبخندی تحویلم داد که اصلاً شبیه لبخند زدن نبود. او گفت: «می‌دونی چیه؟ فکر کنم امشب زنده بمان بازی می‌کنیم.»

به ویل می‌گویم: «تو نمی‌تونستی تحملش کنی، چون می‌دونستی که اگه خبرش بیرون بیاد، اخراجت می‌کنن... و این شهرتِ لعنتی، همیشه برات خیلی اهمیت داشته؛ همیشه همین‌طور بوده. تو هر چیزی رو که بخوای، به دست می‌آری؛ هرکسی هم که بخواد سرراحت قرار بگیره، دمار از روزگارش درمی‌آری؛ حتی من!»

ویل با لحنی آرام و منطقی می‌گوید: «جونو، تو باید زیادی خورده باشی! نمی‌دونی چی داری می‌گی. اگه تقصیر ما بود، نمی‌تونستیم از زیرش دربریم؛ مگه نه؟»

شر این ماجرا فقط ما دو نفر را گرفت. چهارپسر در خوابگاه لونر بودند که آن شب دو نفرشان مریض شده بودند. این موضوع کمکمان می‌کرد. حس کردم وقتی که ما آمدیم، انگاری یکی از آن‌ها حرکت کرد، اما ما خیلی سریع بودیم. حس یک آدمکش را داشتم و این خیلی باحال بود؛ سرگرم‌کننده بود! واقعاً فکر نمی‌کردم؛ فقط هیجان‌زده شده بودم. وقتی ویل چشم‌هایش را می‌بست، من جوراب‌های راگی را توی دهانش چپاندم؛ بنابراین هرگونه صدایی که ایجاد می‌کرد، کاملاً خفه و گنگ می‌شد. حمل کردنش سخت نبود. اصلاً وزنی نداشت.

او کمی تقلا کرد. با این وجود مثل بعضی از پسرهای خودش را خیس نکرد. همین‌طور که گفتم، او واقعاً بچه‌شجاعی بود.

فکر کردم می‌خواهیم به داخل جنگل برویم، اما ویل صخره‌ها را نشان داد. به او نگاه کردم؛ متوجه نشدم. در یک لحظه هولناک فکر کردم شاید پیشنهاد می‌کند از صخره‌ها به پایین پرتش کنیم!

ویل گفت: «مسیر صخره‌ها.»

گفتم: «آها! باشه...» خیالم راحت شد. کلی طول کشید تا از مسیر صخره‌ای پایین برویم. سنگ‌های گچی زیر قدم‌هایمان خرد می‌شد و می‌لغزیدیم؛ حتی نمی‌توانستیم از چکش کوهنوردی استفاده کنیم، چون دستان پُر بود. آن بچه دست از تقلا کردن برداشت. خیلی آرام شده بود. یادم می‌آید نگران این بودم که نفس نمی‌کشد؛ پس رفتم

تا دهانش را باز کنم، اما ویل سر تکان داد و مانع شد.

گفت: «اون می تونه از راه بینی نفس بکشه.»

شاید از همان موقع بود که حس بدی پیدا کردم. به خودم می گفتم چه کار احمقانه ای کردیم! آیا دست به کاری زده بودیم که نباید می زدیم؟ به راهمان ادامه دادیم.

سرانجام ما توی ساحل و روی ماسه های خیس بودیم. نمی توانستم بفهمم چگونه می خواستیم چنین کار سختی را انجام بدهیم. وقتی که چشم بندش را برمی داشت، مشخص می شد کجاست؛ حتی بدون عینک. خیلی از مدرسه دور نبودیم و هرکسی می توانست از مسیر صخره ای بالا برود؛ مخصوصاً یک بچه کوچک. پسرها همیشه به کنار ساحل می رفتند، اما فکر کردم که شاید ویل می خواهد کار را برایش راحت تر کند. درضمن، او همه کارهای ما را انجام می داد: چکمه های ما را تمیز می کرد، خوابگاهمان را مرتب می کرد و بقیه کارها... و این عادلانه به نظر می رسید.

می گویم: «می دونی، ویل...» از یک جایی در اعماق وجودم صدایی می شنوم؛ صدای درد کشیدن. فکر می کنم ممکن است گریه ام بگیرد. «ما باید تاوان کاری رو که کردیم، پس بدیم.»

یادم می آید که ویل به پایین مسیر صخره ای اشاره کرد. همان موقع کمی بند جور کرد. یک جفت بند چکمه های راگی، دور از ذهن نیست. ویل گفت: «قراره دست و پاش رو ببندیم.»

درنهایت کار آسانی بود؛ ویل وادارم کرد که او را به نرده های پایین مسیر صخره ای ببندم. من در گره زدن و این جور چیزها حساسی خبره بودم. حالا این را می فهمم؛ این کار را برای او کمی سخت تر می کرد. او باید یک نوع تردستی انجام می داد تا خودش را خلاص کند. این بخشی از کار بود که کلی زمان می گرفت.

بعد همان جا رهایش کردیم.

ویل می گوید: «جونو، محض رضای خدا! مگه نشنیدی اون موقع چی گفتن؟! اون یه حادثه فجیع بود.»

«تو می دونی که این واقعیت نداره!»

«نه، عین واقعیته! هیچ چیز دیگه ای نیست.»

یادم می‌آید صبح روز بعد بیدار شدم و از پنجره خوابگاهمان به دریا نگاه کردم. آن موقع بود که فهمیدم. باورم نمی‌شد چه کار احمقانه‌ای کرده بودیم. جریان جزرومدِ دریا... آب بالا آمده بود!

به ویل گفتم: «فکر نمی‌کنم تونسسته باشه دست‌وپاش رو باز کنه. آب بالا اومده... وای، خدای من! فکرش رو نمی‌کردم...»

فکر کردم دارم بالا می‌آورم.

ویل گفت: «خفه شو و دهن لعنتیت رو ببند! هیچ اتفاقی نیفتاده؛ خُب؟ جونو، اول باید بین خودمون حلش کنیم. وگرنه توی دردسر بزرگی می‌افتیم. این رو می‌فهمی دیگه؛ درسته؟»

باور نمی‌کردم که این اتفاق افتاده است. دلم می‌خواست بروم بخوابم و بیدار شوم و ببینم هیچ‌کدام از این‌ها واقعیت ندارد. چنین چیز وحشتناکی اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسید... فقط به خاطر چندتکه کاغذ دزدیده‌شده!

ویل گفت: «بسیار خُب، باهام موافقی! می‌گیم ما توی رختخواب بودیم و از هیچ چی خبر نداریم.»

او خیلی سریع پیش رفت. حتی به فکرم نرسیده بود که بخواهم به کسی حرفی بزنم؛ اما حدس می‌زنم آن موقع تصور می‌کردم این همان کاری بود که باید انجام می‌دادیم. درستش همین بود؛ مگر نه؟ نمی‌توان چنین رازی را پنهان نمود.

اما من قصد نداشتم که با او مخالفت کنم. چهره‌اش یک جوری من را به وحشت می‌انداخت. حالت چشم‌هایش تغییر کرده بود. انگار هیچ نوری پشت آن‌ها نبود. آهسته سر تکان می‌دهم. حدس می‌زنم به بعد از آن فکر نمی‌کردم؛ اینکه چطور من را نابود می‌کرد.

ویل به من گفت: «این رو با صدای بلند بگو.»

با صدایی شبیه وزغ گفتم: «آره.»

آن پسر مُرده بود. او نتوانست خودش را آزاد کند. این یک حادثه غم‌انگیز بود؛ این همان چیزی بود که یک هفته بعد در جلسه‌ای به ما گفتند؛ بعد از پیدا شدنش به وسیله سرایدار مدرسه. آب او را شسته و با خودش به ساحل آورده بود. حدس می‌زنم بندها یک جوری باز شده بود، اما به وقتش و برای نجات دادنش. به هر حال فکر می‌کنم نشانه‌هایی وجود داشته. رئیس پلیس محلی یکی از رفقای پدر ویل بود. آن‌ها گاهی در دفتر کار پدر ویل باهم می‌نوشیدند؛ و به گمانم این خیلی کمک کرد.

حالا به ویل می‌گویم: «والدینش رو یادمه... بعدش اومده بودن مدرسه. مادرش داشت از غصه دق می‌کرد.» از طبقه بالای خوابگاه دیدم که مادرش از اتومبیل پیاده می‌شود. سرش را که بالا آورد، مجبور بودم با تنی لرزان خودم را از جلوی چشمش دور کنم.

خم می‌شوم و خودم را هم سطح ویل می‌کنم. شانه‌هایش را محکم می‌گیرم؛ انگار وادارش می‌کنم به چشم‌هایم نگاه کند. «ما کشتیمش... ما اون پسر رو کشتیم!»

تقلا می‌کند و خودش را پس می‌کشد. با انگشت‌هایش گردنم را می‌خراشد. زیر گلویم می‌سوزد. او را با یک دست هل می‌دهم و روی تخته سنگ پرت می‌شود. به سختی نفس می‌کشد و می‌گوید: «جونو، تو باید یقه خودت رو بگیری. باید دهنت رو ببندی و خفه بشی!»

و اینجاست که می‌فهمم به او رسیده‌ام. او به ندرت ناسزا می‌گوید. گمان می‌کنم با تصویر این آقا پسرِ طلایی متناسب نباشد.

از او می‌پرسم: «می‌دونستی؟ تو می‌دونستی؛ مگه نه؟»

«چی رو می دونستم؟ من نمی دونم درباره چی حرف می زنی. جونو، محض رضای خدا بازم کن! به اندازه کافی طول کشیده.»

«این رو می دونستی که جزرومد می شه؟»

«نمی دونم از چی حرف می زنی! تو حال خودت رو نمی فهمی. این رو دیشب فهمیدم رفیق! از سخنرانی ای که کردی. مگه زیادی خورده بودی؟ ببین، من دوست توأم. همیشه راه هایی برای کمک کردن وجود داره. من می تونم کمکت کنم. دست از خیال بافی های بردار!»

موهایم را از جلوی چشم هایم کنار می زنم. با وجود سرمای هوا، حس می کنم انگشت هایم عرق کرده است.
«من یه احمق کله خر بودم... همیشه توی زندگی گند بودم؛ خودم این رو می دونم. نمی خوام بهانه بتراشم. من کسی بودم که دست و پای اون پسر رو بستم، آره، وقتی که تو بهم گفتی! ولی به جزرومد دریا فکر نکردم. تا صبح فرداش فکرش رو نمی کردم... تا وقتی که دیگه خیلی دیر شده بود!»

ویل می گوید: «هیسیسیسی!» از این می ترسد که مبدا کسی از راه برسد.

این باعث می شود صدایم را بالاتر ببرم. می گویم: «توی همه این سال ها، مونده بودم که آیا ویل هم می تونست توی اون بازی باشه یا نه. فکر می کردم تو هم باید باشی؛ مثل همه ما که بودیم؛ توی بازی زنده بمان و توی اون مکان لعنتی!»

این بازی ما را به حیوان تبدیل کرد.

فکرم به سراغ آن بچه می رود؛ که اگر تو این گونه... اگر تو خیلی خوب بودی... خیلی صادق بودی... اگر قوانین را می فهمیدی... چطور نمونه ای شد از اتفاقی که افتاد.

می گویم: «ولی با خودم فکر کردم که ویل آدم شری نیست؛ اون نمی خواست یه بچه رو بکشه؛ نمی خواست یه بچه رو به خاطر چندتا برگه امتحانی دزدی بکشه؛ حتی اگه قرار بود اخراج بشه!»

ویل می گوید: «من اون پسر رو نگشتم. هیچ کس اون رو نکشت. آب کشتش. شاید هم بازی کشتش... ولی ما، نه! این تقصیر ما نبود که نتونست خودش رو خلاص کنه.»

می‌گویم: «آره، آره... این چیزیه که در طول این سال‌ها مدام به خودم می‌گفتم. من داستانی که رو تو ساخته بودی، با خودم تکرار می‌کردم. این یه بازی بود... ویل، ما مسبب اون بازی بودیم. اون پسر فکر می‌کرد ما رفق‌اشیم؛ اون به ما اعتماد کرد.»

«جونو!» حالا عصبانی است. خم می‌شود رو به جلو و می‌گوید: «این رو درک کن، لعنتی! نمی‌خوام بهت اجازه بدم همه چی رو سر من خراب کنی؛ چون تو نسبت به بعضی کارهای گذشته‌ت پشیمونی... چون زندگیت آشفته‌ست و چیزی برای ازدست‌دادن نداری. بچه کوچیکی مثل اون، هیچ وقت نمی‌تونست توی دنیای واقعی هم زنده بمونه. اون یه کوتوله بی‌مصرف بود! اگه ما نبودیم، حتماً یه اتفاق دیگه براش پیش می‌اومد.»

ترم آخر تحصیلی به خاطر مرگ او زودتر به پایان رسید. همه توجهشان را به تعطیلات تابستانی پیش‌رو معطوف کردند؛ طوری که انگار آن پسر هیچ وقت وجود نداشته است! به گمانم او به زور می‌توانست ادامه تحصیل بدهد. او سال اولی بود؛ یک بچه بی‌وجود!

به جز این، یکی دیگرموی دماغ ما شد؛ دانش‌آموزی که دزدکی زاغ‌سیاه ما را چوب زده بود. همیشه اطمینان داشتم که او همان دوست خیکی لوتر است. او گفت که دیده ما وارد خوابگاه آن‌ها شدیم و دست‌وپای لوتر را بستیم. این حرف‌هایش به جایی نرسید. البته پدر ویل مدیر مدرسه بود. او بیشتر وقت‌ها شاخ می‌شد؛ و بیشتر از همه برای ویل! اما در این مورد او پشت ویل بود؛ همین‌طور پشت من. ما دو نفر هم همدیگر را داشتیم.

در همه این سال‌ها به هم چسبیده‌ایم-با خاطراتی به هم پیوندخورده-به گندی که باهم زدیم و کارهایی که باهم انجام دادیم. فکر می‌کردم او هم همین احساس را دارد؛ اینکه لازم و ملزوم هم هستیم... اما ماجرای تلویزیون نشان داد که در طول این مدت، او می‌خواسته از دوستی‌مان خارج شود. من بیش از حد بی‌لیاقتم. او می‌خواست از من فاصله بگیرد. تعجبی نداشت وقتی که به او گفتم می‌خواهم ساق‌دوش اولش شوم، قیافه‌اش آن قدر به هم ریخت.

ویل می‌گوید: «جونو، به پدرم فکر کن! تو می‌دونی که اون چه جور آدمیه. برای همین بود که از تلاش ناامید شدم و اون نمره‌ها رو گرفتم. من باید اون کار رو می‌کردم؛ و اگه پدرم حقیقت رو می‌فهمید... اگه می‌فهمید اون برگه‌های امتحانی رو مخفی کرده‌م... حتماً من رو می‌کشت. من فقط می‌خواستم اون بچه رو بترسونم.»

می‌گویم: «بازی درنیار! نمی‌خواه مظلوم‌نمایی کنی و به حال خودت تأسف بخوری. می‌دونی چقدر امتیاز مجانی بهت داده شده؟ به خاطر قیافه‌ت؛ به خاطر اینکه بلدی چطور مردم رو متقاعد کنی که چه آدم گنده‌ای هستی!» این چیزها فقط عصبانی‌ام می‌کند؛ اینکه خودش را به موش مُردگی می‌زند. «من می‌خوام به همه اون‌ها بگم.»

حالا لحن ویل تغییر می‌کند. آهسته اما با تحکم می‌گوید: «تو جرئت نمی‌کنی! تو زندگی ما رو نابود می‌کنی؛ همین‌طور زندگی خودت رو.»

می‌گویم: «آره، من زندگی خودم رو قبلاً نابود کرده‌م. زندگی من از صبح اون روز نابود شده؛ وقتی بهم گفتی که دهنم رو ببندم. اگه به خاطر تو نبود، از همون اولش ساکت نمی‌موندم. از وقتی اون پسر مُرد، روزی نبود که بهش فکر نکرده باشم. حس می‌کردم باید به یه نفر بگم؛ ولی تو... آه، نه! به هیچ وجه اثری روی زندگیت نداشته؛ درسته؟ فقط ادامه دادی؛ بدون اینکه به عواقب او کار فکر کنی... می‌دونی چیه؟ فکر کنم دیگه وقتش رسیده که بهش فکر کنی؛ همین قدر که من نگران‌ش بودم. من فقط دارم کاری رو می‌کنم که باید سال‌ها قبل می‌کردیم.»

همان موقع صدایی از آن سوی غار شنیده می‌شود؛ یک صدای زنانه. «آهای!»

هر دو منجمد می‌شویم.

صدای برنامه‌ریز عروسی است. «ویل، شما اون جایی؟» بعد از اطراف خم دیواره صخره‌ای ظاهر می‌شود. «آه، سلام جونو! ویل، من رو فرستادن که پیدات کنم. ساقدوش‌ها بهم گفتن که شما رو اینجا رها کرده‌ن.»

او کاملاً آرام و حرفه‌ای حرف می‌زند؛ حتی با اینکه توی این غار بدهیبت هستیم و یکی از ما با چشم‌بند و دست‌وپای بسته روی زمین افتاده است. «نزدیک به نیم ساعته. جولیا ازم خواست که پیام و... شما رو خلاص کنم! ولی باید به شما هشدار بدم که...» ظاهراً سعی می‌کند راهی پیدا کند تا کلمات ظریف‌تری را به کار ببرد. «جولز اون جووری که باید، راضی نیست... گروه موسیقی هم داره کارش رو شروع بکنه.»

درحالی که دست‌وپای ویل را باز می‌کنم و کمکش می‌کنم تا بلند شود، همان‌جا منتظر می‌ماند و مثل یک معلم مدرسه مراقب ماست. بعد دنبال او از غار بیرون می‌رویم. مانده‌ام که آیا چیزی شنیده یا دیده است یا نه؟ یا اگر از راه نمی‌رسید و مزاحم نمی‌شد، چه کار می‌کردم؟

ایفه: برنامه‌ریز عروسی

توی خیمه عروسی، جشن شکل دیگری پیدا کرده است. مهمان‌ها حسایی نوشیده‌اند و حالا به سراغ چیز قوی‌تر رفته‌اند؛ هر کاری می‌کنند که خودشان را بسازند. همگی در اوج هستند و به سیم آخر زده‌اند.

در توالت‌های عمارت فالی موقع تعویض دستمال‌توال‌ها، ذرات سفیدرنگی را پیدا می‌کنم که کف زمین و اطراف سنگ‌های روشویی پخش شده است. تعجب نمی‌کنم، چون دیده بودم که مهمان‌ها موقع برگشت به خیمه جشن، بینی‌شان را دزدکی پاک می‌کنند. آن‌ها در طول روز همین رفتار را دارند. آن‌ها مسافت زیادی را تا اینجا سفر کرده‌اند. آن‌ها تحفه‌هایی با خود آورده‌اند؛ لباس‌های مناسبی پوشیده و توی مراسم نشسته‌اند و به سخنرانی‌ها گوش داده‌اند؛ رفتار مناسبی داشتند و معقول حرف زده‌اند... اما آن‌ها بزرگسال‌هایی هستند که برای مدت کوتاهی مسئولیت‌های زندگی‌شان را رها کرده‌اند؛ حالا مثل بچه‌هایی هستند که والدینشان کنارشان نیستند. حالا در این بخش از روز می‌خواهند به خودشان برسند. حتی باینکه عروس و داماد منتظر شروع رقص اول هستند، آن‌ها به جلو فشار می‌آورند تا زمین رقص را از آن خودشان کنند.

حدود یک ساعت قبل یا زودتر، وقتی به عمارت فالی برمی‌گشتم، صدای عجیبی از طبقه بالا شنیدم. البته برای اینکه جلوی افراد مست گرفته شود تا هر جایی نروند، بقیه ساختمان مسدود شده بود. رفتم که سرکی بکشم. در اتاق عروس و داماد را باز کردم و نه تازه عروس و داماد، بلکه دو نفر دیگر را توی اتاق آن‌ها پیدا کردم. همین که من را دیدند، هول شدند و خودشان را پوشاندند. فقط کمی بعد دوباره دیدم برگشته‌اند و هر کدام یک گوشه خیمه جشن نشسته‌اند. با این وجود، من هم مثل جولیا برنامه‌های جشن عروسی را حفظ کرده‌ام و حالا می‌بینم که همه زن‌ها و شوهرها مخالف هم نشسته‌اند.

هرچند، آن‌ها نگران من نبودند؛ واقعاً نبودند. وحشت اولیه آن‌ها از ورود من تا حدی خنده‌دار بود. آن‌ها می‌دانند که من اسرارشان را برملا نمی‌کنم. درضمن، من خیلی متعجب نشدم؛ قبلاً از این جور چیزها زیاد دیده‌ام. این حداکثر رفتارهایی است که اتفاق می‌افتد. همیشه رازهایی در حاشیه عروسی‌ها وجود دارد. حرف‌هایی می‌شنوم که با اعتماد به من گفته می‌شود؛ یکسری اظهارات کمی ناجور و کمی شایعه... من بخشی از حرف‌های ساقدوش اول داماد را توی غار شنیدم.

این همان چیزی است که به برگزاری یک جشن عروسی مربوط می‌شود. تا وقتی که مهمان‌ها سرشان گرم است و حواسشان هست که حد خودشان را حفظ کنند، من خیالم راحت است که همه چیز روبه‌راه است. در غیر این صورت نمی‌شود به راحتی جمعش کرد و عواقبش بیشتر از بیست و چهار ساعت طول می‌کشد. هیچ‌کس توانایی کنترل این نوع آشفتگی‌ها را ندارد.

جولز: عروس

گروه موسیقی مشغول نواختن می‌شود؛ ویل که حالا به خیمه جشن برگشته، کمی ژولیده به نظر می‌رسد. همین که قدم به داخل چادر می‌گذاریم، دستم را می‌گیرد. متوجه می‌شوم که من هم دستش را محکم گرفته‌ام. بعد کمی دستم را شل می‌کنم، اما هنوز از برنامه‌ای که شب قبل به وسیله ساقدوش‌ها پیش آمد و کارهای احمقانه‌شان عصبانی‌ام. مهمان‌ها در اطراف ما همه و شادی می‌کنند. چهره‌هایشان برافروخته و عرق‌دار است؛ نیش‌ها باز است و چشم‌ها گشاد. همه سرخوشند. همدیگر را هل می‌دهند و به هم می‌خورند و یک دفعه حس می‌شود فضا برایشان خیلی کوچک است. آن قدر نزدیکند که بوی عطر و اودکلن را حس می‌کنم؛ عرق بدنشان، بوی ترشیدگی نوشیدنی‌ها و هر بوی گند دیگری! به آن‌ها لبخند می‌زنم، چون قرار است همین کار را بکنم. آن قدر زیادی لبخند زده‌ام که درد خفیفی زیر لاله گوش‌ها و فک‌هایم حس می‌کنم؛ انگار پوستش یک جورهایی کشیده شده است.

امیدوارم از بودن در اینجا حس خوبی به آن‌ها بدهم. من هم کلی نوشیده‌ام، اما هیچ تأثیر ظاهری به جز هشیاری و احتیاط بیشتر روی من نداشته است! بعد از آن سخنرانی احساس بی‌قراری فزاینده‌ای داشته‌ام. به اطرافم نگاه می‌کنم. همه حال‌وروز خوبی دارند؛ واقعاً تحت کنترلند. برای آن‌ها قطار سخنرانی‌ها صرفاً جنبه یادداشت‌های روزانه داشته؛ یک حکایت سرگرم‌کننده.

ویل و من به یک طرف می‌چرخیم؛ و بعد یک طرف دیگر. مدام من را به خودش دور و نزدیک می‌کند. مهمان‌ها از روی قدردانی فریاد می‌کشند. ما به کلاس رقص نرفتیم، چون خیلی ضایع بود، اما ویل به طور طبیعی رقصنده خوبی است؛ به جز اینکه گاهی پایش را روی لبه پیراهنم گذاشت. مجبور می‌شدم قبل از اینکه بیفتم، خودم را از زیر پایش دور کنم. از او بعید است که این قدر بی‌دقت باشد. کمی به هم ریخته و پریشان به نظر می‌رسد.

وقتی روی سینه‌اش می‌افتم، می‌پرسم: «موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟» طوری وانمود می‌کنم که انگار دارم زیر گوشش چیز عاشقانه‌ای نجوا می‌کنم.

ویل می‌گوید: «آه، احمقانه بود! پسر بچه‌ها همیشه پسر بچه‌ن. ذهنم شلوغه. می‌دونی، شاید یه کم از شب مهمونی مجردی باقی مونده.»

لبخند می‌زند، اما کاملاً خودش نیست. وقتی به خیمه جشن برگشت، دوتا لیوان بزرگ نوشیدنی را سرکشید؛ یکی بعد از دیگری. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «این شوخیِ احمقانه ایدهٔ جونو بود.»

می‌گویم: «احتمالاً ماجرای جلبک دریاییِ دیشب هم یه شوخی کوچولو بوده؛ که اصلاً هم بامزه نبود! این هم از سخنرانیش... منظورش از این کارها چیه؟ مگه توی گذشته شما چی بوده؟ درمورد رازهایی که باهم داریم... منظورش چه رازهایی بود؟»

ویل می‌گوید: «آه، من نمی‌دونم جولز! این جونو زیادی شلوغش کرده؛ هیچ چی نیست.»

یک دور آهسته توی میدان رقص می‌زنیم. دست‌هایمان توی هم قفل شده و صورتمان به هم چسبیده است. می‌گویم: «ولی به نظر نمی‌آد چیزی در میون نباشه. انگار بیشتر از این چیزهاست... ویل، اون چه چیزهایی از تو داره؟»

او با تحکم می‌گوید: «محض رضای خدا، جولز! گفتم که هیچ چی؛ ولش کن لطفاً!»

به او زل می‌زنم. این هیچ چی نیستِ او آن‌طورها هم که می‌گوید، نیست؛ آن‌طوری که محکم دستم را گرفته است و فشار می‌دهد. انگار با توسل به زور بخواهد تأیید بگیرد که در هر صورتش چیزی نیست!

بازویم را از چنگش بیرون می‌کشم و می‌گویم: «داری اذیتم می‌کنی.»

فوراً دستپاچه می‌شود. «جولز... ببین، واقعاً متأسفم!» حالا صدایش کاملاً متفاوت شده؛ حالت خصمانه‌اش بلافاصله از بین رفته است. «منظوری نداشتم که دستت رو چنگ زدم. ببین، روزی طولانی‌ای بود. البته یه روز فوق‌العاده، ولی خیلی طولانی. من رو بخش.» بعد لبخندی تحویل می‌دهد؛ مثل همان لبخندی که شب مهمانی در موزه ویکتوریا آلبرت دیدم و نتوانستم در مقابلش مقاومت کنم. البته این‌طور نیست که همان تأثیر را در حالت عادی داشته باشد؛ اگر هم چیزی هست، به‌خاطر سرعت تغییرات، احساس ناآرامی بیشتری می‌کنم. انگار نقاب به چهره‌اش زده بود.

می‌گویم: «حالا دیگه ما زن و شوهریم. باید توی همه چی باهم سهیم باشیم؛ باید به هم اطمینان کنیم.»

او دوباره من را می‌چرخاند و زیر بازوی خودش می‌کشد. جمعیت با شادی ما را تشویق می‌کنند.

بعد وقتی یک بار دیگر رُخ به رُخ می شویم، او نفس عمیقی می کشد.

می گوید: «ببین، جونو درباره چیزی که می گه در گذشته اتفاق افتاده، یه ریگی توی کفشش هست؛ مال وقتی که هردومون جوان بودیم. خیلی درگیرش... ولی اون آدم خیال بافیه. توی همه این سال ها براش تأسف می خوردم... که انگار اشتباه می کردم! حس می کردم چون خودم توی زندگی پیشرفت داشتم و اون نداشته، باید هر کاری براش بکنم تا خوش حال بشه. حالا حسودی می کنه؛ به هر چیزی که دارم... به هر چیزی که من و تو داریم. فکر می کنه من بهش مدیونم.»

می گویم: «آه، محض رضای خدا! تو ممکنه چی رو مدیونش باشی؟ اون کسیه که مدت های زیادی به وضوح آویزون تو بوده.»

ویل جوابم را نمی دهد. در عوض با اوج گرفتن صدای موسیقی، من را به خودش نزدیک تر می کند. صدای تشویق جمعیت هم بلند می شود؛ اما ناگهان انگار خیلی دور است.

ویل با تحکم زیر گوشم می گوید: «بعد از امشب، دیگه تمومه. اون رو از زندگیم حذف می کنم؛ از زندگی مون. بهت قول می دم. این کار رو باهش می کنم؛ بهم اعتماد داشته باش. حلش می کنم.»

هانا: همراه ویژه

توی چادر رقص سرگردان شده‌ام. خدا را شکر دور اول رقص تمام شده و همه مهمان‌ها که در حال تماشا بودند، فضا را پر کرده‌اند. مطمئن نیستم که دقیقاً می‌خواهم در اینجا چه چیزی را پیدا کنم. گمان می‌کنم ذهنم کمی درگیر افکاری است که در سر دارم: چارلی و جولز. فکر کردن درباره آن خیلی دردناک است.

به نظر می‌رسد که همه مهمان‌ها را در اینجا چپانده‌اند؛ یک توده فشرده داغ از بدن‌ها. خواننده گروه موسیقی توی میکروفون می‌گوید: «پسرها و دخترها، همه برای رقص آماده‌این؟»

گروه موزیک نواختن ریتم وحشی ضربان‌داری را شروع کرده است. همه بدن‌ها باهم برخورد می‌کنند و نسخه خودشان از موسیقی ایرلندی را انجام می‌دهند. می‌بینم که ویل اولیویا را از بین جمعیت جدا می‌کند.

«وقتشه که داماد از ساقدوش عروس درخواست رقص کنه!»

اما به نظر می‌رسد که با اکراه وارد زمین رقص می‌شوند؛ انگار یکی از آن‌ها در مقابل دیگری مقاومت می‌کند. روی قیافه اولیویا مکث می‌کنم. انگار گیر افتاده است. این نکته موقع سخنرانی هم وجود داشت. قبلاً هم به فکرم رسیده بود. موضوع چه بود؟ به شکل عجیبی برایم آشنا می‌آمد. کندوکاوی در حافظه‌ام می‌کنم؛ سعی می‌کنم متمرکز شوم.

موزه ویکتوریا آلبرت... خودش است! یادم می‌آید شب گذشته به من می‌گفت که چطور استیون را با خودش به مهمانی جولز برد؛ و همه چیز آن طوری که اتفاق افتاد، به ذهنم می‌رسد.

اما این جنون‌آمیز است! نمی‌تواند این‌طور باشد... هیچ مفهومی ندارد. باید یک تقارن عجیب باشد.

با یکی برخورد می‌کنم و او می‌گوید: «هی، عجله داری؟!»

نگاه مبهمی به او می‌اندازم و می‌گویم: «آه، متأسفم! یه کم حواسم پرت بود.»

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «خُب، شاید رقصیدن بتونه کمکت کنه.»

با دقت بیشتری نگاهش می‌کنم؛ واقعاً جذاب است. قذبلند و مومشکی. وقتی می‌خندد، گونه‌هاش گود می‌افتد.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، او دستم را می‌گیرد و به آرامی من را روی زمین رقص به طرف خودش می‌کشد.

روی صدای موزیک فریاد می‌کشد: «قبلاً دیده‌مت. توی کلیسا سر جات نشسته بودی... با خودم فکر کردم به شناختنش می‌ارزه.» و دوباره پوزخند می‌زند. آه، او فکر می‌کند من مجردم! حتماً من و چارلی را روی سکوی غرفه نوشیدنی ندیده است.

حالا به سینه‌اش اشاره می‌کند و فریاد می‌زند. «لوئیس^{۸۵}.»
«هانا.»

شاید باید توضیح بدهم که اینجا با شوهرم هستم؛ اما حالا نمی‌خواهم به چارلی فکر کنم. این تصویر جدید چاپلوسانه‌ای را که گرفته‌ام، در چشم‌هایش می‌بینم. خیلی هم چهره‌بدی نیست؛ جذاب و مرموز. تصمیم می‌گیرم چیزی به او نگویم. با او و موسیقی همراه می‌شوم و حرکت می‌کنم. او کمی نزدیک‌تر می‌شود و شاید من هم کمی نزدیک‌تر شده‌ام؛ آن قدر نزدیک که بوی عرق بدنش را حس می‌کنم. عرق تمیز بوی خوبی دارد. در عمق معده‌ام چیزی نیش می‌زند و دلم را زیرورو می‌کند؛ سوزشی خودخواسته.

اکنون: شب عروسی

شخص دیگری در آنجاست. این فکر باعث وحشت آن‌ها از سایه‌ها شده است. آشکالی که در دل تاریکی دور و نزدیک می‌شوند و به‌نظر می‌رسد آن‌ها را احاطه کرده‌اند. بعد معلوم می‌شود چیزی فراتر از خطای چشم نیست. آن‌ها به‌هم‌فشرده حرکت می‌کنند؛ کاملاً بسته! از ترس اینکه عضو دیگری را از دست بدهند. پتر همچنان گم است. انگار چشم‌های ناشناخته‌ای را روی خودشان حس می‌کنند. حالا احساس خامی بیشتر و بی‌حفاظ بودن بیشتری را حس می‌کنند. روی زمین‌های ناهموار و پشته‌های علف‌پنهان سکندری می‌خورند و می‌افتند. آن‌ها سعی می‌کنند فکرشان پیش پتر نباشد. نمی‌توانند بیشتر به او بپردازند؛ باید مراقب خودشان باشند. هرآزچندگاهی برای اطمینان بیشتر فریاد می‌زنند و همدیگر را صدا می‌کنند. صدایشان مثل نوری در مقابل سیاهی شب است و به‌شکل نامشخصی غمناک.

«انگس، اوضاع روبه‌راهه؟»

«آره، تو خوبی فمی؟»

این کار کمک می‌کند ادامه بدهند؛ کمک می‌کند که وحشت‌فزاینده خود را فراموش کنند.

«یا عیسی مسیح! این دیگه چیه؟» فمی مشعل خود را توی هوا به شکل قوس بزرگی تکان می‌دهد. نور قامت ایستاده‌ای را از میان سایه‌ها روشن می‌کند؛ قامتی به قد و قواره یک مرد... و بعد چندین شکل مشابه؛ بعضی‌ها هم کوچک‌تر.

انگس آرام می‌گوید: «اینجا گورستانه...»

آن‌ها به صلیب‌های سلتیکی خیره می‌شوند؛ سنگ‌قبرهایی که در حال فروپاشی‌اند... یک ارتش وهمناک و ساکت! دانکن فریاد می‌زند: «یا عیسی مسیح! فکر کردم یه آدم بود».

برای یک لحظه همه چنین فکری کرده بودند؛ شکل گرد و نازک ایستاده‌ای که تا اندازه‌ای شبیه یک انسان به‌نظر می‌رسید. حتی حالا که تا حدی به خودشان مسلط شده‌اند، هنوز سخت است. این حس همه وجود آن‌ها را گرفته که زیر نظر چشم‌های مراقبی هستند!

آن‌ها مدتی در مسیر جدید ادامه می‌دهند.

انگس فریاد می‌زند: «می‌شنوین؟ فکر کنم حالا دیگه خیلی به دریا نزدیک شدیم.»

آن‌ها متوقف می‌شوند. جایی در نزدیکی، صدای مبهم برخورد آب به صخره‌ها می‌آید. حس می‌کنند موقع راه رفتن، زمین زیر پاهایشان مرتعش است.

فمی با صدای بلند فکر می‌کند: «خُب، درسته. گورستان پشت سر ماست... این هم از دریا. پس فکر می‌کنم که باید... از این طرف بریم.»

از صدای موج‌شکن دور می‌شوند.

«هی، یه چیزی اون جاست!»

بلافاصله همه در جایی که هستند، متوقف می‌شوند.

«انگس، تو چی گفتی؟»

«گفتم یه چیزی اون جاست. نگاه کنین...»

مشعل‌ها را به آن سمت می‌گیرند. نور مشعل‌ها روی زمین می‌لرزد. خودشان را آماده پیدا کردن منظره ناخوشایندی می‌کنند؛ وقتی مشعل‌ها تابش یک چیز سخت و فلزی را منعکس می‌کند، تعجب می‌کنند و تا حدی خیالشان راحت می‌شود.

«این یه... این چیه؟»

فمی-شجاع‌ترین آن‌ها-قدم جلو می‌گذارد و آن را از روی زمین برمی‌دارد. رو به آن‌ها برمی‌گردد؛ یک دست را جلوی نور، حفاظ چشم‌هایش می‌کند و با دست دیگر آن را طوری بالا می‌برد که همه بتوانند ببینند. همگی بلافاصله آن جسم را می‌شناسند. هرچند از شکل واقعی خود خارج شده، اما یک تکه فلز درهم‌پیچیده و شکسته شده است. این یک تاج طلایی است.

همان روز، پیش‌تر

اولیویا: ساقدوش عروس

در گوشه کناره‌های خیمه جشن می‌گردم. بین میزها حرکت می‌کنم. لیوان‌های نصفه‌کاره را برمی‌دارم و باقی‌مانده نوشیدنی‌های مهمان‌ها را سر می‌کشم. می‌خواهم تا حد امکان مست کنم.

بعد از اینکه دستم را گرفت و وادارم کرد با او برقصم، به سرعت از ویل دور شدم. خیلی به او نزدیک بودن و اینکه بدنش را به من فشار می‌داد، حالم را بد کرد؛ فکر کردن به کارهایی که با او انجام داده بودم... چیزهایی که از من می‌خواست انجام بدهم... آن راز وحشتناکِ بین ما! انگار داشت شعله‌ورم می‌کرد. درست در پایان رقص زیر گوشم زمزمه کرد:

«اون دیوانه‌بازی‌ای که درآوردی... این آخرش بود؛ باشه؟ دیگه تکرار نشه. صدام رو می‌شنوی؟ بیشتر نه!»
به نظر نمی‌رسد کسی متوجه شود که من نوشیدنی‌های نصفه‌کاره‌شان را می‌خورم. تا حالا هم کلی هدر رفته‌اند! درضمن، آن‌ها میزهایشان را برای رقصیدن ترک کرده‌اند. همه توی هم چپیده‌اند. همه این عوضی‌های سی‌وچندساله طوری می‌رقصند و خودشان را به هم می‌مالند که انگار توی یک کلوپ شبانه ارزان‌قیمت می‌رقصند، نه در این چادر باشکوه و در این جزیره دورافتاده.

در گذشته ممکن بود برایم سرگرم‌کننده باشد. تصورش را می‌کنم که برای رفقایم متن بفرستم یا از این مهمانی حال به هم‌زنی که جلوی چشم‌هایم در حال اجراست، یک پستِ زنده بگذارم.

چند نفر از پیشخدمت‌ها از گوشه کناره‌های خیمه جشن همه را زیر نظر دارند؛ به نوعی حواسشان به همه چیز هست. بعضی از آن‌ها هم سن و سال من یا کمی جوان‌ترند. کاملاً واضح است که از همه ما متنفرند؛ و من تعجب نمی‌کنم. حس می‌کنم من هم از آن‌ها متنفرم؛ مخصوصاً از مردها. چند نفر از بروبچه‌های اینجا-به اصطلاح از دوستان ویل و جولز-وقتی که رد می‌شدم، شانه‌ها یا جاهای دیگرِ بدنم را لمس می‌کردند. گرفتن دست، دستمالی کردن، چشمک زدن و ایما و اشاره... به دور از چشم دوست‌دختر یا همسرشان؛ انگار من فقط یک تکه گوشت هستم! حالم از این کارها بد می‌شود.

آخرین باری که این اتفاق افتاد، برگشتم و چنان نگاهی به آن یارو انداختم که واقعاً خودش را پس کشید. قیافه

احمقانه‌ای به خودش گرفت و با حالت مسخره‌ای دستش را در همه جهت تکان داد. اگر دوباره اتفاق بیفتد، حس می‌کنم ممکن است واقعاً کنترلم را از دست بدهم.

کمی بیشتر می‌نوشم. دهانم مزه گندی دارد؛ ترش و بیات. باید آن قدر بنوشم که دیگر اهمیتی به این جور چیزها ندهم؛ تا وقتی که دیگر نتوانم چیزی را بچشم یا حس کنم.

بعد گیر دخترعمویم، پس می‌افتم و او من را با خودش به سمت چادر رقص می‌کشاند. پس را قبل از امروز صبح بیرون کلیسا، فقط سال قبل در جشن تولد عمه‌ام دیده بودم. او حسایی خودش را آرایش کرده، اما زیر آرایشش می‌توانی ببینی که هنوز یک دختر بچه است. صورت گرد و نرمی دارد و چشم‌های درشت. دلم می‌خواهد به او بگویم که این خط چشم و رژلبش را پاک کند تا برای مدتی بیشتر در امنیت فضای کودکی‌اش بماند.

صحنه رقص با بدن‌هایی که درهم می‌لولند و همدیگر را هل می‌دهند، احاطه شده. یک دفعه زمین دور سرم می‌چرخد؛ انگار همه چیزهایی که نوشیده‌ام، با شتاب به جنب و جوش افتاده‌اند. بعد سر می‌خورم؛ شاید به پاهای کسی گیر کرده‌ام یا تقصیر کفش‌های پاشنه‌بلند احمقانه خودم باشد. محکم به زمین می‌افتم؛ با صدایی که از مدت‌ها قبل آن را حس می‌کنم. فکر می‌کنم سرم ضربه خورد.

در میان همه صدای پس را می‌شنوم که با یک نفر در نزدیکی‌اش حرف می‌زند: «فکر کنم واقعاً مست کرده. آه، خدای من!»

یک نفر می‌گوید: «جولز یا مادرش رو پیدا کنین...»

«آه، نگاه کن... ویل اینجاست.»

«ویل، اون حسایی مسته. می‌تونی کمک کنی؟ من نمی‌دونم باید چی کار کرد.»

ویل لبخند زنان به طرفم می‌آید. «آه، اولیویا! چه اتفاقی افتاده؟»

دستش را به طرفم دراز می‌کند. «بیا... اجازه بده بلندت کنم.»

او را پس می‌زنم و می‌گویم: «گم شو!»

ویل می‌گوید: «بیا دیگه!» صدایش خیلی مهربان است؛ خیلی ملایم. حس می‌کنم از روی زمین بلندم می‌کند و

تقلای زیادی در کار نیست.

«بذار بریم بیرون و یه کم هوای تازه بخوریم.» بعد دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد.

«دست‌هام رو ول کن!» سعی می‌کنم با دست‌وپا انداختن خودم را از چنگش خلاص کنم.

صدای پیچ‌پیچی را از سمت کسانی می‌شنوم که ما را تماشا می‌کنند. من آدم سرسختی هستم؛ شرط می‌بندم این همان چیزی است که به هم می‌گویند. من دیوانه‌ام؛ و مایه شرمساری.

بیرون خیمه عروسی باد با همه قدرت خودش را به ما می‌کوبد؛ آن قدر قوی که نزدیک است من را کله‌پا کند!

ویل می‌گوید: «از این طرف... اینجا بیشتر در پناه باده...»

فرسوده‌تر و سرخوش‌تر از آنم که بخواهم مقاومت کنم. اجازه می‌دهم من را به آن طرف خیمه عروسی ببرد؛ به سمت جایی که زمین‌ها به دریا می‌رسند. نور چراغ‌های بندر اصلی را از دوردست می‌بینم که مثل مسیری درخشان در دل تاریکی برق می‌زنند. نورهایی که می‌آیند و می‌روند؛ انگار آن‌ها را از درون آب می‌بینم.

و حالا بعد از مدتی طولانی، فقط ما دو نفر هستیم.

من و او.

جولز: عروس

به نظر می‌رسد شوهر تازه دامادم ناپدید شده است. از مهمان‌هایم می‌پرسم:

«کسی ویل رو ندیده؟»

آن‌ها شانه بالا می‌اندازند یا سر تکان می‌دهند. حس می‌کنم کنترلم را از دست داده‌ام و ممکن است توی رویشان بایستم. ظاهراً فراموش کرده‌اند که حضورشان در اینجا به خاطر یک روز بزرگ است. پیش از این آن‌قدر اطراف من حلقه می‌زدند تا اینکه تقریباً تحمل‌ناپذیر می‌شدند؛ مثل درباری‌ها در مقابل ملکه، جلو می‌آمدند و تبریک می‌گفتند و برایم آرزوی خوشبختی می‌کردند. حالا به نظرم بی‌تفاوتند. گمان می‌کنم برای آن‌ها فرصتی پیش آمده که کمی در لذت‌جویی زیاده‌روی کنند؛ برگشتن به دوران آزادی‌ای که در دانشگاه داشتند یا در اوایل بیست‌سالگی، قبل از اینکه زیر بار بچه‌داری یا کاروکاسی بروند. امشب مال آن‌هاست؛ دیدار رفقای قدیمی و لاس زدن با کسانی که از آن‌ها دور شده‌اند. می‌توانستم از این رفتارشان عصبانی شوم، اما به خودم می‌گویم مسئله‌ای نیست. من چیزهای بیشتری دارم که بخوام نگران‌ش باشم؛ ویل!

هرچه بیشتر به دنبال او می‌گردم، حس ناآرامی‌ام بیشتر می‌شود.

یک نفر صدا می‌زند: «من دیدمش.»

دخترعموی کوچکمان را می‌بینم؛ پس. دوباره می‌گوید: «اون با اولیویا بود. اولیویا یه کم مست کرده بود.»

دخترعموی دیگرم می‌گوید: «آه، آره... اولیویا! اون‌ها رفتن سمت ورودی خیمه. ویل فکر می‌کرد اون باید یه کم هوا بخوره.»

اولیویا دوباره خودش را نمایش گذاشت!

اما وقتی از خیمه بیرون می‌زنم، هیچ اثری از آن‌ها وجود ندارد. فقط چند نفر بیرون خیمه پرسه می‌زنند که در حال سیگار کشیدن هستند؛ دوستان هم‌دانشگاهی. آن‌ها برمی‌گردند و همه چیز که می‌خواهند بگویند، این است که چقدر فوق‌العاده شده‌ام، چه مراسم جادویی‌ای بود و... حرفشان را قطع می‌کنم.

«شما اولیویا یا ویل رو ندیدین؟»

آن‌ها به شکل مبهمی اطراف خیمه به سمت دریا را نشان می‌دهند؛ اما آن دو نفر رفته‌اند آنجا چه غلطی بکنند؟ حالا

هوا دارد برمی گردد و همه جا تاریک شده. نور ماه خیلی تیره تر از آن است که بشود چیزی دید.

وقتی که راهی می شوم، باد حوالی خیمه و در اطراف من نعره می زند. با یادآوری صحنه‌ای که اولیویا نزدیک بود غرق شود، حس می کنم معده‌ام از وحشت زیرورو می شود. اولیویا نمی تواند چنین کار احمقانه‌ای بکند؛ می تواند؟

سرانجام در آن سوی رگه‌های نوری که از خیمه جشن عروسی به سمت دریا می تابد، شمایل ضعیفی از آن‌ها را می بینم؛ اما نوعی درک ناگهانی من را از صدا کردنشان باز می دارد. متوجه می شوم که خیلی به هم نزدیکند. در دل تاریکی به نظر می رسد که دارند توی هم محو می شوند. در یک لحظه هولناک فکر می کنم که... اما نه! حتماً باهم حرف می زنند؛ و این هم هیچ معنی خاصی ندارد. مطمئن نیستم تا به حال دیده باشم که خواهرم و ویل باهم حرف بزنند؛ حداقلش فراتر از یک گفت و گوی مؤدبانه نبوده... منظورم این است که آن‌ها خیلی همدیگر را نمی شناسند. قبل از این دقیقاً یک بار باهم ملاقات کرده‌اند؛ و ظاهراً حرفی برای گفتن به هم ندارند. اصلاً چه چیزی وجود دارد که درباره آن حرف بزنند؟ چرا این همه راه را تا اینجا آمده‌اند؛ دور از دید مهمان‌های دیگر؟

مثل یک گربه ولگرد، حرکت می کنم و در حاشیه تاریکی فزاینده جلو می روم.

اولیویا: ساقدوش عروس

می‌گویم: «می‌خوام بهش بگم.» این تلاشی است برای بیرون دادن کلمات، اما مصمم شده‌ام که این کار را بکنم. «من می‌خوام درمورد خودمون همه چی رو به جولز بگم.»

فکرم می‌رود سراغ چیزی که هانا گفت: «همیشه بهتره همه چی رو بشه؛ حتی اگه شرمساری به نظر بیاد؛ حتی اگه حس کنی مردم قضاوتت می‌کنن.»

او یک دستش را روی دهانم قفل می‌کند. این یک شوک است؛ خیلی ناگهانی! بوی اودکلنش را حس می‌کنم. بعد از آن عطر اودکلن روی پوست خودم یادم می‌آید. فکر می‌کنم چقدر خوش طعم بود و چقدر باحال! حالا باعث می‌شود که بخوامم استفراغ کنم.

ویل می‌گوید: «آه، نه اولیویا!» لحن صدایش تقریباً هنوز مهربان و ملایم است؛ که فقط حالم را بدتر می‌کند. «فکر نمی‌کنم واقعاً بخوای همچین کاری انجام بدی؛ خودت هم می‌دونی چرا. تو این کار رو نمی‌کنی، چون خوشبختی خواهرت رو از بین می‌بری. الان جشن عروسی اونه، دختر کوچولوی احمق! جولز اون قدر برات خاصه که همچین کاری رو در حقش نمی‌کنی. با چه هدفی؟ حالا به این فکر کن که انگار نه انگار اتفاقی بین ما دوتا افتاده.»

صدای گفت‌وگویی از سمت خیمه جشن می‌آید و شاید نگران شده است کسی ما را در این وضعیت ببیند. به همین خاطر دستش را از روی دهانم برمی‌دارد.

می‌گویم: «این رو می‌دونم! منظورم این نیست... این چیزی نیست که من می‌خوام.»

ابروهایش را بالا می‌دهد؛ انگار مطمئن نیست که حرف‌هایم را باور کند یا نه. «خُب، تو چی می‌خوای اولیویا؟» فکر می‌کنم دیگر آن قدرها حس افتضاحی ندارم. خلاص شدن از شر این راز وحشتناکی که با خودم یدک می‌کشم... اما جوابی نمی‌دهم؛ بنابراین او ادامه می‌دهد:

«می‌فهمم... تو می‌خوای تلافی کنی. من اولین کسی‌ام که اعتراف می‌کنم. من توی این ماجرا رفتار بی‌عیب و نقصی نداشتم. شاید باید اول با تو قطع رابطه می‌کردم... شاید باید خیلی شفاف‌تر عمل می‌کردم. من هیچ وقت قصد آزار رساندن به کسی رو نداشتم... اولیویا، می‌تونم صادقانه بهت بگم که به چی فکر می‌کنم؟»

ظاهراً منتظر جواب من است؛ بنابراین سرم را تکان می‌دهم.

«فکر می‌کنم اگر قرار بود این کار رو انجام بدی... تا حالا این کار رو کرده بودی.»

سرم را تکان تکان می‌دهم، اما او حق دارد. من واقعاً وقت زیادی برای این کار داشتم؛ برای اینکه حقیقت را به جولز بگویم. بارها در ساعات اولیه صبحگاهی که توی تختخوابم دراز کشیده بودم، به این فکر می‌کردم که چطور جولز را تنها گیر بیاورم. پیشنهاد کنم ناهار یا قهوه را باهم بخوریم... اما هیچ وقت این کار را نکردم. من خیلی جوجه بودم. در عوض از او دوری می‌کردم؛ مثل وقتی که قرار بود برای خریدن لباس ساقدوشی به فروشگاه برویم و من اجتناب کردم. چون مخفی نگه داشتن ماجرا آسان تر بود؛ اینکه وانمود کنی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بارها به این فکر کرده‌ام که اگر من جولز بودم یا مامان، در چنین شرایطی چه کار می‌کردم؟ اولین باری که با ویل روبه‌رو می‌شدم، احتمالاً چه نمایشی بزرگی ترتیب می‌دادم؟ او را همان جلسه معارفه نامزدی، جلوی چشم همه خجالت زده می‌کردم! اما من مثل آن‌ها قوی نیستم و اعتماد به نفس ندارم؛ بنابراین آن یادداشت کذایی را امتحان کردم. از آن پرینت گرفتم و انداختم توی صندوق پستی ولز.

ویل اسلاتراون مردی که نیست که می‌گه. اون یه متقلب و دروغ گوئه. باهاش ازدواج نکن!

فکر کردم ممکن است این کار حداقل باعث شود نسبت به ویل سوالی توی ذهنش شکل بگیرد؛ باعث شود کمی به آن فکر کند. می‌خواستم کمی بذرتر دید توی ذهنش بکارم. حالا می‌بینم که خیلی رقت‌انگیز بود. شاید همان اولش دیده یا آن را با انبوهی از کاغذهای تبلیغاتی، جارو زده و دور ریخته... حتی اگر آن را می‌دید، باید متوجه می‌شدم جولز از آن دسته آدم‌هایی نیست که با این چیزها نگران شود.

حالا ویل می‌گوید: «تو که نمی‌خواهی زندگی خواهرت رو نابود کنی؛ می‌خواهی؟ تو نمی‌تونی همچین کاری انجام بدی!»

این واقعیت دارد. حتی با اینکه بعضی وقت‌ها حس می‌کنم از او متنفرم، خیلی دوستش دارم. او همیشه خواهر بزرگ من بوده و همین باعث می‌شود مسائل بین ما برای همیشه خراب شود.

ویل چنین اطمینانی به داستانش دارد؛ اما نسخه من از این ماجرا، کاملاً فرو پاشیده است... و گمان می‌کنم او

درست می گوید که به من دروغ نگفته؛ بله، واقعاً این طور نیست. او فقط راستش را به من نگفت. به نظر می رسد بیشتر از این نمی توانم جلوی عصبانیتم را بگیرم؛ خشمی که هر لحظه بیشتر شعله می کشد!

اما حالا حس می کنم که خشم درونم جای خودش را به چیز بدتری می دهد؛ نوعی پوچی... نیستی! و بعد ناگهان فکرم به سراغ جولز می رود... که لبخند به لب هایش داشت و کنار ویل توی کلیسا ایستاده بود و هیچ سرنخی از این نداشت که ویل واقعاً چه کسی است. جولز هیچ وقت اجازه نمی دهد کسی او را دست بیندازد؛ اما ویل این کار را انجام داد. حس می کنم این قدر که به خاطر او عصبانی ام، نتوانسته ام برای خودم باشم.

به او می گویم: «من متن هایی رو که برام فرستادی، نگه داشته ام. می تونم همه رو به جولز نشون بدم.» این آخرین حربه ای است که علیه او دارم؛ آخرین ذره قدرت من. برای تأکید بیشتر، تلفنم را جلوی چشمش می گیرم. باید ببینم چطور می شود... اما او خیلی آرام حرف می زند؛ بسیار ملایم! که من اصلاً درکش نمی کنم. دست دراز می کند و مچم را توی هوا می گیرد. مچ دست دیگرم را هم محکم می گیرد؛ و بایک حرکت سریع، چنگ می زند و تلفنم را می قاپد. قبل از اینکه حتی متوجه شوم دارد چه کار می کند، آن را با همه زوروش توی آب های تیره می اندازد. همین که گوشی تلفنم وارد آب می شود، فقط یک صدای کوچک شِلپ می شنوم.

می گویم: «می شه ازش بک آپ گرفت... هرچند، مطمئن نیستم که اصلاً چطوری باید پیدایش کنم.» ویل نیشخندی می زند و می گوید: «آه، بله! تو می خوای زندگی آدم ها رو از بین ببری، اولیویا! باید این رو بدونی که من هم چندتا فیلم و عکس توی تلفنم دارم.»

می گویم: «بس کن!» دوباره فکرم به سراغ جولز می رود؛ یا هرکسی که من را این طور ببیند. وقتی آن عکس ها و فیلم ها را می گرفت، خیلی حس بدی داشتم؛ اما ویل راهش را بلد بود که با تعریف و تمجیدهای زیاد، آدم را راضی نگه دارد... و من نگران بودم که اگر به این کار تن ندهم، شبیه بچه مثبت ها می شوم! و خودش اصلاً توی آن عکس ها و فیلم ها نبود؛ نه چهره و نه صدایش! متوجه می شوم که او می تواند ادعا کند آن ها را خودم برایش فرستاده ام... که خودم همه آن ها را گرفته ام... او می تواند همه چیز را انکار کند!

حالا صورتش خیلی به صورت من نزدیک است. برای یک لحظه دیوانه کننده، فکر می کنم در حال بوسیدنم است؛ و

هرچند به این خاطر از خودم متنفرم، اما بخش کوچکی از من می‌خواهد که این کار را انجام دهد! و این حال را خراب می‌کند.

او همچنان مَچ دست دیگر را گرفته است. دستم درد می‌کند. صدایم درمی‌آید و سعی می‌کنم خودم را پس بکشم، اما او محکم‌تر می‌گیرد. انگشت‌هایش توی گوشت تنم فرو می‌رود. او قوی است؛ بسیار قوی‌تر از من. این را پیش‌تر فهمیده‌ام؛ وقتی که جلوی مهمان‌ها نمایش داد و مثل یک قهرمان من را از آب بیرون کشید. به تیغِ ژیلِتِ کوچکی که دارم فکر می‌کنم... اما آن تیغ توی کیف مُنجوق‌دوزی شده‌ام است که توی خیمهٔ جشن جا مانده.

ویل رو به جلو هُلُم می‌دهد. پاهایم روی زمین کشیده می‌شود و کفش‌هایم درمی‌آید. تازه همین حالا متوجه می‌شوم که خیلی از لبهٔ صخره دور نیستیم و او دارد من را به آن طرف می‌کشاند. حجمی از آب‌های سیاه را می‌بینم که زیر نور کم‌رنگِ مهتاب برق می‌زند؛ اما... او که این کار را نمی‌کند؛ می‌کند؟

اکنون: شب عروسی

گروه ساقدوش‌ها به تاج طلاکاری‌شده در دست فمی خیره می‌شوند. به‌نظر می‌رسید در جایی که پیدایش کردند، وسط توفان و روی زمین سیاه، خیلی بیرون مانده بود. برای همه آن‌ها چند لحظه طول می‌کشد تا پی ببرند قبلاً آن را کجا دیده‌اند.

انگس می‌گوید: «این تاج جولزه!»

فمی می‌گوید: «گندش بززن! آره، خودشه.»

هرکدام بی‌صدا و متحیر می‌مانند که امکان دارد چه بلایی سر او آمده باشد که تاجش این‌طور از ریخت افتاده بود. انگس می‌گوید: «قیافه جولز رو دیدین؟ منظورم قبل از بریدن کیکه... واقعاً عصبانی به‌نظر می‌رسید. شاید هم واقعاً ترسیده بود.»

فمی می‌پرسد: «کسی اون رو توی خیمه دیده؟ منظورم بعد از روشن شدن چراغ‌هاست.»

انگس شانه خالی می‌کند و می‌گوید: «ولی مطمئناً فکر نمی‌کنی که... منظورت این نیست که ممکنه واقعاً اتفاق بدی براش افتاده باشه؟»

دانکن نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «لعنتی!»

فمی جواب می‌دهد: «دقیقاً منظورم این نبود... فقط دارم می‌پرسم کسی یادش هست جولز رو دیده یا نه؟» سکوتی طولانی برقرار می‌شود.

«من یادم نیست...»

دانکن می‌گوید: «نه، من هم یادم نیست.»

در تاریکی به اطراف نگاه می‌کنند. به چشم‌هایشان فشار می‌آوردند و گوش‌ها را برای هر صدایی تیز می‌کنند؛ و بعد نفس در سینه تک‌تک آن‌ها حبس می‌شود.

«آه، خدایا! نگاه کن... یه چیز دیگه هم اون جا هست.»

انگس خم می‌شود تا آن جسم را بردارد؛ وقتی آن را بلند می‌کند و توی نور می‌گیرد، همه می‌بینند که دستش می‌لرزد؛ اما این بار هیچ‌کس او را به خاطر ترسش مسخره نمی‌کند. حالا دیگر همه آن‌ها می‌ترسند.

یک کفش است؛ یک لنگه کفش مجلسی ابریشمی روشن، با یک سگکِ نگین‌دار روی انگشت پا.

چند ساعت پیش تر

هانا: همراه ویژه

این پسر، لوئیس، یک رقص حسابی است. گروه موسیقی مهمان‌ها را دیوانه‌وار زیر تازیانه می‌برد و درحالی‌که بدن‌ها در اطرافمان پیچ‌وتاب می‌خورند، ما را به هم نزدیک‌تر می‌کند. با خودم فکر می‌کنم چه روز پُرتنش و مزخرفی داشته‌ام؛ و تا حد بسیار زیادی مسبب آن چارلی است. هرچند، اصلاً نمی‌خواهم به او فکر کنم. از دستش خیلی عصبانی و ناراحتم. درضمن، مگر آخرین باری که خودم را به دست موسیقی سپردم، کی بود؟ آخرین باری که حسابی رقصیده‌ام کی بود؟ آخرین باری که تن به اشتیاقِ باطنی‌ام داده‌ام چه زمانی بود؟ حس می‌کنم انگار بخشی از خودم را در طول مسیر گم کرده‌ام. می‌خواهم از این چند ساعتِ باقی‌مانده به بازگشت لذت ببرم. دست‌هایم را بالا روی سرم می‌برم، موهایم را تاب می‌دهم و حس می‌کنم باد شانه‌هایم را نوازش می‌کند. نگاه لوئیس را روی خودم حس می‌کنم. من همیشه رقصنده خوبی بودم؛ آن سال‌های نوجوانی در کلوپ‌های شبانه منچستر... سال‌های نشاط و سرودخوانی. فراموش کرده‌ام که موسیقی چه حس خوبی در بدنم ایجاد می‌کند و چقدر من را سرپا نگه می‌دارد؛ و حس می‌کنم همه این‌ها را به لوئیس و به این رقصیدن مدیونم.

ریتم موسیقی کند می‌شود. لوئیس من را به خودش نزدیک‌تر می‌کند. به خودم می‌آیم و می‌فهمم زیادی صمیمی شده‌ایم. خودم را کمی عقب می‌کشم. سعی می‌کنم چند سانتی‌متر بینمان فاصله ایجاد شود. فکر می‌کنم لازم است ذهنم را پاک کنم.

با صدایی مرتعش می‌گویم: «می‌دونی چیه... فکر کنم می‌خوام برم و یه نوشیدنی بخورم.»
او می‌گوید: «حتماً! پیشنهاد خیلی خوبیه.»

قصد نداشتم که او همراهم بیاید؛ فقط یک دفعه حس کردم که انگار لازم است کمی فاصله بگیرم... اما درعین حال انرژی لازم برای توضیح دادنش را ندارم! بنابراین باهم به سمت غرفه پذیرایی می‌رویم.

روی صدای موسیقی فریاد می‌زنم: «تو ویل رو از کجا می‌شناسی؟»

گوشش را نزدیک سرم می‌آورد تا بهتر بشنود. «چی؟»

می‌پرسم: «تو هم از بچه‌های ترولیانی؟»

او می‌گوید: «آه، منظورت دوران مدرسه؟ نه، ما باهم به یه دانشگاه توی ادینبورگ می‌رفتیم و باهم توی یه تیم

راگی بودیم.»

«هی، لوئیس!» پسری که کنار غرفه ایستاده، یک دستش را بلند می کند و او را بغل می گیرد. «بیا و با این رفیق تنهات یه نوشیدنی بخور. نمی آیی؟ زنم رو توی چادر رقص گم کردم. دلم نمی خواد به این زودی بینمش!»
نگاهی به من می اندازد و می گوید: «آه، سلام! از دیدنت خوشوقتم. هوای رفیق ما رو داری دیگه؛ نه؟ می دونی، اون تورو توی کلیسا نشون کرد...»

لوئیس برافروخته می شود. «خفه شو! ولی آره... ما داشتیم می رقصیدیم؛ مگه نه؟»
می گویم: «من هانا هستم.» صدایم خفه بیرون می آید. نمی دانم اصلاً اینجا چه کار می کنم.
دوست لوئیس می گوید: «من هم جفرو^{۸۶} هستم. خُب، هانا... چی می خوری؟»

«اممم...» اعصابم به هم می ریزد؛ فکر می کنم باید معقول باشم. تا اینجا هم بیش از حد نوشیده ام. بعد فکرم به سراغ چارلی و چیزی می رود که درباره خودش و جولز به من گفت. دلم می خواهد بروم برقصم و آن حس آزادی موقت را دوباره به دست بیاورم؛ دلم می خواهد کمتر هشیار باشم... اما نمی خواهم همه چیز را خراب کنم. به مسئول غرفه پذیرایی می گویم:

«لطفاً یه لیوان نوشیدنی.»

جفرو ابروهایش را بالا می دهد و می گوید: «باشه، من هم هستم. لوئیس، تو چطور؟»
پیشخدمت لیوان هر سه نفرمان را پر می کند. هر سه باهم سر می کشیم. لوئیس چشمهایش پر از اشک می شود، اما من حس می کنم کاری با من نکرده است؛ انگار آب خوردن بوده است!
می گویم: «یکی دیگه.»

جفرو به لوئیس می گوید: «دوستش دارم، ولی مطمئن نیستم که کبدم دیگه جواب بده.»
من و لوئیس ترتیب یک لیوان دیگر را می دهیم.

جفرو چشم تنگ می کند و به من می گوید: «تو توی ادینبورگ که نبودی؛ بودی؟ اگه بودی، حتماً تو رو به یاد می آوردم. اون هم دختر خوشگلی مثل تورو!»

می گویم: «نه.»

دوباره آن مکان... صرفاً ذکر آن باعث می شود بیشتر احساس هشیاری کنم. «من...»

جفرو یک بازویش را دور گردن لوئیس می اندازد و می گوید: «ما با همدیگه بودیم. چه دورانی داشتیم؛ مگه نه؟

هنوز دل تنگشم... همین طور دل تنگ بازی راگی. هرچند، احتمالاً برای ایمنیم، بهتره دیگه انجامش ندم.»

او به برآمدگی روی دماغش اشاره می کند که به وضوح نشان از یک شکستگی قدیمی دارد.

لوئیس می گوید: «من یه دندونم رو از دست دادم.»

جفرو می خندد. رو به من می گوید: «یادمه! البته که ویل هیچ وقت یه خراش هم برنداشت. بدذات، گوشه ها بازی

می کرد؛ بهترین موقعیت توی زمین. برای همین ان قدر خوشگل مونده.»

لوئیس می گوید: «نه، می دونی چیه... چون همیشه بیشتر از بازی، حواسش پیش دخترها بود. ما کلی سعی

می کردیم مخ یکی رو کار بگیریم، بعد ویل پیداش می شد و همه نگاه ها می رفت سمت اون!»

جفرو با سر تأیید می کند و می گوید: «ضربه هاش دیوانه کننده بود؛ مخصوصاً به دخترها. برای همین همه می رفتن

طرفش. هرچند، فراموش نکنیم که همیشه هم بازیکن خوبی نبود. اون دختری رو که از چنگش دررفت، یادته؟»

لوئیس می گوید: «آه، آره. یادم رفته بود. منظورت همون دختریه که اهل شمال بود؟ همون دختر زرنگه؟»

آه، خدای من! حس می کنم یک چیز وحشتناکی دارد از راه می رسد و من فقط می توانم اینجا بایستم و تماشا کنم.

جفرو می گوید: «آره، مثل تو.»

بعد به من چشمک می زند و ادامه می دهد: «وقتی دختره ارتباطش رو باهاش قطع کرد، ویل هم انتقام خودش رو

گرفت. یادته لوئیس؟»

لوئیس چشم تنگ می کند. «دقیقاً که نه... منظورم اینه که... یادمه دانشگاه رو ول کرد؛ درسته؟ یادمه وقتی دختره

با ویل به هم زد، حسایی کفری شده بود. همیشه فکر می کردم اون برای ویل یه کم زرنگ بود.»

اصلاً حال خوبی ندارم؛ حس می کنم هر لحظه بیشتر معده ام زیرورو می شود.

جفرو می گوید: «اون ویدئویی رو که دست به دست می شد، یادته؟»

چشم‌های لوئیس درشت می‌شود. «گندش بززن! آره، البته که یادمه. خیلی وحشیانه بود.»

جفرو می‌گوید: «احتمالاً تا حالا سر از سایت‌های مستهجن درآورده. نمی‌دونم دختره با علم به اینکه همچین فیلمی هست، الان چی کار می‌کنه.»

لوئیس نگاهم می‌کند و یک دفعه می‌گوید: «هی، تو حالت خوبه؟ خدای من!»

دستش را روی بازوی من می‌گذارد و با دلسوزیِ مسخره‌ای می‌گوید: «واقعاً رنگت پریده! لیوان آخری اوضاع رو به‌هم ریخت؟»

هُلش می‌دهم و تِلوتِلوخوران از آن‌ها دور می‌شوم؛ باید از اینجا بیرون بزنم. تا قبل از اینکه روی دست‌ها و زانوهایم نیفتادم و استفراغ نکردم، چیزی را تشخیص ندادم. انگار تب داشته باشم، همه بدنم می‌لرزد. سایه محو دو نفر از مهمان‌ها را می‌بینم که در ورودی خیمه ایستاده‌اند و با انزجار چیزهایی را زمزمه می‌کنند و ریز می‌خندند. به شکل مبهمی متوجه می‌شوم که هوای بیرون خیلی خراب‌تر شده است. باد موهایم را شلاق می‌زند و چشم‌هایم را به اشک می‌آورد.

دوباره استفراغ می‌کنم، اما برخلاف حال ناجوری که روی قایق داشتم، حس می‌کنم با بالا آوردن بهتر نشده‌ام. این ناخوشی تسکین‌پذیر نیست. این بیماری در اعماق وجودم نفوذ کرده؛ سم این آگاهی جدید، به درون هستی‌ام راه یافته است.

اکنون: شب عروسی

انگس لنگه کفش را بالا می گیرد. دست هایش می لرزند: «این رو کی پوشیده بود؟»

فمی پاسخ می دهد: «می دونم قبلاً دیده مش... ولی نمی تونم فکر کنم کجا؛ انگار مدت ها قبل بوده!»

روزی است که حس می شود همه چیز غیر واقعی است؛ این شب، توفان وحشت آن ها و همه چیزهایی که برایشان به وجود آمده است.

انگس می پرسد: «باید با خودمون ببریمش؟ شاید... شاید برای چیزی که اتفاق افتاده، یه نوع سرنخ باشه.»

فمی می گوید: «نه، باید بذاریمش همون جایی که بوده؛ حتی نباید بهش دست می زدیم. حتی این تاج رو؛ صادقانه می گم.»

انگس می پرسد: «چرا؟»

دانکن می پرد وسط: «چون احمق جان، این می تونه یه مدرک باشه!»

در حالی که آن ها لنگه کفش را رها می کنند، انگس می گوید: «هی! باد بند اومده.»

حق با اوست؛ به نوعی بدون اینکه متوجه شده باشند، توفان فروکش کرده بود. حالا سکون و سکوتِ وهم انگیزی به جا مانده که آن ها را مشتاق بازگشت می کند. این سکوت مثل یک نفس گرفتن، مثل یک آرامش کاذب حس می شود و حالا صدای نفس های وحشت زده، زُمخت و کم عمقِ خود را می شنوند.

وقتی همه مسیرها را واری می کنند، تشخیص میزان پیشرفت بسیار سخت است. با نگرانی، تاریکی مخملی را برای نشانه هرگونه تهدید و حرکتی از نظر می گذرانند... تا اینکه بالاخره عمارت فالی از فاصله دور در معرض دیدشان قرار می گیرد و پنجره هایش سیاهیِ براقی را منعکس می کنند.

فمی توقف کوتاهی می کند. بقیه پشت سرش منجمد می شوند. می گوید: «اون جا... فکر کنم یه چیزی اون جاست.»

دانکن فریاد می زند: «لنگه کفش که دیگه نیست؟ این چیه؟ سیندرلا؟ هانسل و گرتل لعنتی؟»

هیچ کدام به تلاش او برای شوخی نمی خندند. همه رگه های ترس را در لحن صدایش می شنوند.

فمی می گوید: «نه، این کفش نیست.»

همه آن ها صدای او را شنیدند. این باعث می شد بیشتر آن ها رغبتی برای نگاه کردن نداشته باشند؛ به اینکه

خودشان را از هرآنچه هست، پس بکشند. در عوض وادارشان کرد همان جا بایستند و ببینند فمی چگونه مشعلش را توی هوا قوس می دهد و نور ضعیفی را روی سطح زمین پخش می کند.

یک چیزی آنجاست... یک نفر روی زمین افتاده است. درحالی که شمایی طولانی در نور ظاهر می شود که روی زمین افتاده، آن ها هم با وحشتی رو به رشد نگاهش می کنند. دمر افتاده؛ هولناک است و قطعاً یک انسان. تقریباً نزدیک به عمارت فالی هستند؛ در جایی که زغال سنگ های نارس، روی زمین های اطراف بیرون زده اند. باد لبه های لباس جنازه را بازی می دهد و همراه با نور موج و لرزانی که از چراغ قوه تلفنش می تابد، حالت مرعوب کننده ای به آن می دهد؛ یک ترفند خوفناک، مثل یک نوع تردستی.

در نگاه ساقدوش ها، انگار نه انگار واقعاً یک انسان توی آن لباس هاست؛ انسانی که تا همین اواخر، حرف می زد و می خندید.

کسی که در میان آن ها بود؛ در یک جشن عروسی.

ایفه: برنامه‌ریز عروسی

با کمک چند نفر از خدمه و با مراقبت‌های ویژه، یک بزرگ عروسی را در مرکز خیمه جشن گذاشته‌ایم. به فاصله کوتاهی مهمان‌ها را صدا می‌کنند تا اطرافش جمع شوند و شاهد بُرش اولین قطعه آن باشند. انگار نسبت به مراسم نمازخانه کلیسا که قبلاً برگزار شد، بسیار مقدس‌تر است.

فردی چاقو در دست از قسمت پذیرایی بیرون می‌آید. او با دقت نگاهم می‌کند و با اخم می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟» به او می‌گویم: «من خوبم.»

گمان می‌کنم فشار کارهای روز به چهره‌ام نشسته است. «فقط... به گمونم یه کم خسته‌م.»

فردی سر تکان می‌دهد؛ او حالم را می‌فهمد. «خُب، همه چی خیلی زود تموم می‌شه.»

چاقو را به من می‌دهد تا کنار کیک بگذارم. چیز زیبایی است. عالی‌ترین شده؛ یک تیغه بلند و یک دسته ظریف مرواریدنشان زیبا.

«بهشون بگو خیلی مراقب باشن. می‌تونه با کوچک‌ترین تماسی دستشون رو ببره. عروس خواسته بود که حسایی تیز باشه. واقعاً دیوانگيه؛ انگار چاقو رو برای بریدن گوشت می‌خواست! مثل اسفنج از توی قالب کره رد می‌شه.»

جولز: عروس

اولیویا و ویل روی لبه صخره هستند. همه چیز را شنیدم؛ یا حداقل به اندازه کافی فهمیدم. کمی از حرف‌هایشان توی باد گم می‌شد و مجبور بودم به آن‌ها نزدیک‌تر شوم. مطمئن بودم که با این کار نگاهشان به سمت من می‌افتد و من را می‌بینند؛ اما ظاهراً حواس هر کدام به دیگری بود. اولش نمی‌توانستم این را درک کنم.

اولیویا فریاد زد: «من می‌خوام درمورد خودمون همه چی رو به جولز بگم.»

ابتدا برای فهمیدنش مقاومت می‌کردم؛ حتی فکر کردن به آن خیلی وحشتناک بود.

بعد فکرم به سراغ اولیویا رفت؛ وقتی که از آب بیرون آمد. برای یک لحظه چطور به نظر می‌رسید؟ انگار یک چیزهایی وجود داشت که او سعی می‌کرد به من بگوید.

بعد شنیدم که لحن صدای ویل تغییر کرد. اینکه چطور دستش را روی دهان اولیویا گذاشت؛ چطور دست اولیویا را گرفت؛ که حتی بیشتر از عواقب حرف‌هایش حیرت‌زده‌ام کرد. شوهرم اینجا بود؛ اینجا... مردی که حالا به سختی او را می‌شناختم.

وقتی از میان سایه‌ها نگاهشان می‌کردم، متوجه نوعی آشنایی فیزیکی بین آن‌ها شدم که بسیار شیواتر از هر کلامی است که به زبان می‌آمد.

وقتی آن‌ها را روی لبه صخره دیدم، همه آن شکل شنیع در مقابل چشم‌هایم درهم آمیخته شد.

در ابتدا فرصتی برای عصبانی شدن نبود؛ فقط به خاطر وارد آمدن آن شوک بزرگ و فاش شدن و خرابی همه چیز... اما حالا احساس متفاوتی دارم.

آیا ویل تحقیرم کرده است؟ آیا من را احمق فرض کرده است؟ حس می‌کنم خشمی که تقریباً به واسطه خودمانی بودن فروکش کرده بود، در درونم شکوفا می‌شود و به دنبال آن هر چیز دیگری از بین می‌رود.

تاج طلایم را پاره‌پاره می‌کنم و به زمین می‌اندازم. آن قدر لگدمالش می‌کنم تا تبدیل می‌شود به یک تکه فلز له‌شده شود. این کافی نیست.

اولیویا: ساقدوش عروس

«ویل!»

این صدای جولز است؛ و بعد یک نور آبی روشن که چراغ‌قوهٔ تلفنش است. مثل اینکه در کانون توجه آن‌ها قرار گرفته‌ایم. هردو منجمد می‌شویم؛ ویل بلافاصله دستم را می‌اندازد؛ طوری که انگار پوست دستم او را سوزانده باشد. سریع عقب می‌رود و از من دور می‌شود. نمی‌توانم از لحنی که جولز اسمش را صدا زد، چیزی بگویم. کاملاً خنثی بود؛ شاید هم تا حدی از روی بی‌حوصلگی. مانده‌ام که او چقدر دیده و از این مهم‌تر، چقدر شنیده است؛ اما نمی‌تواند چیز زیادی شنیده باشد؛ می‌تواند؟ در غیر این صورت... خُب... من جولز را می‌شناسم... احتمالاً هردوی ما تا حالا ته این خلیج خوابیده بودیم.

جولز می‌پرسد: «هیچ معلومه شما دو نفر اینجا چه غلطی می‌کنین؟! ویل، همه براشون عجیبه که تو کجایی! تو، اولیویا! یکی گفت که از روی صخره افتادی!»

نزدیک‌تر می‌آید. فکر می‌کنم یک چیزی در او فرق کرده است. او تاج طلایش را ندارد؛ همین است! اما شاید چیز دیگری هم فرق کرده است... چیزی که نمی‌توانم دقیقاً انگشت روی آن بگذارم.

ویل دوباره با نشاط کامل می‌گوید: «آره، فکر کردم بهتره بیارمش بیرون تا یه کم هوای تازه بخوره.»

جولز می‌گوید: «بسیار خُب! این نظر لطف تو بود... ولی حالا دیگه باید بیاین تو. قراره کیک عروسی رو ببریم.»

اکنون: شب عروسی

ساقدوش‌ها با احتیاط به طرف جنازه حرکت می‌کنند.

کمی آن طرف‌تر روی قطعه‌ای زمین خشک، جایی که باتلاق تمام می‌شود، لجن‌های سیاه از قبل در اطراف لبه‌های جنازه جمع شده و آن را سخت و صمیمی احاطه کرده‌اند؛ طوری که حتی اگر ناگهان مُرده به‌طور معجزه‌آسایی زنده شود و بخواهد تکانی به خودش بدهد و سعی کند سرپا بایستد، شاید کمی سخت‌تر از حد انتظار آن‌ها باشد. شاید تقلا کنند تا دست یا پایش را آزاد کنند؛ شاید خودشان را محکم‌تر و نزدیک‌تر به سینه خیس و سیاه زمین نگه می‌دارند.

باتلاق قبلاً اجساد دیگری را هم بلعیده؛ آن‌ها را کاملاً بلعیده و در اعماق خود کشیده است. هرچند، این مربوط به مدت‌ها قبل می‌شود؛ و حالا برای مدتی طولانی گرسنه بوده است.

همین‌طور که نزدیک‌تر می‌خزند، قسمت‌های ناجور با حرکت نور ظاهر می‌شوند؛ پاها که به شکل ناشیانه‌ای باز مانده و سرش که به پشت، روی زمین افتاده است؛ و چشم‌های خالی از زندگی که در نور مشعل‌ها برق می‌زند؛ و نگاهشان به دهان نیمه‌باز و زبانی می‌افتد که کمی بیرون زده و یک جوهرهایی زشت است؛ و روی قفسه سینه‌اش، لکه‌ای از خون قرمز تیره دیده می‌شود.

فمی می‌گوید: «آه، لعنتی... آه، لعنتی! این ویله.»

برای اولین بار است که داماد زیبا به نظر نمی‌رسد. چهره‌اش را یک ماسک عذاب‌آور از شکل انداخته است؛ چشم‌های ابری خیره مانده و زبان بیرون افتاده.

یک نفر می‌گوید: «آه، خدای من!»

انگس عَق می‌زند و دانکن هِق هِق گریه سر می‌دهد؛ دانکن، کسی که هیچ‌کدام از آن‌ها ندیده است تحت تأثیر چیزی قرار بگیرد. بعد خم می‌شود و جنازه را تکان می‌دهد.

«بی خیال رفیق! بلند شو... بلند شو!»

با حرکتی که به او می‌دهد، نمایش صامت وحشتناکی ایجاد می‌شود و سر جنازه از یک طرف به طرف دیگر

می چرخد. انگس فریادی می کشد و به دست دانکن چنگ می زند. «بس کن! بس کن!»

آن‌ها خیره می‌شوند و خیره می‌شوند... فمی حق دارد.... خودش است؛ اما نمی‌تواند این‌طور باشد! ویل نه؛ لنگرگاه گروه آن‌ها... فرد آسیب‌ناپذیر و محبوب همه.

همگی آن‌ها روی این صحنه متمرکز شده‌اند... دوستشان آنجا افتاده؛ درگیر شوک و اندوهی بزرگ... آن‌ها اجازه داده بودند کار به اینجا بکشد. هیچ‌کدام از آن‌ها متوجه حرکتی در چند متر دورتر نشدند؛ شمایل دوم و خیلی زنده که از دل تاریکی به طرف آن‌ها قدم می‌گذاشت.

ویل: داماد

من و جولز به خیمه جشن برگشتیم. گذاشتیم اولیویا به خودش بیاید. آنجا در یک لحظه جنون‌آمیز پی بردم که چقدر به لبه صخره نزدیکیم؛ وسوسه شده بودم. خیلی هم تعجب‌آور نبود. در هر صورت او قبلاً سعی کرده بود خودش را غرق کند یا قبل از اینکه من نجاتش بدهم، قطعاً این طور به نظر می‌رسید... و با این باد که حالا حسایی توفانی شده، حواس خیلی‌ها را پرت می‌کرد.

اما من این چنین نیستم؛ من قاتل نیستم. من پسر خوبی‌ام. همه چیز تا حدودی از کنترل خارج شده است؛ هرچند، هر چیزی ممکن است از کنترل خارج شود. باید همه چیز را مرتب کنم.

بدیهی است که هیچ وقت نمی‌توانستم درباره اولیویا چیزی به جولز بگویم؛ نه آن روز در خانه مادرش که برای اولین بار آن‌ها را ملاقات می‌کردم و نه وقتی که کار تا آنجا پیش رفته بود. چه فایده‌ای داشت که بی‌مورد جولز را اذیت کنم؟ رابطه‌ام با اولیویا هیچ وقت واقعی نبوده؛ این طور نیست؟ یک جاذبه موقتی بود. با او همه چیز مبتنی بر دروغ بود؛ او هم به همان اندازه من. در واقع این دروغ او بود که باعث شد سر قرار ملاقات بروم؛ اینکه وانمود کرد بزرگ‌تر است... وانمود به پیچیده بودن... و آن احساس ناامنی باعث شد که بخواهم او را تباه کنم؛ تقریباً مثل دوست‌دختری که زمانی در دانشگاه داشتم. یکی از دخترهای خوب؛ زرنگ و سخت‌کوش. کسی که از یک مدرسه نکبتی آمده بود و فکر می‌کرد به درد آنجا نمی‌خورد.

به هر حال وقتی در آن مهمانی با جولز آشنا شدم، قضیه فرق می‌کرد. انگار دست تقدیر بود. بلافاصله دیدم که چقدر به هم می‌آییم؛ چقدر خوب به نظر می‌رسیم و بله، از نظر جسمی، چقدر باهم جوریم. من در آستانه یک موقعیت شغلی جدید و او مثل یک پرنده بلندپرواز. من به کسی مثل خودم نیاز داشتم؛ یک نفر با اعتماد به نفس و جاه‌طلب؛ درست مثل خودم. ما باهم شکست‌ناپذیر می‌شدیم؛ و حالا هستیم.

فکر کنم اولیویا سکوت می‌کند. از اول این را می‌دانستم؛ می‌دانستم با خودش فکر می‌کند که کسی حرف‌هایش را باور نمی‌کند. او خیلی به خودش شک دارد. شاید هم من دچار توهم شده‌ام؛ حس می‌کنم از وقتی به اینجا آمده‌ایم، او تغییر کرده است. به نظر می‌رسد همه چیز در این جزیره تغییر کرده؛ انگار در این مکان اتفاقی در حال رخ دادن است و ما را به آن دلیل به اینجا آورده‌اند. می‌دانم که مسخره به نظر می‌آید، اما گمان می‌کنم واقعیتی که

باعث شده این همه آدم-از گذشته تا به حال-یک دفعه در یک نقطه جمع شده باشند. من معمولاً خیلی محتاطم، اما اعتراف می‌کنم که حساب همه چیز را نکرده بودم؛ اینکه چگونه می‌شود با وجود همه این‌ها، تا آخرش بازی کرد... با وجود همه عواقبش.

بنابراین، اولیویا... فکر می‌کنم اوضاع خوب است؛ اما به محض اینکه به خیمه جشن برگشتیم، باید کاری درمورد جونو انجام بدهم. نمی‌توانم اجازه بدهم با هرکسی دهان به دهان شود. شاید او را دست‌کم گرفتم. فکر کردم بودنش در اینجا و نزدیک بودنش به من، امن‌تر از نبودش است! اما جولز بدون اطلاع من پی‌ریز را دعوت کرد. بله، همین قضیه گند زد به همه کارها. اگر جولز این کار را نمی‌کرد، جونو هیچ وقت چیزی درباره برنامه تلویزیونی نمی‌فهمید و رابطه ما می‌توانست به شکل عادی ادامه پیدا کند. جونو باید بداند که هیچ وقت آدم این کار نبود؛ درواقع بود، اما خودش خراب کرد. او یک آدم بی‌مسئولیت مطلق است؛ با آن موادی که می‌زند، زیاده‌روی در نوشیدن و حافظه بلندمدت مزخرفش. او در مقابل یک خبرنگار چنان رفتار زنده‌ای داشت که همه چیز را آشکار کرد. ای کاش خودش می‌دید چه فاجعه‌ای بوده است. من واقعاً نمی‌فهمم چرا این قدر درباره این موضوع دلخور است. به هر حال او خطرناک است؛ هرچه می‌داند و هرچه می‌تواند بگوید. هرچند، کاملاً مطمئن نیستم کسی حرف‌هایش را باور کند؛ یک داستان پوچ از بیست سال قبل... اما من ریسک نمی‌کنم. او از جهات دیگری هم خطرناک است. اصلاً نمی‌دانم می‌خواست توی غار چه کاری انجام بدهد، چون چشم‌بند داشتیم؛ اما واقعاً خوش‌حالم که ایفه ما را پیدا کرد. در غیر این صورت، چه کسی می‌داند امکان داشت چه اتفاقی بیفتد. خُب، این دفعه دیگر قرار نیست که ناگهانی غافلگیرم کند.

هانا: همراه ویژه

سعی می‌کنم به چیزهایی که از جفرو و لوئیس فهمیدم، منطقی نگاه کنم. یعنی کوچک‌ترین شانس وجود دارد که اتفاقی باشد؟ سعی می‌کنم به ندای عقلانی خودم گوش کنم. تصور می‌کنم در چنین شرایطی به چارلی می‌گویم: «تو مستی! افکارت منسجم نیست. بگیر بخواب، صبح که بیدار شوی، دوباره فکر کن.»

اما واقعاً حتی بدون نیاز به هیچ تأملی، این را می‌دانم؛ حسش می‌کنم. کاملاً شسته‌رفته است و با هر تقارنی جور درمی‌آید.

البته ویدئوی آلیس به صورت ناشناس منتشر شد و ما در آن زمان آن قدر در غم و اندوه ازدست‌دادن آلیس گم شده بودیم که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که بخواهیم در جست‌وجوی دوستانش باشیم تا شاید بتوانند در پیدا کردن فرد مقصر به ما کمک کنند! اما با خودم عهد کردم که اگر چنین فرصتی نصیبم شد، برای انتقام گرفتن از مردی که زندگی خواهرم را نابود کرد-کسی که به زندگی او پایان داد-کاری کنم که تا می‌تواند، عذاب بکشد. آه، خدایا! فکر اینکه من هم در خیال ویل بودم... حتی دیشب خوابش را دیدم... این افکار باعث می‌شود زردآب بیشتری توی دهانم بیاید. این خودش ذلت دیگری است؛ اینکه من هم شیفته همان جذابیتی شدم که آلیس را از بین برد.

فکرم به سراغ ویل در شب تمرین مراسم ازدواج می‌رود. ما همدیگره رو توی مهمونی نامزدی ندیدیم؟ شما خیلی آشنا به نظر می‌رسین! باید شما رو توی یکی از عکس‌های جولز دیده باشم... وقتی گفت من را می‌شناسد، من را نشناخته بود؛ او آلیس را شناخت. درحالی‌که زیر ظاهر آرامم به خیمه جشن برمی‌گردم، خشمی قدرتمند من را می‌ترساند. مردی که مسئول مرگ خواهرم بوده است، نمایان شد؛ کسی که جز جذابیت کاذب و ممتاز بودن، هیچ ویژگی خاص دیگری ندارد! درحالی‌که آلیس میلیون‌ها بار شفاف‌تر و خوب‌تر از او بود... خواهر زرنگ، باهوش و درخشان من، هیچ‌وقت شانس زندگی کردن را به دست نیاورد.

با دریایی از آدم‌ها احاطه شده‌ام. آن‌ها مست و احمقند و توی هم می‌لولند. فکر نمی‌کنم بتوانم از بینشان رد شوم. با فشار راهی باز می‌کنم؛ گاهی آن قدر زورکی که اعتراض‌های کوچکی را می‌شنوم و سرهایی که برمی‌گردند و با تعجب نگاهم می‌کنند. به نظر می‌رسد چراغ‌ها دارند دوباره خاموش می‌شوند. باید کار باد باشد. همین‌طور که توی جمعیت راه می‌روم، چشمک می‌زنند و خاموش و روشن می‌شوند. بعد از خیمه بیرون می‌زنم. پیش‌تر که هوا

گرگ و میش بود، هنوز می‌توانستی خوب ببینی، اما حالا بدون چراغ‌قوه، تقریباً تاریکِ ظلمات است. شمع‌های کوچک میز چای‌خوری هم فایده‌ای ندارد. شاید کمی گیج‌کننده باشد، اما می‌شود اشکال مبهمی از آدم‌ها را دید؛ سایه‌هایی که این‌سو و آن‌سو در حرکتند. آدم‌هایی که جیغ می‌کشند و می‌خندند و به همدیگر می‌خورند. حس می‌کنم انگار در یک خانه‌نفرین شده هستم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم.

آن قدر مُشت‌هایم را محکم بازوبسته می‌کنم که حس می‌کنم ناخن‌هایم گوشت کف دستم را سوراخ کرده است. این من نیستم؛ این حسی مانند طلسم شدن و به تصرف درآمدن است.

چراغ‌ها روشن می‌شود. همه غریو شادی سر می‌دهند.

میکروفون صدای چارلی را تقویت می‌کند و در کل فضا می‌پیچد.

«همه توجه کنن! وقت بریدن کیک رسیده.»

در جمع مهمان‌هایی که مقابلم هستند، به شوهرم خیره می‌شوم که میکروفون را در دستش گرفته است. تابه‌حال هیچ‌وقت حس نکرده‌ام که تا این اندازه از او دور شده‌ام.

یک کیک سفید و برّاق و عالی، با گل‌ها و برگ‌های شکری. جولز و ویل کنارش ایستاده و آماده‌اند. آن‌ها درواقع شبیه مجسمه‌های خوش‌ساختِ روی کیک عروسی هستند؛ ویل باریک و خوش‌قیافه در کت‌وشلوار زیبایش... و جولز، سبزه و ظریف، به‌شکل ساعت شنی در لباس سفیدش... هیچ‌وقت نمی‌گویم بابت آن فاجعه، قبلاً از کسی متنفر شده‌ام؛ حداقل نه به این صراحت! حتی وقتی که ماجرای دوست‌پسر آلیس کاری را که با او کرده بود، شنیدم. چون چهره‌ای واقعی از او نداشتم که بخواهم روی آن تمرکز کنم. آه! اما حالا از او متنفرم. او آنجا ایستاده است و به صداها فلاش تلفن پوزخند می‌زند. نزدیک‌تر می‌شوم.

طرفین عروسی در اطرافشان جمع شده‌اند. چهار ساق‌دوش داماد، لب‌خندبه‌لب، با دست به پشت ویل می‌زنند. مانده‌ام که آیا هیچ‌کدام ماهیت واقعی او را می‌بینند؟ آیا برایشان بی‌اهمیت است؟ چارلی خیلی خوب عمل می‌کند و اوضاع را با هشیاری تحت کنترل دارد. نزدیکِ او والدین جولز و ویل ایستاده‌اند و با افتخار لب‌خند می‌زنند؛ بعد هم اولیویا که مثل کلِ روز، ماتم‌زده به‌نظر می‌آید.

کمی نزدیک‌تر می‌روم. نمی‌دانم با این حس و حال چه کار کنم؛ با نیرویی که در درونم درهم شکسته می‌شود... انگار

رگ‌هایم با یک جریان الکتریکی تغذیه شده است! وقتی یک دستم را بیرون می‌آورم، می‌بینم که انگشت‌هایم با آن می‌لرزند. این همزمان من را به وحشت می‌اندازد و مضطربم می‌کند. حس می‌کنم که انگار همین حالا دارم امتحان می‌دهم؛ پی می‌برم که یک نیروی جدید غیرطبیعی دارم.

ایفه قدمی به جلو می‌گذارد. او یک چاقو به ویل می‌دهد؛ چاقویی بزرگ با یک تیغه بلند و تیز؛ یک چاقو با دسته مرواریدنشان که انگار قرار است همه چیز را نرم‌تر نشان دهد و تیزی آن را پنهان کند. انگار می‌گوید این برای بریدن کیک عروسی است و برای کار منحوسی نیست.

ویل دستش را روی دست جولز می‌گذارد. جولز رو به ما لبخند می‌زند؛ دندان‌هایش می‌درخشد. من نزدیک‌تر می‌روم. حالا تقریباً در ردیف جلو هستم.

باهم کیک را می‌برند؛ سرانگشت‌های سفید جولز دور دسته چاقو است و دست ویل هم روی دست او. کیک بُرش می‌خورد سرخی تیره مرکزش نمایان می‌شود. جولز و ویل لبخند می‌زنند؛ لبخند... لبخند به دوربین‌های تلفن اطرافشان. چاقو دوباره روی میز قرار می‌گیرد. تیغه‌اش می‌درخشد؛ به چیزی که می‌خواست، رسیده است!

و بعد جولز خم می‌شود و یک‌مُشت پر از کیک برمی‌دارد. می‌چرخد و رو به دوربین‌ها لبخند می‌زند و در یک لحظه برق‌آسا، آن را به صورت ویل می‌کوبد؛ آن قدر خشن که شبیه سیلی زدن است! ویل خودش را پس می‌کشد و درحالی که تکه‌های اسفنجی و خامه روی کت و شلوارش ریخته می‌شود، از او فاصله می‌گیرد. نمی‌شود حالت چهره جولز را خواند.

سکوت عجیبی برقرار می‌شود و همه منتظرند ببینند ویل چه کار می‌کند. بعد او دستی روی سینه‌اش می‌گذارد و ادای ضربه خوردن را درمی‌آورد و با پوزخند می‌گوید: «بهتره من برم و این‌ها رو بشورم.»

همه شادی کنان هورا می‌کشند و غرابت چیزی را که دیدند، فراموش می‌کنند. همه این‌ها بخشی از مراسم است. اما متوجه می‌شوم که جولز لبخند نمی‌زند.

ویل از خیمه به سمت عمارت فالی می‌رود. مهمان‌ها بگوبخندشان را از سر گرفته‌اند. احتمالاً من تنها کسی هستم که برگشت و رفتن ویل را تماشا کرد.

گروه موسیقی دوباره مشغول نواختن می شود. همه به طرف زمین رقص هجوم می برند. من اینجا ایستاده ام و از فرط عصبانیت نمی توانم حرکت کنم.

و بعد، چراغ ها خاموش می شود.

اولیویا: ساقدوش عروس

او حق داشت. حالا دیگر هیچ وقت نمی خواهم چیزی به جولز بگویم.

به این فکر می کنم که او چطور همه چیز را به گردن من انداخت؛ چگونه باعث شد حس کنم همه چیزهایی که اتفاق افتاد، به نوعی تقصیر من بود. او کاری کرد که احساس شرمساری کنم؛ همان شرمی که از لحظه ورودش همراه با جولز، حس کردم. او باعث شد احساس کوچک شدن کنم؛ احساس دوست نداشتن، حماقت و ناچیز بودن. او باعث شد از خودم متنفر شوم و به خاطر این راز وحشتناک، سدی بین من و اطرافیانم-مخصوصاً خانواده ام-ایجاد کرد.

حالا به این فکر می کنم که چگونه روی صخره بازویم را گرفته بود. فکر می کنم که اگر جولز از راه نمی رسید، چه اتفاقی می افتاد؟ اگر دیده بود، همه چیز فرق می کرد؛ اما او ندید و من فرصتم را از دست دادم. اگر حالا به آن ها بگویم، هیچ کس حرف هایم را باور نمی کند؛ یا اینکه ملامتم می کنند. نمی توانم این کار را انجام بدهم. برای انجام این کار آن قدر شجاع نیستم.

اما می توانستم کاری بکنم.

و بعد، چراغ ها خاموش می شود.

جولز: عروس

بریدن کیک کافی نبود. حس رقت‌انگیزی است. او کاملاً مأیوسم کرد؛ مثل همه افراد مزخرف خانواده‌ام. من به خاطر او همه احتیاط‌کاری و اقدامات ایمنی را زیر پا گذاشتم. من خودم را در مقابلش آسیب‌پذیر کردم.

فکر اینکه موقع بریدن کیک به من لبخند می‌زد و دست‌هایمان روی کیک به هم پیوند خورد... اینکه دست‌هایش روی بدن خواهرم بوده... اینکه، خدای من! این‌ها نفرت‌انگیزتر از آن است که بشود فکرش را کرد. آیا وقتی باهم بودیم، فکرش پیش خواهرم بود؟ آیا فکر می‌کرد آن قدر احمق‌م که هیچ‌وقت نمی‌توانم حدسش را بزنم؟ به گمانم حتماً همین فکر را کرده بود؛ و او حق داشت! این یک بخش کوچک از چیزی است که باعث می‌شود خیلی بیشتر توهین‌آمیز باشد.

خُب، او من را دست‌کم گرفته است.

خشمی که در درونم در حال رشد است، شوک و اندوه حاصله را پشت‌سر می‌گذارد. حس می‌کنم این خشم پشت قفسه سینه‌ام شکوفا می‌شود؛ و اینکه چگونه در مسیرش همه حس‌های دیگر را از بین می‌برد، کمی تسکین می‌دهد.

و بعد، چراغ‌ها خاموش می‌شود.

جونو: ساقدوش اول داماد

بیرون در دل تاریکی هستم. اینجا توفان بدی سر گرفته است. حس می‌کنم که انگار همه چیز در تاریکی شب نمایان می‌شوند. دست‌هایم را بلند می‌کنم تا با آن‌ها مبارزه کنم. بیشتر از همه دوباره همان چهره را می‌بینم؛ همان چهره‌ای که دیشب توی اتاقم دیدم. با عینک بزرگی که آخرین شب توی خوابگاه به چشم زده بود؛ چند ساعت قبل از اینکه او را ببریم. پسری که او را کشتیم... هردو باهم او را کشتیم... اما فقط زندگی یکی از ما نابود شده است.

حس می‌کنم خیلی بی‌رمق شده‌ام. جنسی که پیت‌رامزی به من داد، بالاخره اثرش را نشان داده و حسایی من را گرفته است.

ویلِ لعنتی! طوری به خیمه جشن می‌رود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ انگار هیچ کدام از حرف‌هایم اثری روی او نگذاشته! چه لبخند بزرگی هم روی صورتش نشسته است! باید همان‌جا توی غار کارش را تمام می‌کردم؛ وقتی که هنوز فرصتش را داشتم.

دارم تلاش می‌کنم دوباره به خیمه جشن برگردم. چراغ‌های روشنی را می‌بینم، اما انگار در جاهای دیگری ظاهر می‌شوند... نزدیک‌تر و بعد هم خیلی دورتر. صدایش را می‌شنوم؛ صدای به هم خوردن پارچه چادرها در باد و صدای موسیقی...

و بعد، چراغ‌ها خاموش می‌شود.

ایفه: برنامه ریز عروسی

چراغ‌ها خاموش می‌شود. مهمان‌ها جیغ می‌کشند.

فریاد می‌زنم: «همه توجه کن! نگران نباشین... زنراتور به خاطر باد دوباره از کار افتاده. لطفاً همه همین جا بمونین.

چراغ‌ها تا چند دقیقه دیگه روشن می‌شن.»

ویل: داماد

در دستشویی عمارت فالی، کیک را از روی صورتم می‌شویم. رسیدن به اینجا تفریحی نبود؛ حتی با وجود چراغ‌های روشن عمارت؛ چون باد مدام سعی داشت از مسیر خارجم کند... اما احتمالاً برای پاک کردن ذهنم خوب است. خدای من! لای موها و روی بینی‌ام خامه ریخته است. جولز واقعاً کار خودش را کرد. تحقیرکننده بود! بعد سر بلند کردم و پدرم را دیدم که نگاهم می‌کند؛ حالتی که همیشه به خودش می‌گیرد؛ مثل وقتی فهرست نفرات اول تیم برای مسابقه بزرگ اعلام شد و من توی آن نبودم یا وقتی که وارد دانشگاه آکسبریج^{۸۷} نشدم یا وقتی که نتیجه امتحانات دوره متوسطه‌ام را گرفتم و نتایج ضعیف‌تر از حد عالی بود. بیشتر شبیه یک رضایت عبوسانه است؛ انگار ثابت شده که درمورد من، تمام مدت حق با او بوده است. هیچ وقت ندیده‌ام که او به من افتخار کند؛ برخلاف این واقعیت که من تابه حال فقط سعی داشته‌ام وضعیت خودم را بهتر کنم؛ به جایی برسم که همیشه به من می‌گفت... برخلاف که همه چیزهایی که به دست آورده‌ام!

حالت جولز وقتی که آن تکه کیک را برداشت... لعنتی! آیا چیزی فهمیده است؟ شاید هنوز بابت کاری که ساقدوش‌ها با من کردند، دلخور است؛ خراب کردن غروب ما! مطمئنم همین بوده و چیزی بیشتر از این نیست... یا... اگر غیر از این باشد، مطمئنم که در صورت نیاز می‌توانم او را متقاعد کنم.

قرار نبود که این چنین باشد. همه چیز ناگهان خیلی شکننده به نظر می‌رسد؛ انگار همه چیز می‌تواند در یک لحظه خراب شود. باید برگردم و اوضاع را سروسامان بدهم... اما اول چه چیزی را باید مرتب کرد؟

سرم را بالا می‌آورم و توی آینه نگاهی به خودم می‌اندازم. خدا را به خاطر داشتن این چهره شکر می‌کنم. کوچک‌ترین چیزی را نشان نمی‌دهد؛ حتی استرس و نگرانی یکی دو ساعت قبل را! این چهره برگ عبور من است. این چهره برای من حس اعتماد و عشق کسب می‌کند؛ و به همین خاطر است که می‌دانم همیشه در پایان، برنده‌ام؛ حتی جلوی آدمی مثل جونو.

آخرین خُرده‌ریزها را از گوشه دهانم پاک می‌کنم. موهایم را صاف می‌کنم و لبخند می‌زنم. و بعد، چراغ‌ها خاموش می‌شود.

اکنون: شب عروسی

آن‌ها بالای سر جنازه خم می‌شوند. فمی-یک جراح در زندگی عادی-که در حال حاضر حس می‌کند دوستش را از دست داده، روی جنازه‌ای که به پشت افتاده، خم می‌شود و برای شنیدن صدای تنفس، صورتش را به دهان او نزدیک می‌کند... واقعاً بیهوده است! حتی اگر جدا از صدای باد، امکان شنیدن چیزی باشد، از چشم‌های باز و ابری، از دهان نیمه‌باز و لکه‌سرخ تیره روی سینه‌اش، کاملاً روشن است که او مُرده.

همه آن‌چنان روی کالبد بی‌تحرک جلوی خود متمرکز شده‌اند که هیچ‌کدام متوجه نمی‌شوند تنها نیستند؛ هیچ‌کدام نگاهشان به شمایی نمی‌افتد که در حلقه آن‌ها، در حجاب تاریکی مانده است. حالا قدم به داخل نور مشعل‌هایشان می‌گذارد. یک شمایل باستانی از عهد عتیق؛ تجسم شخصیتِ خونخواه. ابتدا حتی او را نمی‌شناسند. اولین چیزی که می‌بینند، فقط خون است. انگار حمام خون کرده باشد. جلوی پیراهنش را پوشانده بود؛ لباسی که حالا بیشتر به سرخی می‌زد تا سفید. دست‌هایش تا مچ در خون فرو رفته بود. بالای گردنش هم خونی بود و روی فک‌هایش خون دلمه بسته بود؛ طوری که انگار خون آشامیده باشد.

با وحشتی خاموش به او خیره شدند.

به آرامی هق‌هق می‌کند. دستش را به سمت آن‌ها بلند می‌کند و حالا آن‌ها برق فلز را می‌بینند؛ بنابراین دومین چیزی که می‌بینند، چاقو است. اگر فرصت فکر کردن به آن را داشتند، ممکن بود آن تیغه را بشناسند. تیغه‌ای بلند و ظریف با یک دسته مرواریدنشان؛ که اخیراً موقع بریدن کیک عروسی دیده بودند!

فمی اولین کسی است که صدای خودش را پیدا می‌کند. آهسته و با احتیاط می‌گوید: «جونو... جونو، همه چی تموم شد رفیق! چاقو رو بذار پایین.»

ویل: داماد

لعنتی! یک قطع برق دیگر. توی جیب بالایی دنبال تلفنم می‌گردم. درحالی که قدم به تاریکی می‌گذارم، چراغش را روشن می‌کنم. بیرون یک توفان واقعی سر گرفته است. مجبورم سرم را پایین نگه دارم و خم شوم تا بتوانم جلو بروم. خدای من! از این متنفرم که باد موهایم را به هم می‌ریزد؛ از آن نوع چیزهایی نیست که همیشه دوست داشته‌ام با صدای بلند اعتراف کنم؛ که اینجا انگ برنامه تلویزیونی شب را زنده بمان است.

وقتی سر بلند می‌کنم تا مسیری را که می‌روم، واری می‌کنم، می‌فهمم کسی به طرف من می‌آید که فقط در نور مشعل‌ها رؤیت‌شدنی است. باید نور چراغ موبایلم را به طرف مشعل‌ها بگیرم تا بشود خوب دید.

می‌پرسم: «کی اون جاست؟»

و بعد بالاخره می‌توانم شکل و قیافه او را تشخیص بدهم!

با خیال راحت می‌گویم: «آه، تویی؟»

ایفه می‌گوید: «سلام، ویل... کیک رو از روی لباس تمیز کردی؟»

«آره، تازه تموم شد. چیزی شده؟»

او می‌گوید: «دوباره برق رفت. به خاطرش متأسفم! تقصیر بدی هواست. پیش‌بینی هواشناسی نگفته بود اوضاع این قدر بد می‌شه. ژنراتور ما استقامتش رو نداره؛ بدجوری سروصداش دراومده بود... داشتم می‌رفتم ببینم چه اتفاقی افتاده. شما که نمی‌تونین به من کمک کنین؛ می‌تونین؟»

واقعاً ترجیح می‌دهم که نروم. باید برگردم؛ کارهایی هست که باید سروسامانشان بدهم: یک همسر برای آرام کردن و ساقدوش و رئیس تشریفاتی که باید با آن‌ها برخورد کنم... اما گمان نمی‌کنم بشود هیچ کدام از این‌ها را در تاریکی انجام داد. پس بهتر است بروم و به او کمک کنم. دلاورانه می‌گویم:

«البته! همون طور که امروز صبح هم گفتم، خیلی مشتاقم در رکاب شما باشم.»

«ممنونم! این نظر لطف شماست. اینجا یک کوچولو راه هست.»

من را هدایت می‌کند و باهم به سمت پشت عمارت فالی می‌رویم. اینجا دیگر در پناه باد هستیم؛ و بعد-خیلی عجیب است-بالینکه به جایی شبیه ژنراتور نرسیده‌ایم، برمی‌گردد و رو به من می‌کند. نور مشعل را توی چشم‌هایم می‌گیرد.

یک دستم را بالا می برم و می گویم:

«یه کم نورش زیاده!» بعد می خندم و ادامه می دهم: «حس و حال صحنه بازجویی رو داره..»

او می گوید: «آه، که این طور!» اما مشعل را پایین نمی آورد.

می گویم: «لطفأ!» نور اذیتم می کند، اما سعی می کنم مؤدب بمانم. «ایفه، نور افتاده توی چشم هام! می دونی، چیزی نمی بینم.»

او می گوید: «وقت زیادی نداریم... پس باید خیلی سریع انجام بشه.»

«چی؟» در یک لحظه بسیار عجیب حس می کنم نسبت به من افکار آن چنانی در سرش می پروراند. او مطمئناً جذاب است. این را امروز صبح در خیمه جشن متوجه شدم. همان طور که گفتم، بیش از حد سعی می کند که زیبایی اش را بپوشاند و من همیشه این چیزها را دوست داشته ام. هرکسی می تواند حدس بزند که او با یک شوهر چاق و خیلی مثل فردی، چه کار می کند. با این وجود، در حال حاضر دستم بند است.

او می گوید: «فکر کنم می خواستم یه چیزی بهت بگم؛ چیزی که احتمالاً وقتی امروز صبح بهش اشاره کردی، باید بهت می گفتم... ولی فکر نمی کردم کار عاقلانه ای باشه. دیشب، جلبک های دریایی توی رختخواب... کار من بود.»

«جلبک ها؟» به نور خیره می شوم و سعی می کنم بفهمم درباره چه چیزی حرف می زند.

می گویم: «نه... نه! باید کاریکی از ساقدوش ها باشه، چون...»

«چون این کاری بود که شما توی ترولیان با پسرهای کوچک تر می کردین. آره، می دونم. من همه چی رو درمورد ترولیان می دونم؛ کاملاً! حتی یه کم بیشتر از چیزی که دوست داشتم بدونم. جدی می گم.»

«ولی من نمی فهمم؛ درمورد چی؟!»

ضربان قلبم تندتر می شود. هرچند، کاملاً مطمئن نیستم چرا.

او می گوید: «از مدت ها قبل توی اینترنت دنبالتم... ولی ویلیام اسلاتر یه اسم کاملاً رایجه و بعد هم برنامه شب را زنده بمان بیرون اومد. تو اون جا بودی و فردی بلافاصله شناختت. تو حتی قالب اون بازی رو عوض نکردی؛ مگه نه؟ ما همه قسمت هاش رو تماشا کردیم.»

«چی؟»

می‌گوید: «بنابراین، به‌همین خاطر کلی تلاش کردم تا تو رو به اینجا برسونم... برای همین پیشنهاد اون تخفیفِ مسخره رو برای آگهی به مجلهٔ همسرت فرستادم. انتظار داشتم برای جولز سؤال بیشتری پیش بیاد؛ بیشتر از چیزهایی که پرسید. بعد فکر کردم به‌همین خاطر با تو جور درمی‌آد. جولز کاملاً حق داره باور کنه که دنیا بهش بدهکاره؛ باید فهمیده باشه که این کار هیچ منفعی برای ما نداره... ولی من یه چیزی از خودم ساختم؛ بنابراین اتفاق می‌افته.»

«و اون چیه؟» خودم را کمی عقب می‌کشم. ناگهان حس می‌کنم کار دارد یک جورهایی مشکوک و تصورناپذیر می‌شود؛ اما پای راستم روی تکه زمینی قرار می‌گیرد که خالی می‌شود و فرو می‌رود. ما درست روی لبهٔ باتلاق هستیم! تقریباً مثل این است که او این‌طور برنامه‌ریزی کرده باشد.

او می‌گوید: «می‌خواستم باهات حرف بزنم؛ فقط همین! و راهی بهتر از این به فکرم نرسید.»

«چی؟ این‌طوری وسط توفان و توی تاریکی مطلق؟!»

«بهترین راه برای این کاره! ویل، پسرکوچولویی رو که داری^{۸۸} صداش می‌زدن، یادت می‌آد؟ از بچه‌های ترولیان بود.»

«داری؟» نوری که توی صورتم افتاده، آن قدر قوی است که نمی‌توانم مستقیم نگاهش کنم. می‌گویم: «نه، چیزی یادم نمی‌آد. داری... اصلاً! این یه اسم پسرانه‌ست؟»

«اسم خانوادگی مالون چی؟ می‌دونم که فقط اون جا از اسم خانوادگی استفاده می‌کردین.»

درواقع به ذهنم آمد و چیزی توی سرم زنگ خورد. «ولی نمی‌تونه اون باشه... مطمئناً نیست!»

او می‌گوید: «البته تو اون رو به اسم لونر یادته؛ مالون... لونر! این اسمیه که تو روش گذاشتی؛ مگه نه؟ می‌دونی، من هنوز همهٔ نامه‌هاش رو دارم؛ همه رو با خودم آوردم توی این جزیره. امروز صبح نگاهشون کردم. می‌دونی، اون دربارهٔ تو برام نوشت؛ دربارهٔ تو و جاناتان بریگز؛ دوست‌هاش! فهمیدم که این رابطهٔ دوستی یه مشکلی داره و هیچ کاری نکرده‌م... این مایهٔ عذاب منه. قبر اون همین جاست؛ جایی که ما خوشبخت‌ترین آدم‌ها بودیم. البته که تموم شده... چیزی ازش باقی نمونه بود که پدر و مادرم اینجا بذارن و تو دلیلش رو می‌دونی.»

«من... نمی فهمم!» و بعد یک عکس به یادم آمد؛ یک دختر نوجوان در ساحل ماسه‌ای سفید... عکسی که من و جونو، با آن سربه‌سرش می گذاشتیم و اذیتش می کردیم. یک خواهر باحال... «ولی این امکان نداره!»

می گوید: «من وقت ندارم همه چی رو توضیح بدم. ای کاش فرصت داشتم... ای کاش فرصت داشتیم حرف بزنیم؛ درباره همه چیزهایی که می خواستم بهت بگم... برای فهمیدن اینکه چرا اون کار رو کردی! برای همین خیلی مشتاق بودم که تو به اینجا بیای؛ که جشن ازدواجت رو توی این جزیره بگیری. خیلی چیزها بود که می خواستم از تو بپرسم... اینکه... آیا آخرش ترسیده بود؟ آیا سعی کردی که نجاتش بدی؟ فردی می گه وقتی وارد خوابگاه شدی، هیجان زده بودی؛ هر دوی شما هیجان زده بودین! انگار فقط یه شوخی بزرگ بود.»

«فردی؟»

«بله، فردی! یا اون طور که فکر می کنم شماها صداس می زدین: خیکی! اون شب فردی تنها پسر بیدار توی خوابگاه بود. اون فکر می کرد شما به قصد بردنش اومده بودین تا برنامه زنده بمان رو روش پیاده کنین... پس خودش رو به خواب زد و وقتی شما دارسی رو بیرون بردین، یه کلمه هم حرف نزد. فردی هیچ وقت خودش رو نبخشیده... خیلی سعی کردم براش توضیح بدم که هیچ تقصیری به گردنش نیست و این شما دو نفر بودین که برادرم رو بردین... ولی بیشتر از همه تو مقصری! دوستت جونو، حداقل برای کاری که انجام داده، متأسفه.»

در کمال احتیاط می گویم: «ایفه... چیزی نمی فهمم! نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی.»

«فقط... شاید حالا دیگه لازم نباشه این ها رو از تو بپرسم؛ جوابش رو می دونم... وقتی قبلاً برای پیدا کردن او مدم توی غار، همه جواب هام رو گرفتم. البته حالا سؤال های دیگه ای دارم... مثلاً اینکه چرا اون کار رو کردی؟ منظورم دزدیدن برگه های امتحانیه. واقعاً یه انگیزه کافی برای گرفتن جان اون پسر بود؟ فقط به خاطر اینکه تو لو رفته بودی؟»

«متأسفم ایفه... ولی حالا دیگه واقعاً باید برگردم توی خیمه جشن.»

او می گوید: «نه!»

می خندم. «منظورت چیه؟» دوباره همان لحن پیروزمندانه را به کار می گیرم. «بین، تو چیزی برای ثابت کردن حرف هات نداری؛ چون هیچ چیزی نیست! واقعاً برای از دست دادن برادرت متأسفم. من نمی دونم در مورد نحوه

مرگش چی فکری می کنی؛ ولی هرچی باشه، هیچ فایده‌ای نداره. این‌ها فقط یه سری حرف و حدیثِ علیه منه. فکر نمی‌کنم کسی بخواد این چیزها رو باور کنه. طبق همه مدارک، اون فقط یه حادثهٔ غم‌انگیز بود.»

او می‌گوید: «فکر می‌کردم که این حرف رو بزنی... می‌دونم که اعتراف نمی‌کنی؛ می‌دونم پشیمون نیستی. درمجموع، من حرف‌های شما رو توی غار شنیدم. اون شب تو همه‌چی رو از من گرفتی؛ مادر من هم از همون شب مُرد. چند سال بعد پدرم رو به علت حملهٔ قلبی از دست دادیم که قطعاً به خاطر استرس و غم و اندوه زیاد بود.»

به خودم یادآور می‌شوم که نباید از او ترسید. او چیزی از من ندارد. من کلی کارهای واجب‌تر دارم که باید رفع و رجوعش کنم؛ چیزهای با پیامدهای واقعی. این فقط یک زنِ مشوش و تلخ است.

و بعد نگاهم به چیزی می‌افتد؛ به درخشش یک فلز در دست دیگرش، نه دستی که مشعل را نگه داشته است....

اکنون

جونو: ساقدوش اول داماد

نتوانستم او را نجات بدهم.

نباید چاقو را بیرون می کشیدم. حالا این را می دانم که احتمالاً فقط خونریزی را زیاد کرده است.

وقتی من را در تاریکی پیدا کردند، می خواستم این را به آن‌ها بفهمانم: فمی، انگس و دانکن... اما آن‌ها به حرف‌هایم گوش نمی دادند. آن‌ها مشعل‌های شعله‌وری را مثل اسلحه در دست گرفته بودند؛ طوری که انگار من یک حیوان وحشی‌ام! آن‌ها فریاد می کشیدند و داد می زدند:

«چاقو رو بنداز... بندازش پایین!»

جز این هیچ صدای دیگری توی سرم نبود. نمی توانستم کلمات را بیرون بریزم؛ بنابراین نتوانستم به آن‌ها بفهمانم که کار من نیست؛ نتوانستم برایشان توضیح بدهم.

چطور با چیزی که پیتر رامزی به من داده بود، بیرون آمدم و وارد توفان شدم؟ که چراغ‌ها خاموش شد... که ویل را آنجا توی تاریکی پیدا کردم... چطور خم شدم روی سرش و آن چاقو را دیدم؛ مثل چیزی که از او بیرون می آمد... به قفسه سینه‌اش چسبیده بود؛ آن قدر عمیق فرو رفته بود که تیغه‌اش را نمی دیدی! بعد فهمیدم که به رغم همه این چیزها، هنوز او را دوست داشتم؛ و اینکه چطور او را در آغوش گرفتم و گریه کردم.

بقیه ساقدوش‌ها دوره‌ام کردند. آن‌ها من را مثل یک حیوان وحشی نگه داشتند تا اینکه گارد ساحلی با قایق از راه رسید. توی چشم‌هایشان می دیدم که از من وحشت دارند؛ اینکه می دانستند من هیچ وقت واقعاً یکی از آن‌ها نبوده‌ام.

گارد ساحلی حالا اینجااست. آن‌ها به من دستبند زده‌اند و دستگیرم کرده‌اند. آن‌ها من را به بندر اصلی برمی گردانند. در برگشت به خانه، به جرم قتل بهترین دوستم محاکمه می شوم.

بله، توی غار به آن فکر کردم؛ منظورم کشتن ویل است. به همین قصد یک تکه سنگ دم دستم را هم برداشتم... و قطعاً لحظه‌هایی وجود داشت که به آن فکر می کردم... وقتی که حس می شد این ساده‌ترین کار است؛ بهترین کار!

اما من او را نکشتم؛ این را می دانم. حتی بعد از بالا انداختن قرصی که پیتر رامزی به من داد و کمی حالم ناجور شد.

منظورم این است که من حتی توی چادر نبودم. چطور می‌توانستم چاقو را بردارم؟ اما انگار از نظر پلیس‌ها، چنین چیزی اصلاً مسئله مهمی نیست!

به‌هرحال من خودم را یک قاتل نمی‌دانم.

مگر اینکه به‌نوعی هستم؛ این‌طور نیست؟ آن بچه... همان سال‌های قبل. من بودم که دست‌وپایش را بستم؛ ویل از درست انجام شدنش مطمئن شد، اما کار من بود! و این واقعاً برایش بهانه‌ای نمی‌شود که در مقابل همه‌چیز مقاومت کند؛ اینکه بگوید تو آن قدر گنده بودی که بخواهی فکر عواقبش را بکنی.

گاهی به آن چیزی فکر می‌کنم که شب قبل از عروسی دیدم. آن چیز، آن شمایی که توی اتاق خوابم چندک زده بود... واضح است که گفتن این مورد به کسی، هیچ مفهومی نداشت. تصور کنید:

«آه، کار من نبود! به‌نظرم ممکنه شب پسری که ما کشتیمش، با اون چاقوی لعنتی کیک عروسی، ویل رو به قتل رسونده باشه. آره، فکر می‌کنم شب قبل از عروسی، اون رو توی اتاق خوابم دیدم!»

همه این حرف‌ها خیلی قانع‌کننده به‌نظر نمی‌رسد؛ این‌طور نیست؟ به‌هرحال تا حد زیادی احتمال دارد همه چیزهایی که دیده‌ام، از سرم بیرون آمده باشد. این یک جورهایی معنا می‌دهد؛ به این خاطر که آن پسر سال‌ها توی ذهنم زندگی کرده است.

فکرم به‌سراغ سلول زندانی می‌رود که در انتظارم است؛ اما وقتی درباره آن فکر می‌کنم، می‌بینم از صبح روزی که مدّ بالا آمد، توی زندان بوده‌ام! و شاید انگار این عدالت است که گریبانم را گرفته؛ به‌خاطر کار وحشتناکی که کردیم... اما من بهترین دوستم را نکشتم. این یعنی که شخص دیگری این کار را کرده است.

ایفه: برنامه ریز عروسی

چاقو را بلند می کنم. به فردی گفتم فقط می خواهم ویل را به اینجا بیاورم تا با او حرف بزنم... که درست بود؛ حداقل ابتدای کار! شاید چیزهایی که توی غار شنیدم، نظرم را تغییر داد؛ عدم اظهار پشیمانی.

چهار زندگی در یک شب نابود شده بود. حالا زندگی یک مقصر در ازای تاوان جان یک بی گناه، معامله بسیار عادلانه ای به نظر می آید.

امیدوارم برق تیغه را که در معرض نور مشعل قرار گرفته، ببیند. دلم می خواهد برای یک لحظه خیلی طلایی و لمس ناپذیر، چیزی را که برادر کوچک من تجربه کرده بود- در شبی که او را روی ماسه های ساحلی خواباندند و انتظار بالا آمدن آب دریا را کشیده بود- او هم حس کند؛ حس وحشتش را. دلم می خواهد این مرد بیشتر از آن حدی وحشت کند که در کل زندگی خود داشته است. نور مشعل را روی صورتش نگه می دارم؛ روی چشم های از وحشت بازمانده اش.

و بعد به خاطر برادر کوچکم، چاقو را توی قلبش فرو می کنم...

جهنم به پا می کنم!

فرجام...

چند ساعت بعد

اولیویا: ساقدوش عروس

سرانجام باد متوقف شده است. پلیس ایرلند وارد شد. همه ما را توی خیمه جشن جمع کرده‌اند، چون می‌خواستند در یک مکان باشیم. به ما توضیح دادند که چه اتفاقی افتاده است و چه چیزهایی پیدا کرده‌اند؛ اینکه چه کسی را پیدا کرده‌اند. ما می‌دانستیم یک نفر دستگیر شده، اما هنوز نمی‌دانیم چه کسی.

این شگفت‌آور است که از صدوپنجاه نفر کوچک‌ترین صدایی در نمی‌آید! همه اطراف میزها نشسته‌اند و زیر لب پچ‌پچ می‌کنند. بعضی‌هایشان به خاطر سرما و شوک، پتوی فویل روی خودشان انداخته‌اند و به‌همین خاطر صدایشان بلندتر از دیگران است و موقع حرکت کردن، صدای خِس خِس می‌آید.

من اصلاً چیزی نگفتم؛ به هیچ‌کس! حداقل از وقتی که من و او روی لبه صخره ایستاده بودیم. حس می‌کنم انگار کلمات از من ربوده شده‌اند.

همه چیزهایی که طی ماه‌ها به آن فکر کرده بودم... و حالا آن‌ها می‌گویند که او مُرده است... من خوش حال نیستم؛ حداقل فکر می‌کنم که نیستم! بیشتر به این خاطر که شوکه شده‌ام.

کار من نبود، اما می‌توانست باشد. یادم می‌آید آخرین باری که آن‌ها را دیدم، چه حسی داشتم؛ وقتی که با جولز کیک عروسی را می‌بریدند. با دیدن آن چاقو... فکرش توی سرم دور زد. فقط چند ثانیه طول کشید، اما فکر کردم... حس کردم به اندازه‌ای قوی بود که بخشی از من، شگفت‌زده مانده و فکر می‌کند شاید من این کار را انجام داده‌ام و به‌نوعی جبران شده است... از چهره آدم‌ها چیزی متوجه نمی‌شوم؛ اینکه این اتفاق را از چشم من ببینند.

کسی با دست شانه‌ام را لمس می‌کند و من از جا می‌پریم. سرم را بالا می‌آورم و نگاه می‌کنم. جولز است که یک پتوی سبک فویل روی پیراهن عروسی‌اش انداخته. به‌نظر می‌رسد بخشی از لباسش است؛ شبیه شل ملکه جنگجو! دهانش طوری است که خط لب‌هایش محو شده و چشم‌هایش برق می‌زنند. دستش روی شانه‌ام است و با انگشت‌هایش محکم گرفته.

آهسته زیر گوشم زمزمه می‌کند: «من می‌دونم... منظورم درمورد ویله... اینکه شما...»

وای، خدای من! بعد از آن همه کلنجار و تقلای ذهنی با خودم... اینکه به او بگویم یا نه... خودش به‌نوعی همه چیز را

فهمید... و حالا از من متنفر است؛ که باید باشد! این را می بینم. می دانم زمانی که جولز چیزی را توی ذهنش ساخته و پرداخته است، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم نظرش را عوض کنم؛ نمی توانم چیزی بگویم.

بعد تغییری به وجود می آید و فکر می کنم که حالا چیز تازه ای در حالت نگاهش می بینم.

می گوید: «اگه می دونستم که...» بیشتر لب خوانی می کنم تا بخواهم بشنوم. «اگه من...»

مکشی می کند و آب دهانش را قورت می دهد. برای چند لحظه طولانی چشم هایش را می بندد. وقتی دوباره بازشان می کند، می بینم که پر از اشک شده است. بعد به من نزدیک می شود و همان طور که ایستاده ام، من را در آغوش می گیرد... و در حالی که حس می کنم بدنش می لرزد، حالم بد می شود. می بینم که گریه می کند؛ با صدای خیلی بلند و با عصبانیت به هق هق می افتد. آخرین باری را که جولز گریه کرد، به یاد نمی آورم. آخرین باری را هم که جولز این طور بغلم کرد، یادم نیست. شاید هیچ وقت! همیشه فاصله ای بین ما بوده است، اما انگار در یک لحظه این فاصله از بین رفت؛ مهم تر از هر چیز دیگری، همه شوک و ضربه روحی کل این شب لعنتی! حالا فقط ما دو نفریم: خواهرم و من.

روز بعد

هانا: همراه ویژه

من و چارلی سوار بر قایق، در حال بازگشت به بندر اصلی هستیم. بیشتر مهمان‌ها زودتر از ما رفتند. افراد خانواده عقب مانده‌اند. برمی‌گردم و به جزیره نگاه می‌کنم. حالا هوا پاک شده و نور خورشید روی سطح آب است، اما جزیره زیر سایه‌ای از ابر پُریشت فرو رفته. به نظر می‌رسد مثل یک جانور سیاه بزرگ، در انتظار وعده غذای بعدی است. از آن رو برمی‌گردانم.

این دفعه خیلی کم از حرکت‌های قایق اذیت شده‌ام. کمی حالت تهوع دارم که با آن بیماری عمیقی که شب قبل حسش کردم، مقایسه‌کردنی نیست؛ کشف اینکه ویل همان شخصی است که خواهرم را به کشتن داد.

به این فکر می‌کنم که کم‌تر از چهل و هشت ساعت قبل، موقع عبور از این گذرگاه آبی، چطور روی عرشه قایق، به چارلی چسبیده بودم و به‌رغم حال خرابی که داشتم، چطور باهم می‌گفتیم و می‌خندیدیم... خاطره‌اش به جانم نیش می‌زند و می‌سوزاند.

من و چارلی به‌زور باهم حرف زده‌ایم؛ به‌زور به هم نگاه کرده‌ایم. فکر کنم هر دوی ما توی افکارمان گم شده‌ایم؛ یادآوری آخرین باری که قبل از وقوع هر چیزی باهم حرف زدیم... فکر نمی‌کنم که الان انرژی لازم برای حرف زدن را داشته باشم؛ حتی اگر بخوایم! حس می‌کنم از لحاظ روحی و جسمی متلاشی شده‌ام؛ بسیار کسل‌تر از اینکه بخوایم مشغول نظم دادن افکارم شوم؛ اینکه بفهمم چه حسی دارم. واضح است که سراسر دیشب هیچ‌کس نخوابید؛ اما موضوع فراتر این است.

مطمئناً وقتی به خانه رسیدیم، باید با همه این چیزها روبه‌رو شویم. زمانی که به واقعیت برگشتیم، باید ببینیم آیا می‌توانیم آنچه را که در این تعطیلات آخر هفته از هم گسیخته است، مرمت کنیم؟ چیزهای زیادی از هم پاشیده شده است.

با این وجود، از میان آن لاشه‌ها یک چیزی نمایان شده؛ بخش گمشده‌ای از یک معما پیدا شده است. من نمی‌گویم که همه چیز تمام شده، چون این زخم هیچ‌وقت به‌طور کامل خوب نمی‌شود. من از این عصبانی‌ام که هیچ‌وقت فرصتی برای مقابله با آن پیدا نکردم؛ اما به هر حال، پاسخ سؤالی را که بعد از مُردن آلیس، همیشه توی ذهنم بود،

گرفتم.

و درمورد کشتنِ او، می‌توان گفت که قاتلِ ویل، انتقامِ خواهر من را هم گرفت. فقط تا اندازه‌ای تأسف می‌خورم که خودم فرصت فرو کردن چاقو را به دست نیاوردم.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

AOIFE

[\[←۲\]](#)

Guinness

[\[←۳\]](#)

Folly

[\[←۴\]](#)

Canapé: نوعی پیش غذای فرانسوی که شامل نان و سالامون دودی است.

[\[←۵\]](#)

Keegan Julia and Slater Will

[\[←۶\]](#)

Hannah

[\[←۷\]](#)

Mattie

[\[←۸\]](#)

Charlie

[\[←۹\]](#)

Connemara

[\[←۱۰\]](#)

Amplóra an Inis

[\[←۱۱\]](#)

Islington

[\[←١٢\]](#)

Will

[\[←١٣\]](#)

Olivia

[\[←١٤\]](#)

Piers

[\[←١٥\]](#)

Keegan Julia

[\[←١٦\]](#)

Johnno

[\[←١٧\]](#)

Islington

[\[←١٨\]](#)

Croydon

[\[←١٩\]](#)

Trevs

[\[←٢٠\]](#)

Femi

[\[←٢١\]](#)

Angus

[\[←٢٢\]](#)

Duncan

[\[← 23\]](#)

Peter

[\[← 24\]](#)

Sainsbury

[\[← 25\]](#)

Waitrose

[\[← 26\]](#)

MacGregor Connor ,fighter UFC

[\[← 27\]](#)

Hellraiser

[\[← 28\]](#)

Shalimar

[\[← 29\]](#)

Shaftesbury

[\[← 30\]](#)

Ben

[\[← 31\]](#)

Callum

[\[← 32\]](#)

Exeter

[\[← 33\]](#)

Conneely ,Kelly ,Foley ,Joyce

[\[← 34\]](#)

Brighton

[\[← 35\]](#)

Georgina

[\[← 36\]](#)

Oluwafemi

[\[← 37\]](#)

Bellucci Monica

[\[← 38\]](#)

Cornwall

[\[← 39\]](#)

Trevellyan

[\[← 40\]](#)

Ben

[\[← 41\]](#)

Gaeltacht

[\[← 42\]](#)

Galway

[\[← 43\]](#)

Séverine

[\[← 44\]](#)

Ronan

[\[←۴۵\]](#)

Lanes

[\[←۴۶\]](#)

Araminta

[\[←۴۷\]](#)

Ellie

[\[←۴۸\]](#)

Tinder

[\[←۴۹\]](#)

Hadid ,Bella

[\[←۵۰\]](#)

Pitt Brad

[\[←۵۱\]](#)

Chalamet Timothée

[\[←۵۲\]](#)

Steven

[\[←۵۳\]](#)

Hepburn Audrey: هنرپیشه زن انگلیسی دهه شصت میلادی

[\[←۵۴\]](#)

Celtic

[\[←۵۵\]](#)

Gaelic

[\[←۵۶\]](#)

Malone Darcey

[\[←۵۷\]](#)

Ben

[\[←۵۸\]](#)

Lottie

[\[←۵۹\]](#)

Galway

[\[←۶۰\]](#)

Claustrophobic: ترس از فضای تنگ و محصور

[\[←۶۱\]](#)

Loner

[\[←۶۲\]](#)

Karen

[\[←۶۳\]](#)

Seán and Eoin

[\[←۶۴\]](#)

campsite Forest New

[\[←۶۵\]](#)

Southampton

[\[←۶۶\]](#)

Rory

[\[←67\]](#)

Hastings Greg

[\[←68\]](#)

Locke Miles

[\[←69\]](#)

Swift Jeremy

[\[←70\]](#)

Christ

[\[←71\]](#)

Lowe Curtis

[\[←72\]](#)

Briggs Jonathan

[\[←73\]](#)

Piers

[\[←74\]](#)

Beth

[\[←75\]](#)

Jess

[\[←76\]](#)

Whiteley Piers

[\[←77\]](#)

Keen Cloon

[\[←۷۸\]](#)

museum V&A

[\[←۷۹\]](#)

Ramsay Peter

[\[←۸۰\]](#)

Briggs Jonathan

[\[←۸۱\]](#)

Smith Paul

[\[←۸۲\]](#)

Blighty

[\[←۸۳\]](#)

Beckham David

[\[←۸۴\]](#)

ingested when effects psychoactive have which ,mushrooms Psilocybin قارچ سایلوسیپین

که خوردنش اثرات روان گردان دارد.

[\[←۸۵\]](#)

Luis

[\[←۸۶\]](#)

Jethro

[\[←۸۷\]](#)

Oxbridge

[←^^]

Darcey